



ہیئت معارف جنگ  
شہید سپہبد علی صیاد شیرازی

# آرام سخن بگو

شصت سال خاطرات سر تیپ ستاد احمد آرام

به قلم: الہہ آموزگار

سرشناسه	: آموزگار، الهه، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: آرام سخن بگو : شصت سال خاطرات سرتیپ ۲ احمد آرام/ به قلم الهه آموزگار.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۸ص.: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۲۴-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه.
عنوان دیگر	: شصت سال خاطرات سرتیپ ۲ احمد آرام.
موضوع	: آرام، احمد، ۱۳۳۴ - -- سرگذشتنامه
موضوع	: آرام، احمد، ۱۳۳۴ - -- خاطرات
موضوع	: سرداران -- ایران -- سرگذشتنامه
موضوع	: Generals -- Iran -- Biography
موضوع	: جانبازان -- ایران -- سرگذشتنامه
موضوع	: Biography -- Disabled veterans -- Iran
رده بندی کنگره	: DSR ۱۶۲۹/۴۵۵ص۲ ۱۳۹۶
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۱۰۶۷۸

## آرام سخن بگو

به قلم: الهه آموزگار

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۲۴-۲

شمارگان: ۲۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ - نمابر: ۲۲۴۸۸۷۵۰ - صندوق پستی ۵۵۴ - ۱۹۵۷۵

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پنهاور جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

برای مقابله با دشمنان بلیستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بلجی یدواحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپید علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

## همکاران

سرטיפ ستاد ناصر آراسته

سرטיפ ستاد سید حسام هاشمی

سرטיפ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

سرטיפ ۲ ستاد حسن قربانی

برادر جانباز رضا محمودی

الهه آموزگار

حامد خدمتی

بررسی اولیه و نهایی

بررسی اولیه و نهایی

بررسی، آماده سازی، نشر، ویرایش تخصصی

مدیریت مصاحبه و پیاده سازی مطالب

انجام مصاحبه ها

صفحه آرایی

طرح جلد

## معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آن‌ها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد. «هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی- فرهنگی- عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

➤ شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا سال ۷۸ بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا پایان شهریورماه ۹۶ بیش از ۱۴۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

➤ آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فارتی ارتش ج.ا.ا به اجرا در آمده و تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶ بیش از ۲۷ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) نیز به اجرا درآمد.

➤ هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶، بیش از ۳۵۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

➤ از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا پایان شهریورماه ۹۶ تعداد ۵۶۳۴ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند.

➤ از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶، بیش از ۳۰۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

## معرفی صاحب اثر



سرتیپ ۲ ستاد احمد آرام به سال ۱۳۳۴ در روستای طراز ناهید شهرستان ساوه دیده به جهان گشود. دوران کودکی و دبستان را در شهرستان ساوه و دوران متوسطه و دبیرستان را در شهری سیری نمود و در سال ۱۳۵۳ موفق به اخذ دیپلم در رشته طبیعی گردید و در شهریور همان سال به دانشکده افسری راه یافت و در سال ۱۳۵۶ با درجه ستوان دومی فارغ التحصیلی شد.

وی پس از گذراندن دوره مقدماتی در شیراز، همزمان با آغاز انقلاب اسلامی خدمت خود را در لشکر ۲۱ حمزه آغاز و در سمت فرمانده دسته شناسایی، دسته خمپاره انداز ۱۲۰م، فرمانده گروهان، فرمانده گردان، رئیس رکن سوم تیپ مستقل، رئیس بازرسی لشکر ۵۸ ذوالفقار، بازرسی نیروی زمینی، رئیس دفتر معاونت بازرسی ستاد کل نیروهای مسلح، مدیریت طرح و برنامه معاونت بازرسی، رئیس اداره طرح و تجزیه و تحلیل و مشاور رئیس ستاد کل در امور بازرسی خدمت نمود.

دوره‌های عالی رسته‌ای، دانشکده فرماندهی و ستاد را با مدرک کارشناسی ارشد مدیریت امور دفاعی طی نموده است. در سال‌های دفاع مقدس، در عملیات‌های متعددی در مناطق غرب و جنوب کشور به مدت ۵۶ ماه شرکت داشت.

وی پس از چند بار مجروحیت و کسب افتخار ۴۶٪ جانبازی و خدمت در مشاغل مختلف فرماندهی و ستاد در سال ۱۳۸۸ بازنشسته گردید. کتاب حاضر را به عنوان بخشی از خاطرات زندگی و روزهای نبرد تدوین نموده است.

## سخنی درباره کتاب

این کتاب سرگذشت یکی از فرزندان این کشور را در زندگی شخصی همراه با زندگی خدمتی در محیط نظامی در مدت شصت سال گذشته بیان می‌کند.

احمد آرام تحصیل را از روستایی در ساوه آغاز نمود و با سختی‌های روزگار نیم‌قرن گذشته، در شهری ادامه تحصیل داد. سرانجام وارد دانشکده افسری شد و پس از فارغ‌التحصیلی در لشکر گارد خدمت خود را آغاز نمود.

از بد حوادث، این افسر جوان در همان آغاز روزهای خدمتی، گرفتار روزهای انقلاب و شرکت یگان تحت فرماندهی‌اش در حکومت نظامی و در مناطق پرجمعیت شهر تهران می‌گردد. در این شرایط، با آن هوش، تجربه، دانش و اخلاق انسانی، اجتماعی و خدمتی و اعتقادات خانوادگی که در آن پرورش یافته بود، بایستی مأموریت، زیردستان، همکاران، بالادستان و جمعیت تظاهرکننده را به گونه‌ای مدیریت می‌کرد که در مقابل این عوامل جوابگو بوده و مشکلی پیش نیاید. خوشبختانه با یاری خداوند متعال، وی توانست تمام این روزهای بحرانی را بسیار خوب مدیریت نموده و پشت سر بگذارد.

پس از پیروزی انقلاب، در بازسازی یگان ازهم‌پاشیده تلاش نمود و سپس به مأموریت حفظ پادگان در کردستان اعزام شد. پس از آن، با شروع جنگ تحمیلی، در مسئولیت فرماندهی گروهان پیاده در خط مقدم، عازم جبهه گردید و حوادثی را که در عملیات‌های مختلف پیش آمد، مدیریت نمود. پس از جنگ تحمیلی نیز، در مشاغل مختلف خدمت نموده و اکنون دوران بازنشستگی را سپری می‌کند.

عجیب است که حوادث پیش‌آمده در طول زندگی این پیشکسوت عزیز چنان رقم خورده که تمام سال‌های جوانی و میانسالی را در رزم، مجروحیت، جانبازی و وداع با یاران هم‌رزم شهید و فوت‌شده سپری نموده و حتی در روزهای بعد از جنگ نیز، شرایط خدمتی طاقت‌فرسایی را با موفقیت طی نموده است.

امیر **احمد آرام** با همان روحیه و منش اخلاقی خاص خود، تمام حوادث و بحران‌های خدمتی و زندگی را با آرامش و توکل بر خدای متعال سپری نموده و با صبری ستودنی از آنها عبور کرده و به حق، **آرام در سختی‌ها گام نهاده**.

در کتاب‌ها، از قول بزرگان آمده بود که سرگذشت‌نامه‌ها، پس از کتاب‌های آسمانی، بهترین و آموزنده‌ترین کتاب‌ها هستند. این کتاب نیز از جنس همان کتاب‌های مفید و آموزنده است که ملاحظه می‌فرمایید.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»





## تهران : شهریور ۱۳۹۴ : بیمارستان محب مهر

- آرام جانم! دست و پای چیت رو تکون بده!

تازه به هوش آمدم و فقط صدای همسرم را می شنوم. مدام تکرار می کند:

- آرام جان! دست و پای چیت رو تکون بده!

اما من توان کوچکتین حرکتی را ندارم. البته که چیز مهمی نیست؛ یک عمل پروستات ساده که

این حرف ها را ندارد. پس چرا سمت چپ بدنم این طور از کار افتاده؟! چرا چشم چپم جایی را نمی بیند؟!

سریع به آی سی یو منتقل می شوم: آزمایش، عکس، ام آر آی... تومور در هیپوفیز!

با خودم فکر می کنم: «حتماً به خاطر قرص های اعصابی ست که مصرف می کنم.» در درونم سفر

می کنم به آن سال ها:

کردستان، بانه، قله آرابابا، دزفول، تپه چشمه، کانال هندلی، فتح المبین، بیت المقدس، حاج

غلامحسین، ترکش خمپاره، عملیات قادر، مرصاد، شهید صیاد...

تمام اینها همچون سریالی و در چشم برهم زدن، از نظرم عبور می کنند؛ سریالی غمناک، با لحظاتی

ناب، گاه تلخ و گاه شیرین.

برمی گردم به نه چندان دور... استرس ها و فشار روحی، درد ترکش و قرص های آرام بخش و

سردردهایی که گاه چند روز طول می کشند. حالا چشم چپم باز نمی شود و دست و پای چپم هم حرکت

نمی کنند.

- سریع باید جراحی بشه.

اما هنوز ۲۴ ساعت از عمل جراحی ام نگذشته.

با ملاقات امیر سرتیپ سید حسام هاشمی<sup>۱</sup> از بنده در بیمارستان، امیر سرتیپ ناصر آراسته<sup>۲</sup> هم در

جریان قرار می گیرد و مدارک پزشکی برای چند متخصص دیگر ارسال می شود.

\*\*\*

۱. جمعی گروه مشاورین فرمانده معظم کل قوا و جانشین هیئت معارف جنگ «شهید سپهد علی صیادشیرازی».

۲. جانشین گروه مشاورین فرمانده معظم کل قوا و رئیس هیئت معارف جنگ «شهید سپهد علی صیادشیرازی».

## تهران: ۱۳۹۴: بیمارستان کسری

غده بزرگی است. بر خلاف نظر اولیه، جراحی بسته از طریق بینی ممکن نیست. یک هفته بعد از عمل، دکتر نادری<sup>۱</sup> برایم تعریف کرد:

- وقتی روز عمل به برادرتون گفتم باید جراحی باز بشه و حدود چهار، پنج درصد احتمال داره بخشی از بدنتان فلج بشه، دستش رو روی سرش گذاشت و دیگه نتونست سر پا بایسته. الحمدلله خدا به شما خیلی لطف کرد که سالمید. به برادرتون قول داده بودم که با توکل به خدا، ان شاءالله بعد از ۲۴ ساعت، می تونید راه برید.

امروز، یعنی همان ۲۴ ساعت بعد از عمل، دکتر به سراغم آمد و از من خواست تا دست و پایم را حرکت بدهم و با کمک پرستار از تخت پایین آمدم.

با دردی که دارم، اما افکارم پرتاب می شوند به بیش از ۴۰ سال قبل. آن زمان که در دبیرستان مشغول تحصیل در رشته طبیعی بودم. چقدر به پزشکی علاقه داشتم. کاغذهای استنسیل ده شاهی می خریدم، اعضای بدن را روی آنها می کشیدم و با رنگ های مختلف، رنگ آمیزی می کردم. هنوز هم با گذشت چهل و اندی سال، همه آنها را به یاد دارم. از نظر معلم ها و خانواده ام، که دفترم و علاقه ام به پزشکی را می دیدند، حتماً جزو قبولی های کنکور پزشکی بودم.

اما سرنوشت چیز دیگری می خواست:

\*\*\*

---

۱. سرتیپ ۲ پزشک بازنشسته، جراح و متخصص مغز و اعصاب. ایشان قبل از بازنشستگی رئیس دانشگاه علوم پزشکی و رئیس اداره بهداری ارتش بوده اند.

پدرم کشاورز بود. برای تأمین معاش خانواده، هم کشاورزی می‌کرد، هم راه‌بان راه‌آهن بود. کار سختی بود. باید چندین کیلومتر از روستا پیاده می‌رفت، بعد که خسته و کوفته به خانه برمی‌گشت، مشغول کشاورزی می‌شد. از همان موقع‌ها بود که برای تحصیل خودکفا شده بودیم و با برادر بزرگم به شهری آمدیم. من شب‌ها در کارخانه چیت‌سازی کار می‌کردم و روزها درس می‌خواندم. موقع امتحان، از کارخانه مرخصی بدون حقوق می‌گرفتم تا بیشتر مطالعه کنم. با یکی از دوستانم - طباطبایی - با هم درس می‌خواندیم. آن دشت‌های سبزی‌کاری شهری... یادش بخیر. نزدیکمان بود. برای درس خواندن به آنجا می‌رفتیم، پابره‌نه می‌شدیم و درس می‌خواندیم. چه شور و هیجانی داشت. اما هیچ‌کدامان در پزشکی قبول نشدیم. من دانشکده افسری را هم انتخاب کرده بودم. بعد از کلی فکر و مشورت، و با در نظر گرفتن وضعیت اقتصادی که داشتم و در نهایت، استخاره‌ای که کردم، تصمیم گرفتم وارد دانشکده افسری بشوم. نظرم را به خانواده‌ام اعلام کردم.

- ارتش سخته. اما انتخاب با خودته. آگه خواستی برو.

پدرم همیشه می‌گفت: «از وقتی وارد نظام شدی، به من یقین شد که خیلی سختی می‌کشی.»  
بعد از فارغ‌التحصیلی من، درگیری‌های خیابانی شروع شد، بعد هم حکومت نظامی و انقلاب و جنگ. وقتی اولین بار به مرخصی آمدم، برادر بزرگترم گفت:

- نمی‌خوای ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی؟

پدرم پاسخ داد:

- من می‌دونم الآن تو دلش چیه. فکر می‌کنه امروز که میره جبهه، معلوم نیست فردا برگرده یا نه. چرا یک خانواده دیگه رو هم اسیر خودش کنه.

بعد از پیروزی فتح‌المبین بود که بعد از شش ماه، ۱۷ روز به من مرخصی داده بودند. در همین ایام مرخصی بود که ازدواج کردم و بعد دوباره به جبهه برگشتم. در آن شرایط، ازدواج با یک فرد نظامی، ریسک بزرگی بود، حتی اقوام و دوستان همسرم به او گفته بودند:

- چطور راضی شدی همسر به نظامی بشی که هر لحظه ممکنه از منطقه برنگرده؟

و من همیشه خدا را شاکرم که با خانواده‌ای متدین و مذهبی وصلت کردم. پاسخ به این پرسش

همیشه برایم قوت قلب بود:

- ما باید به رزمنده‌ها روحیه بدیم تا با آسودگی خاطر به منطقه برن. این حداقل کاریه که من می‌تونم انجام بدم.

بانو جان! واقعاً هم همین‌طور بود. تمام مشکلات خانواده را به دوش کشیدی. ثواب و اجر زحمات به مراتب بیش از حضور من در جبهه بوده و با هیچ عملی نمی‌توان آن را جبران کرد. اگر کمک شما همسران نظامی نبود، شاید ما نمی‌توانستیم به این سادگی جنگ را ادامه بدهیم. می‌دانم که زمان به دنیا آمدن پسرمان همیشه در یادت باقی مانده و چقدر سختی کشیدی. من کنارت نبودم. از یگان باقیمانده لشکر، خودرویی اعزام شد تا به همراه مادرت به بیمارستان بروی. برایم تعریف کردی که چقدر سخت بود و خجالت کشیدید.

راستی! یادت هست اولین باری که بعد از ازدواجمان در بیمارستان بستری شدم؟ تقریباً دو ماه از ازدواجمان گذشته بود. به برادرم اطلاع می‌دهند و شما و مادرم از ساوه به تهران می‌آیید.

- احمد از جبهه به تهران اومده، ولی یه ترکش به پاش خورده و تو بیمارستان بستریه. خدا رو شکر مشکل خاصی نداره.

یک طرف صورتم پانسمان شده بود. هرکس من را می‌دید، لحظه اول فکر می‌کرد حداقل یک چشم و نیمی از صورتم از بین رفته! بعدها برایم گفتم که پیش خود فکر می‌کردی یا شهید شدم یا قطع نخاع. مادرم با بهت و نگرانی و چشمی اشکبار چند قدم حرکت کرد. هیچ کدامتان توان حرکت نداشتید. نزدیک تخت من شدید و شروع به گریه کردید. مادرم شروع کرد به حمد گفتن که سالم هستم، اما تو شوکه شده بودی و فقط مات و مبهوت نگاهم می‌کردی. از جای خود بلند شدم و گفتم الحمدلله سالمم. وقتی پرستار بالای سرم آمد، داروهایم را آورد و دید گریه می‌کنی، شرایط را توضیح داد. تا آن موقع، خودم هم نمی‌دانستم که چشمم آسیب ندیده.

- یه ترکش درست زیر چشم، روی گونه راست و روی عصب چشمی قرار داده و یه ترکش دیگه هم روی عصب بازوی دست راست. فعلاً خطری نداره. نگران نباشید. الحمدلله به صورت و چشم آسیبی نرسیده.

آرام سخن بگو / ۱۳

چون با خارج کردن ترکش، احتمال آسیب دیدن عصب چشمم زیاد بود و ۹۰ درصد منجر به نابینایی می‌شد، ترکش روی گونه من ماند. یک ماه بعد، موقع استحمام، از صورتم خون جاری شد. احساس کردم ترکش جابه‌جا شده. با عکس و معاینه پزشک، مشخص شد حرکت ترکش به سمت بیرون بوده و از گونه‌ام خارج شده.

\*\*\*

تهران: ۱۳۹۴

سه روز از عمل جراحی گذشته و من بالآخره از بیمارستان مرخص شدم. دو هفته است که در منزل استراحت می‌کنم و تلاش می‌کنم برای بهبودی هرچه سریع‌تر. به ماه مهر نزدیک شدیم. بوی ماه مهر باعث می‌شود تا باز هم سری به خاطرات قدیم بزنم. ورودم به دانشکده افسری و خاطرات آن سال‌ها...:

\*\*\*

مهرماه ۱۳۵۳ آغاز سال تهیه گی، یعنی ورود دانشجو به دانشکده افسری. دو ماه در اقدسیه آموزش رزم مقدماتی داریم. مثل دوران سربازی می‌ماند. در واقع، آموزش اردوگاهی و سربازی است. نحوه سنگرکنی و رزم گروه... بعضی از مربی‌ها از تیپ نوهده هستند؛ افرادی بسیار ورزیده که چند ساعت ورزش صبحگاهی و زندگی در شرایط سخت را آموزش می‌دهند. استخوان‌بندی نظامی‌مان در همین دوران شکل گرفت. می‌خواهند ما را از نظر جسمی و روحی و روانی بسازند. البته که تعدادی هم مریض شدند، می‌روند که می‌روند، بعضی دیگر فراری می‌شوند، بعضی هم استعفاء می‌دهند که باید مبلغی بابت انصراف پرداخت کنند، اما دوام نمی‌آورند و عطایش را به لقایش می‌بخشند.

خب! من بچه کشاورز عادت دارم به این سختی‌ها؛ کارهای کشاورزی کرده بودم. البته دوران سختی است، مخصوصاً دوره تهیه یا مقدماتی. در رزم شبانه باید شرکت کنیم، به اقدسیه می‌رویم و سنگر می‌کنیم و داخل آن می‌مانیم. مدام ورزش‌های سنگین انجام می‌دهیم، حرکات نظامی و نظام‌جمع ... و

در آسایشگاه ساکن هستیم. از ۲۶-۲۵ نفرمان، ۸ نفر را اخراج کردند، چند نفری استعفاء دادند، یا مریض شدند و دیگر نیامدند، یا فرار کردند. بالأخره از یک آسایشگاه، ۱۲ نفر توانستیم از این دوره‌ها عبور کنیم. حالا بعد از گذراندن این دوران، دانشجویی سال ۱ به حساب می‌آییم و اجازه داریم سر کلاس‌ها بنشینیم.

روزها سر کلاس هستیم؛ شب‌ها بچه‌های سال ۲ و ۳ یک‌دفعه وارد آسایشگاه می‌شوند، عده‌ای از سال اولی‌ها را انتخاب می‌کنند:

- شما چند نفر! داخل محوطه! تمرین نظامی دارید! دور ساختمان بدوید! کلاغ‌پر! سینه‌خیز! گاهی، بعضی افراد خیلی سخت‌گیری می‌کنند و دیگر رمقی برایمان باقی نمی‌ماند. چه دوران سختی!

فرمانده دانشکده‌مان سرلشکر لطیفی است. به خاطر رأفتی که دارد، به «بابالطیف» معروف شده. با ورود ما به دانشکده توصیه‌هایی به سال سومی‌ها می‌کند:

- این سال تهیه‌ها بچه‌های من هستن، اینها رو زیاد اذیت نکنید. درسته که مانور اینها رو می‌سازه، اما خیلی وقت‌ها من می‌بینم این کارها به خصومت و عقده تبدیل میشه.

در نهایت، با همه سختی‌ها دوران سال اولی تمام می‌شود. روزی در بجنوبه انقلاب، سرلشکر لطیفی با خودرو و راننده‌اش، با لباس نظامی، در حال عزیمت به منزل بود که در مسیر حرکت، به محل تظاهرات مردم می‌رسند. مردم طوری او را ضرب و شتم می‌کنند که در بیمارستان بستری می‌شود. دیگر نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده.

\*\*\*

## سال دوم دانشکده

سرلشکر لطیفی به سمت فرمانده ژاندارمری و سرلشکر مقصودی به جای ایشان منصوب شدند. ایشان هم از افسران خوب و بنام هستند (چندی پیش به رحمت الهی پیوستند). ما دانشجویان باید موهامیان را آلمانی اصلاح کنیم. داخل محوطه دانشکده، فرمانده تیپ در حال توصیه این مورد هستند. سرلشکر مقصودی نیز در حال قدم زدن هستند. میکروفن را از دست فرمانده تیپ می‌گیرد:

- آقا آلمانی چیه؟! ما همه ایرانی هستیم. از امروز به بعد، ما سرمان رو ایرانی اصلاح می‌کنیم.

## اردوگاه جنگل

به شهرستان شاهی (قائم شهر فعلی) و دوآب در استان مازندران می‌رویم. در جنگل‌های اطراف، باید آموزش می‌بینیم. اساتید، بدون اینکه ما دانشجویان بدانیم، بیکه‌هایی به عنوان نشانه در جاهای مختلف جنگل تعیین کرده‌اند. هر دو نفر داخل یک چادر انفرادی زندگی می‌کنیم. واقعاً سرد است. با اینکه منطقه جنگلیست، اما کوهستانی هم هست. آموزش تئوری دسته‌جمعی انجام می‌شود. بعد تعدادی افراد به طور ناشناس، نقطه‌نشانه‌هایی را در جنگل پنهان می‌کنند. گروه گروه تقسیم می‌شویم. بایستی داخل جنگل برویم و آن بیکه‌ها را پیدا کرده و بیاوریم. همه اینها نمره آموزشی دارد. همراه خود قطب‌نما داریم. کار با آن را قبلاً فرا گرفته‌ایم.

- آگه تو جنگل گم شدید، باید با قطب‌نما راه رو پیدا کنید و برای زنده ماندنتون از میوه‌های جنگلی، یا حتی از حیوانات و پرندگان استفاده کنید. حتی آگه چیزی گیرتون نیومد، یه وجب از انتهای دم مار و یه وجب هم از سرش قطع کنید، وسطش رو کباب کنید و بخورید.

گروه نه نفره هستیم. حرکت می‌کنیم. از ارتفاعی داخل جنگل بالا می‌رویم. در طول مسیر، آن هم شب‌هنگام، پیدا کردن نقطه نشانی کاریست بسیار مشکل. البته چراغ قوه همراهمان داریم. نقطه نشانی‌ها هم طوری هستند که با نور چراغ قوه ما انعکاس دارند.

### شب اول

هرچه می‌گردیم چیزی پیدا نمی‌کنیم. در جنگل گم شدیم. فقط با بی‌سیم که در اختیار داریم، با یگان در ارتباط هستیم. اما نمی‌توانیم بگوییم کجاییم! به هر طرف نگاه می‌کنیم فقط درختان سر به فلک کشیده می‌بینیم. خیلی گرسنه‌ایم. درخت انار می‌بینیم. البته بعضی از انارها خشک شده، بعضی هم روی زمین ریخته. شروع کردیم به جمع کردن و خوردن. در تاریکی شب، مشخص نیست چه می‌خوریم. آب هم نداریم!

هوا دیگر روشن شده. متوجه می‌شویم داخل تمام انارهایی که خوردیم، کرم بوده. جیره جنگی مان یک تکه نان و شکلات است. از اینها استفاده می‌کنیم. اینها هم تمام شد!

### روز دوم

خیلی می‌گردیم. اما فقط یک پوکه پیدا می‌کنیم. پوکه‌ها شماره دارند. شماره را به یگان اعلام می‌کنیم.

- شما آخرین پوکه رو پیدا کردید. بایستی از آنجا برگردید.

اما از کدام سمت؟! ما که نمی‌دانستیم این آخرین پوکه است. نمی‌دانیم از کدام طرف آمده‌ایم و باید به کدام سمت برگردیم. شانسی مسیری را انتخاب می‌کنیم. همه‌اش سراشیبی است. فکر کردیم مسیر درست را انتخاب کرده‌ایم. مسیر را ادامه می‌دهیم. به کلبه‌ای می‌رسیم. تعدادی مرغ در اطراف کلبه پخش هستند. در کلبه را باز می‌کنیم. پیرمردی داخل کلبه است.

- شما اینجا چیکار می‌کنید؟

ماجرای ما را تعریف می‌کنیم.

- جزو آن دانشجویانی هستید که طرف دو آب هستند؟ اطراف پل سفید؟

- بله. اینجا کجاست؟

- اینجا ۲۵ کیلومتر با آنجا فاصله دارد. حالا بیایید داخل کلبه، آب و چایی میل کنید.



همه‌مان دست در جیب می‌کنیم. نه نفری حدود چهار، پنج تومان پول داریم! پول را با اصرار به پیرمرد می‌دهیم و او هم یک مرغ به ما می‌دهد. آتش روشن می‌کنیم و مرغ را کباب می‌کنیم. پیرمرد هم مقداری نان به ما می‌دهد. با راهنمایی او دوباره مسیر سربالایی را برمی‌گردیم. باز هم به شب خوردیم.

## روز سوم

رقمی برایمان نمانده. اما کماکان ادامه می‌دهیم. با بی‌سیم از ما می‌پرسند؟

- شما کجایید؟

ماجرای تعریف می‌کنیم و نام محلی را که پیرمرد را ملاقات کردیم می‌گوییم.

- چرا آنجا رفتید؟

- گم شدیم.

- الان کجایید؟

- دوباره برگشتیم به این سمت، داریم می‌آییم.

لحظاتی بعد، روی درختان افرادی را می‌بینیم. افراد یگان نوه‌د که در مسیرهای گروه‌های گشتی کمین گذاشته بودند. با همه خستگی‌مان، به دام هم افتادیم. از قبل نمی‌دانستیم. شروع می‌کنند به تیراندازی هوایی.

- اسلحه‌ها تون رو بذارید زمین!

با خود گفتیم: اینها دیگه کی هستند!؟

ما اسلحه داریم، اما مهمات نه. تنها چیزی که به دردمان می‌خورد سرنیزه است. اسلحه‌هایمان را می‌گیرند و بعد یک کارت زرد به ما می‌دهند. یعنی مهره سوخته هستید. قبلاً یک کارت سبز به خاطر آن پوکه دریافت کرده بودیم، اما با این کارت زرد، کارت سبزمان از بین رفت. با کمک آنها برگشتیم. در واقع، به عنوان اسیر ما را به یگان آوردند.

هنوز سه گروه دیگر برنگشتند. آنها هم گم شده‌اند. ارتباطشان قطع شده. پنج روز می‌گذرد و بالأخره آنها را پیدا می‌کنند. از شدت ضعف، دیگر نای راه رفتن هم برایشان نمانده.

## اردوگاه کوهستان

برای تمرینات نظامی در اردوگاه کوهستان به ورسک - امامزاده هاشم - آمل - جاده آبدلی می‌رویم. عبور از موانع از نمونه تمریناتمان است. همه دانشجویان بایستی از این موانع عبور کنند. این موانع چند دسته بودند. همگی از بلندترین نقاط دو قله کوه با طناب به هم متصل شده‌اند. سرسره، دوطنابه، سه‌طنابه و...

برای تمرین به منطقه می‌آییم. اساتید آموزش‌های مربوطه را در پایین ارتفاعات ارائه می‌دهند. برای تمرین عملی از ارتفاعات بالا می‌رویم، روی موانع قرار می‌گیریم و کار را شروع می‌کنیم. یک هفته مدام به اینجا می‌آییم و این مأموریت را انجام می‌دهیم.

یک قلاب از کمرمان به سیم بوکسل وصل می‌شود، پاها روی سیم قلاب می‌شود، با دستکش باید سیم بوکسل را بگیریم و با شیب تندی که دارد، از این طرف دره به آن طرف سر بخوریم. مریان در دو طرف کوه ایستاده‌اند. از این سمت، دانشجویان را به سیم بوکسل می‌بندند و نفر به نفر روانه می‌کنند. در طرف مقابل نیز، مواظب هستند تا نفر را بگیرند. نوبت من شده. کمی از مسافت را که طی می‌کنم احساس می‌کنم دستانم داغ شده. دستکشم پاره شده و سیم دارد دستانم را زخم می‌کند.

به همین خاطر، دستانم را رها می‌کنم. ترمز رها شد. به حالت پاندول درمی‌آیم. پاهایم نیز رها می‌شود و من آویزان شدم. سرم هم آویزان شد. ضربه محکمی به کمرم وارد شد. با سرعت به طرف دیگر دره سُر می‌خورم. اگر با همین وضع و سرعت پیش بروم، حتماً با سر به کوه می‌خورم. هیچ کنترلی ندارم. با سرعت تمام مسیر را طی می‌کنم.

یکی از مریان در انتهای مسیر، روی کابل می‌نشیند. پاهایش را طوری مهار می‌کند که با فاصله بسیار کمی از دیواره کوه قرار بگیرد تا شانه‌های من به پاهای او بخورد و جلو ضربه را بگیرد تا من با سر به کوه نخورم.

چشم باز می‌کنم. در بیمارستان قائم شهر هستم. من را با هلی‌کوپتر به اینجا منتقل کردند. یک هفته بستری هستم. کمرم آسیب دیده. آن مربی به ملاقاتم آمد (که متأسفانه نامش را فراموش کردم). - آگه این کارو نکرده بودم، مغزت داغون شده بود. چی شد که یه دفعه دستت را ول کردی؟

- دیدم کف دستم داغ شده. اگر ول نمی کردم، با آن سرعتی که داشتم، سیم بوکسل انگشتمو قطع می کرد. دستکش پاره شده بود.

مدتی گذشت. حالم بهتر شده. به اردوگاه کوهستان و محل استقرار یگان برمی گردم.

\*\*\*

در دانشکده جایی به عنوان مسجد نداریم. اما در ساختمان جنوب شرقی، آسایشگاه بزرگی به عنوان نمازخانه وجود دارد، سقف آن گنبد فلزی سبزرنگی است که نماد مسجد یا نمازخانه است. کسی را از نماز خواندن یا دیگر مسائل مذهبی، مثل روزه گرفتن منع نمی کنند. در دانشکده افسری آمار روزه بگیریها را می گیرند. درصد این قدر بالاست که نمی شود جلو همه را گرفت. حتی برای روزه گرفتن، سحری می دهند. به کسانی که روزه نمی گیرند ناهار هم می دهند.

آسایشگاهمان در دانشکده افسری چهار تا ساختمان است. دو ساختمان در ضلع شرقی و دو ساختمان دیگر در ضلع غربی. بعد هم ناهارخوری. نمازخانه در طبقه همکف ساختمان ضلع جنوب شرقی است. یک نفر هم مسئول نظافت آنجاست. فرماندهان هم توجه دارند.

در حال نماز خواندن هستیم. فرمانده تیپ دانشجویان وارد نمازخانه می شود. چندتا تخمه روی فرش می بیند و بر سر مسئول نمازخانه نهیب می زند:

- اینجا چرا این طوریه؟ پس تو اینجا چیکار می کنی؟ اینجا باید تمیز باشه. چرا نظافت نکردی؟

- جاروبرقی خرابه. من با جارو دستی تمیز کردم. اینها تخمه نیست، چوب جاروست که افتاده.

فرمانده خم می شود و آن را برمی دارد.

- اینجا باید خوب نظافت بشه.

اکثر افسران کادر، افراد باایمان و مؤمن بودند که برای مشاغل حساس در نظر گرفته می شدند. دانشجویان جدید با پرس و جو نمازخانه را پیدا می کنند و بعد هم داخل آن را می بینند. یک جای بزرگ و وسیع، دارای بلندگو، کتاب قرآن، دعا و... هرکس بخواهد مطالعه کند، امکانات لازم در اختیارش هست. البته عده ای هم برای فرار از مانورهای شبانه به نمازخانه می آیند، کتاب دعایی برمی دارند و به بهانه دعا خواندن از مانور خلاص می شوند!

ماه رمضان کسانی که می‌خواهند سحری بیدار شوند، با علامتی، مثلاً یک دستمال یا پارچه رنگی که به تختشان می‌بندند، مشخص می‌شوند. نگهبان هم آنها را برای سحری بیدار می‌کند. البته گه‌گاه شیطنتهایی هم می‌شود و بعضی‌ها پارچه‌ها را جابه‌جا می‌کنند. کسی که نمی‌خواهد بیدار شود را از خواب بیدار می‌کنند.

\*\*\*

یاد شیطنتهای دوران دانشجویی می‌افتم:

موزائیک‌های آسایشگاه مشکی است. به سختی می‌توان آنها را نظافت کرد. روی موزائیک‌ها را شمع می‌زنیم، بعد باید روی هرکدام گل بیاندازیم. اما شمع باعث می‌شود کف آسایشگاه لیز باشد. بعضی از سال سومی‌ها برای اینکه سال اولی‌ها را اذیت کنند، آنها را مجبور می‌کنند با لباس‌های تمیزشان، که فردا صبح باید آنها را بپوشند، و در صفوف منظم به خط شوند، سینه‌خیز از زیر تخت‌ها بروند؛ از یک طرف آسایشگاه وارد شده و از طرف دیگر هم خارج شوند. تمام لباس کثیف می‌شود و مجبور می‌شوند شبانه لباسشان را بشویند، خشک کنند و صبح اتوشده بپوشند. برای اینکه لباس خط اتو داشته باشد، آن را زیر تشک تخت می‌گذارند.

برای خود من هم اتفاق افتاد. تمام شب را بیدار می‌مانیم و لباس را می‌شویم و فحش می‌دهیم. وقتی داخل دستشویی می‌آیند و می‌بینند فحش می‌دهیم، بدتر از قبل می‌شود:

- لباس رو خیس بپوشید. مانورا!

\*\*\*

حالا دیگر فارغ‌التحصیل شدیم. باید دوره مقدماتی رسته انتخابی را بگذاریم. رسته من پیاده است و در نتیجه عازم شیراز می‌شوم. در دانشکده افسری، بیشتر دروس عمومی بود، نه نظامی. بعد از طی سه سال دانشکده افسری مدرک دوره کارشناسی را از وزارت علوم می‌گیریم. حالا باید دوره تخصصی را در دانشکده پیاده شیراز طی کنم.

از بین حدود ۳۰۰ نفر هم‌دوره‌ای‌ها، حدود ۷۵-۸۰ نفر هستیم که رسته پیاده را انتخاب کرده‌ایم. همگی به شیراز می‌رویم. خوش‌شانس هستیم که فرمانده بسیار خوبی نصیبمان شده؛ افسری بسیار

باسواد و خوب، سرتیپ شیخ الاسلامی. البته فرمانده مرکز پیاده شیراز سرلشکر خلعتبری است، اما ما زیاد با او سروکار نداریم.

فرماندهان به دلیل اینکه معتقد بودند ما افسران فرماندهان آینده هستیم، بسیار تحویلیمان می گیرند. اولین روز ورودمان به مرکز پیاده شیراز است. مراسمی در باشگاه افسران برگزار شده که همگی شرکت می کنیم. فرمانده دانشکده توصیه هایی به ما می کند:

- داخل شهر خونه اجاره نکنید. چون همه تون جوون و خوش تیپ و خوش سیما و مجرد هستید، براتون دام پهن می کنن و امکان داره تو دام افراد سودجو بیفتید. ما اینجا به شما خونه میدیم. توصیه می کنم هر دو نفرتون داخل این سوئیت ها ساکن بشید و وسایل مختصری تهیه کنید. این طوری اجاره کمتری هم پرداخت می کنید که قابل مقایسه با داخل شهر نیست. خیالتون هم راحت. پولتون رو هم پس انداز می کنید و اول زندگی تون سرمایه کمی برای خودتون فراهم می کنید.

خودمان غذا درست می کنیم. البته می توانیم از باشگاه افسران هم تهیه کنیم، زیاد گران نیست؛ با سوبسید بهمان می دهند. بر خلاف توصیه سرتیپ شیخ الاسلامی، عده ای به دام فرصت طلب ها افتادند. من با دو نفر دیگر از هم دوره ای ها هم اتاق شدم. داخل شهر خانه ای اجاره کرده ایم، اما بعد از دو هفته متوجه توصیه ایشان می شویم و بلافاصله بعد از یک ماه، مجبور می شویم به سوئیت های داخل مرکز پیاده برگردیم.

حالا که برگشتیم، همه سوئیت ها پر هستند. به خاطر کمبود جا، مجبوریم برخلاف بقیه سوئیت ها که دو نفری هستند، ما سه نفره زندگی کنیم. با اینکه جای بسیار کوچکی است، اما سه نفری مقداری وسیله و سه تا تخت می خریم و با حداقل وسایل و با خیالی آسوده زندگی می کنیم. خدا را شکر که مشکل خاصی برایم پیش نیامده.

مراکز آموزش نظامی بعد از طی دانشکده افسری در پنج شهر است:

تبریز: دوره تخصصی پشتیبانی

اصفهان: دوره تخصصی توپخانه

شیراز: مرکز آموزشی پیاده و زرهی و دژبان

بروجرد: مرکز آموزش مهندسی

تهران: مرکز آموزش مخابرات

پرستیژ خاص و بالایی دارد. برخی خانواده‌ها برای به دست آوردن دانشجویان به شدت تلاش می‌کنند. کسانی که داخل شهر هستند، حتی مجبور به ازدواج اجباری هم شدند؛ گرچه زندگی شان تداومی نداشت. تنها تا زمان پایان دوره در شیراز با هم زندگی کردند و پس از آن، طلاق! در نهایت، مهرماه سال ۵۷ دوره مقدماتی در شیراز به پایان می‌رسد. حال باید شهری را برای یگان خدمتی خود انتخاب کنیم.

\*\*\*

از میان هم‌دوره‌ای‌ها، با تعداد زیادی در ارتباط هستیم. بجز در یادار حبیب‌اله سیاری - فرمانده نیروی دریایی - و امیر دادین - فرمانده اسبق نیروی زمینی - مابقی همه بازنشسته شده‌ایم. تعدادی هم در جنگ شهید شدند. چند نفری هم اوایل انقلاب از ارتش بیرون رفتند.

باید یادای از برخی از فرماندهانمان هم داشته باشم:

فرمانده تیپ‌مان آقای «بیان» بودند. الآن به پروفیسور بیان معروف هستند. از افسران باسواد بودند. در حال حاضر از اساتید دانشگاه‌های تهران و دانشگاه امام حسین (ع) هستند. هنوز هم با ما دانشجویان ورودی ۵۳ در ارتباط هستند. وقتی هم‌دوره‌ای‌ها دور هم جمع می‌شویم، ایشان هم می‌آیند. وقتی سال سوم دانشکده بودیم، ایشان تعویض شد. جزو فرماندار نظامی کرج شده بودند. بعد از فارغ‌التحصیلی و رفتنمان به شیراز جهت طی دوره مقدماتی، متوجه شدیم ایشان فرمانده حکومت نظامی کرج شده‌اند. روزی در حکومت نظامی، خود ایشان با لباس نظامی، همراه با مردم در راه پیمایی شرکت می‌کنند که این صحنه فیلم‌برداری شده بود و بارها از تلویزیون پخش شده بود. بلافاصله ایشان را از سمت فرماندار نظامی برکنار می‌کنند. از سرنوشت ایشان در زمان طاغوت اطلاعی نداشتیم، تا وقتی که اولین بار هم‌دوره‌ای‌ها، بعد از پایان جنگ، دور هم جمع شدیم و ایشان را دیدیم.

سرهنگ بازنشسته «برگزیده» یکی از بانی‌های گردهمایی‌های ما هم‌دوره‌ای‌ها است. از هم‌دوره‌ای‌هایمان بود. تمام هم‌دوره‌ای‌ها و فرماندهان آن زمان که با ما بودند، دعوت بودند.

فرمانده دیگری هم داشتیم به نام «فائزی» که از نظر رزمی برای دانشجویان الگو بود. البته معمولاً دانشگاه کسانی را برای هدایت دانشجویان انتخاب می‌کرد که از هر نظر، به ویژه نظم و انضباط، الگو

بودند. ایشان هم در جلسات هم‌دوره ما شرکت می‌کنند. بعد از انقلاب، ایشان استعفاء می‌دهد و از ارتش بیرون می‌آید و به کار کشاورزی و پرورش ماهی مشغول می‌شود.

فرمانده دیگرمان که الگوی صبر و مقاومت و جوانمردی بودند، سروان «حاج‌رسولی» بودند که الآن پزشک هستند. ایشان هم در جلسات دوره‌ای ما شرکت می‌کنند. ایشان فرمانده گردان نمونه در آن زمان بودند. دانشکده افسری به حکومت نظامی کاری نداشت و اینها درگیر نشده بودند و پاسخگو هم نبودند. من در طول خدمتم در ارتش، از نظر نظم و انضباط، شبیه این افسران ندیده بودم، تا زمانی که با شهید صیاد آشنا شدم.

## مهر ۱۳۹۴: تهران

نمی‌دانم چرا معده‌ام درد گرفته و تهوع و استفراغ دارم. یکی دو روز تحمل می‌کنم. اما دیگر بیش از این تاب ندارم. به بیمارستان آتیه مراجعه می‌کنم. ۴۸ ساعت در آی‌سی‌یو قلب بستری هستم، ۲۴ ساعت در آی‌سی‌یو اورولوژی و در نهایت، آی‌سی‌یو گوارش. هیچ درمانی صورت نمی‌گیرد، فقط مسکن! با یکی از پزشکان جزّ و بحث می‌کنم. خانواده‌ام از ادامه درمان ناامید شدند.

- سرطان کیسه صفرا داره، تو کل بدنش پخش شده.

با رضایت شخصی، از بیمارستان مرخص می‌شوم. همسایه‌مان از ماجرا باخبر می‌شود.

- یکی از اقواموم از آمریکا اومده، سهام‌دار بیمارستان آتیه هم هست. مدارک رو به او هم نشون

بدید.

مدارک را نشان می‌دهیم. مجدداً در بیمارستان آتیه، تحت عنوان بیمار خصوصی دکتر بستری می‌-

شوم.

امروز قرار است کیسه صفرايم را عمل کنند. پس چرا پزشک نیامده! من از شدت درد به خود

می‌پیچم.

چند ساعتی از قرار عملم گذشته. دکتر تازه به سراغم می‌آید.

- با دو نفر از همکارام در خارج از کشور مشورت کردم. قرار شد قبل از عمل به آزمایش مخصوص

انجام بدیم.

آزمایش انجام شد. دو سه ساعتی منتظر نتیجه آزمایش می‌مانیم. دکتر باز هم به سراغم می‌آید.

- الله اکبر. نتیجه آزمایش با آزمایشات قبلی متفاوته. هیچ خبری از سرطان نیست. اما به خاطر دو

عمل جراحی قبلی، مواد زائندی داخل کیسه صفرا جمع شده و باید خارج بشه. فردا شما رو جراحی

می‌کنیم.

کیسه صفرا را کامل خارج می‌کنند. جواب پاتولوژی هم هیچ عارضه سرطانی را گزارش نمی‌کند.

بعد از ۴۸ ساعت مرخص می‌شوم.

باز هم معجزه‌ای دیگر... مثل اربعین سال ۸۴:

\*\*\*



طبق روال هر سال، در ایام محرم، برای عزاداری سید سالار شهیدان، به ساوه، محل زادگاهم سفر می‌کنم و میهمان ابا عبدالله الحسین(ع) در هیئت «قمر بنی هاشم» هستم، که پدر بزرگم آن را در سال ۱۳۴۲ تأسیس کرد. افتخار نوکری آقا عبدالله و قمر بنی هاشم را دارم.

با پسر، محمدسعید، عازم ساوه هستیم. محمدسعید شب قبل از عزیمت، با کمک دوستانش مشغول پختن شله زرد بود و تا صبح نخواید. صبح اول وقت به منزل آمد. من زیارت عاشورا می‌خوانم. بعد از اتمام زیارت و دعا، آماده حرکت می‌شویم. اتفاقی که نباید، افتاد.

یک لحظه محمدسعید پشت فرمان خوابش برد.

خودرو: پراید

سرعت: ۱۰۰ کیلومتر در ساعت

مسیر: آزادراه تهران - ساوه.

علت: خواب‌آلودگی راننده و اصابت به دیواره جدول وسط آزادراه.

یک چرخ خودرو کاملاً خم شد و گردش به راست...

خدا را شکر که در آن موقع، خودرویی از آن قسمت در حرکت نبود. ماشین ما از جاده خارج

می‌شود، چند بار غلت می‌زند و در نهایت در حاشیه جاده آرام می‌گیرد.

جراحاتی جزئی داریم. با کمک مردم، از لابه‌لای ماشین، که حالا بیشتر به آهن‌پاره شبیه شده،

خارج می‌شویم.

\*\*\*

تهران: ۱۳۹۴

مدتی هست که حال و روزم بد نیست. گرچه کم کم رو به بهبود هستم، اما میل به غذا ندارم. با استشمام بوی غذا، حالت تهوع پیدا می‌کنم. به خاطر مصرف داروهای زیاد، دچار خونریزی معده شدم. احساس می‌کنم واقعاً سرطان بخشی از وجودم را فراگرفته. همگی متأثر هستیم. ۲۵ کیلو کاهش وزن دارم.

برای اینکه کمی از احساس درد و ضعفم کاسته شود، خودم را با خاطراتم سرگرم می‌کنم:

\*\*\*

حال که دوره شیراز هم تمام شده، من تهران را برای یگان خدمتی خود انتخاب می‌کنم: ستاد گارد شاهنشاهی.

۲۰ نفر افسر ستوان دوم هستیم که به تهران، منطقه لویزان می‌آییم. از بین ما، ۸ نفر برای گارد جاویدان انتخاب می‌شوند، ۱۲ نفر باقیمانده هم برای لشکر گارد: چهارراه قصر (شهید قدوسی فعلی).  
سرلشکر امین افشار فرمانده لشکر ما ۱۲ نفر است. به سه گروه تقسیم می‌شویم:

چهار نفر: تیپ ۱، معروف به تیپ نادری

چهار نفر: تیپ ۲، به نام تیپ آهنین در افسریه

چهار نفر: تیپ ۳، در عشرت‌آباد و حشمتیه

- به خاطر وقایع ۱۷ شهریور و وضعیت انقلاب، حکومت نظامیه و نیروها در حالت آماده‌باش هستند.  
تیپ ۲ مأموریتی در علی‌آباد قم داره. قراره یک مانور رزمی به نام «سورنا» انجام بده. چون شما افسران جوانی هستید و تازه وارد عرصه خدمت شدید، من با فرمانده تیپ هماهنگ می‌کنم، با وجودی که یگان‌های خدمتی تون رو مشخص کردم، اما برای تجربه علمی و عملی، همه به تیپ ۲ برید. حدود ۴۵ روز تا دو ماه این مانور تحت نظارت مستشاران آمریکایی انجام میشه.  
آموزش و تجربه عملی بسیار خوبی برابم خواهد بود.

اواخر مهرماه است که به تیپ ۲ می‌رویم. فرمانده تیپ ۲ لشکر گارد، سرتیپ ناظمی است، افسری ورزیده، بسیار باسواد و با اطلاعات مذهبی بالا. ابتدا برایمان صحبت و بعد ما را بین گردان‌های تیپ تقسیم می‌کنند و به هرکداممان یک مسئولیت شغلی می‌دهند.

- شما در این مشاغل، آموخته‌های خودتون رو عملاً پیاده می‌کنید.

من فرمانده دسته شناسایی یکی از گردان‌های پیاده اعزامی به مانور هستم. دسته شناسایی در رزم، قبل از سایر یگان‌ها و در جلو حرکت می‌کند، منطقه را شناسایی می‌کند تا عاری از کمین باشد. تأمین را برقرار می‌کند تا سایر نیروها بتوانند از این منطقه عبور کنند. مأموریت خوبی است که به عهده من واگذار شده.

در علی‌آباد قم اقامت داریم. به مرور اطلاعات لازم را کسب می‌کنیم و با چگونگی طرح مانور سورنا هم آشنا می‌شویم. با اینکه ستوان و تازه‌وارد به امور نظامی هستیم و تجربه کافی نداریم، اما با

جلساتی که فرمانده تیپ برای آگاه‌سازی ما تشکیل می‌دهد، متوجه قضایا می‌شویم. همیشه هر ۱۲ نفر با هم در چادر فرماندهی احضار می‌شویم.

- متأسفانه این مانور رو آمریکایی‌ها برای ما روی کاغذ ترسیم کردند. من خیلی از این موارد رو قبول ندارم. آگه جایی می‌بینید که به شما نمره نمیدن، من باعث اون هستم... این مسائلی رو که من بهتون میگم انجام بدید، اینها به درد ما می‌خوره و با فرهنگ ما هماهنگی داره و سازگاره. ان‌شاءالله که جنگی نباشد، ولی آگه روزی جنگی بشه، باید این مطالب رو یاد بگیرید.

آموزش خیلی خوبی است. مانور مرحله به مرحله انجام می‌شود و سرتیپ ناظمی هم دائم ما را هدایت می‌کنند.

شب تاسوعا فرارسیده. همه در منطقه وسیعی جمع شده‌ایم تا به صحبت‌های سرتیپ ناظمی گوش دهیم. از زمان حرکت امام حسین(ع) از مدینه به مکه و ناتمام گذاشتن حج و ترک مکه تا قیام کربلا، همه را برایمان می‌گویند. ایشان می‌گویند و ما گریه می‌کنیم:

- ما الگویی مثل امام حسین(ع) داریم. حالا یک آمریکایی برای من امر و نهی می‌کنه که این مانور رو این‌طور انجام بده، این کار رو بکن یا نکن، یا از واحد من ایراد می‌گیره! اما من باید بگم: ما الگو داریم و از الگوی خودمون پیروی می‌کنیم.

روز عاشورا است. مرحله اصلی مانور.

بعد از آن اعلام می‌کنند باید ظرف سه روز آینده یگان‌ها به پادگان برگردند.

هفتم یا هشتم دی‌ماه است که به پادگان برمی‌گردیم و بلافاصله هر ۱۲ نفر به دفتر فرمانده تیپ احضار می‌شویم.

- چهار نفری که برای تیپ ۲ بودند به واحدهای خودشان برگردند. دوست داشتم یک هفته به شما مرخصی بدهم، اما اختیار دست من نیست. نهایتاً میتونم سه روز مرخصی بدهم و بعد از اون، باید به واحدهای خودتون برگردید.

چهار نفر جمعی تیپ ۱ به چهارراه قصر - که ستاد لشکر و ستاد تیپ ۱ هم در آنجا بود - برمی‌گردیم. وقتی وارد تیپ ۱ می‌شویم، هرکدام را به یکی از گردان‌ها منتقل می‌کنند. من به گردان ۱۴۰ پیاده می‌روم. فرمانده گردان: سرهنگ ۲ هادی گلستانه، افسری علاقمند به ترقی مقام.

- از امروز که شما به این گردان آمدید، بایستی جانی و مالی - در بست - در اختیار سلطنت باشید. از فردا هم باید در حکومت نظامی شرکت کنید.

در مناطق حساس شهر، یک افسر با یک دسته کامل، مأموریت تأمین امنیت آن منطقه را بر عهده دارد.

اولین مأموریت من در میدان خراسان است، با یک ماشین زیل روسی که داخل آن حدود ۳۰ سرباز و سه درجه دار هستند، یک جیپ، یک سرباز راننده، یک سرباز بی سیم چی و یک درجه دار. فرمانده گروهان ستوان یکم بهادری است (بعد سروان شد) و بسیار مورد توجه فرمانده گردان. سه نفر فرمانده دسته هستیم. دو نفرمان تازه از دانشکده افسری فارغ التحصیل شدیم و دیگری ستوان ۲ دلاوری است که از درجه داری به افسری رسیده. از ما مسن تر و باتجربه تر است. از افسران مذهبی است. ته ریشی هم دارد. نمازش را به موقع می خواند.

- حواستون باشه! بیرون که میان و زمانی که درگیری پیش میاد، اگر برخورد بدی نکنید، مردم با شما کاری ندارند. مطمئن باشید. من تجربه کردم.

\*\*\*

حکومت نظامی است. پایین تر از پل سیدخندان در کلاتری هستم. رئیس کلاتری مرا صدا می زند:

- سرلشکر مقصودی، فرمانده دانشکده افسری با شما کار داره.

داخل دفتر رئیس کلاتری که یک سرهنگ ۲ است، می شوم.

- قبلاً تیمسار زنگ زده بود. گویا پسرش در تظاهرات دستگیر شده. الان هم تو کلاتری و تو زیرزمینه. با چند نفر دیگه دستگیر شده. از من خواسته آزادش کنیم، گفتم در اختیار من نیست. پرسید افسر حکومت نظامی کیه داخل کلاتری؟ گفتم شما هستید. گفت این دانشجوی من بوده.

گوشی را برمی دارم و سلام و احوال پرسی می کنیم.

- به هر حال اینها جوانند. پسر من هم دانشجوست و همگام با مردم بوده. یادته من در دانشکده گفته بودم ما ایرانی هستیم، آلمانی نیستیم؟

- بله، یادمه.

- این پسر ما رو آزاد کن.

پسرش را احضار می‌کنم. با ۴-۵ نفر از دوستانش است.

- کارتون چیه؟

- ما کتاب دکتر شریعتی رو همراه خودمون داشتیم. تو سیدخندان عده‌ای جمع شده بودن، یه سری

شعار می‌دادن، ما هم جزوشون بودیم و شعار می‌دادیم. آگه میشه دوستانم رو هم آزاد کنید.

- شتر دیدی، ندیدی! همه‌تون برید.

\*\*\*

مأموریتی در چهارراه ولیعصر(عج) (پهلوی سابق) دارم. سربازی نیز همراه من است. نیش چهارراه مغازه عینک فروشی است که با صاحب آن رفیق شدم. داخل مغازه نشسته‌ام. سربازهایم داخل زیل هستند. حدود ساعت ۱۰ صبح درجه‌دارم سراسیمه وارد مغازه می‌شود:

- چرا نشستی جناب سروان؟ این سرباز با چند خشاب فشنگ سوار جیب شد و به طرف دانشگاه

تهران حرکت کرد.

به سرعت از مغازه بیرون می‌آیم. داخل زیل می‌نشیم:

- با تمام سرعت به سمت دانشگاه برو!

در طول مسیر به چند ماشین خسارت می‌زنیم. صاحبانشان دنبال ما می‌آیند و خسارت می‌خواهند.

مقابل درب دانشگاه می‌رسیم. سرباز در حال خشاب‌گذاری است. دانشجوها شعار می‌دهند. به

سرعت از ماشین پیاده می‌شوم.

- کره‌خرا! داری چه کار می‌کنی؟

به سمت من شروع به تیراندازی می‌کند و تیری به کنار پایم می‌خورد. خودم را داخل جوی آب

پرت می‌کنم. درجه‌دارم سرباز را از پشت می‌گیرد. من هم سریع اسلحه را از او می‌گیرم و دو سیلی

محکم به صورتش می‌زنم و او را داخل ماشین می‌بریم. راننده ماشین‌هایی که دنبالمان بودند، با دیدن

این صحنه از ما تشکر می‌کنند و خسارتی هم نمی‌گیرند. این سرباز تنها سربازی بود که در انقلاب

اعدام شد. با ساواک همکاری می‌کرد و دریگان‌ها می‌چرخید.

هر روز تا ساعت ۶ بعدازظهر داخل شهر در مأموریت هستیم. از جلو دانشگاه تهران که به محل مأموریت خود برمی گردیم، داخل ماشین از سرباز پرسیدم:

- چرا این کارو کردی؟

- به حساب آن کسی که به شما خبر داد، می رسم! شما هم خودتو آماده کن!

- برای چی خودمو آماده کنم؟

- بعداً متوجه میشی!

بعضی از سربازان می گویند که این سرباز با فرمانده گروهان در میدان مولوی، برای اینکه کنترل مردم و اغتشاش و تظاهرات را به دست بگیرند، با حرکت جنگ سرنیزه در بین جمعیت شکاف ایجاد کرده و یک سری از مردم را به داخل کاروانسراماندی که نزدیک میدان بود، فرستاده. اطلاع دقیقی ندارم که آیا کسی را هم شهید یا مجروح کرده یا نه. به خاطر این کار، به او یک پیکان هدیه داده بودند. از میزان صحت این حرف دقیقاً مطلع نیستم. داخل ماشین کماکان با هم صحبت می کنیم. حرف های بی شرمانه ای می زند، ظاهراً مادرش در منطقه گمرک، از زن های بدکاره است:

- من فکر می کنم تمام این مردم به مادرم تجاوز کردن.

- این چه حرفیه که می زنی؟!

- شاید تو هم این کارو کردی!

به پادگان رسیدیم.

برای او برگه بازداشتی می نویسم، اما به جای تنبیه او، من را تویخ می کنند.

البته شاید در سطح تیپ، این فرمانده گردان تنها فردی بود که این قدر وابسته به مقام بود و با همین کارها هم گور خود را کند. فرمانده گردان از افسران گارد جاویدان است، که به حالت نزول موقعیت شغلی به این لشکر منتقل شده. علت انتقال آن را نمی دانیم.

صبح به پادگان می آیم. قبل از اینکه فرمانده گروهان را ببینم، خبر می دهند که دیشب این سرباز وارد آسایشگاه شده. سربازی که رفتن او را به دانشگاه به درجه دار خبر داده و او هم به من، از آسایشگاه بیرون می برد. آنها را به سمت میدان صبحگاه می برد، لخت مادرزاد می کند و برای زهر چشم گرفتن از بقیه سربازان، دور آسایشگاه می چرخاند. چراغ ها را روشن می کند و می گوید:

- این سزای کار هرکسیه که به من خیانت کنه.

سرباز را مجبور می کند که برای دیگران تعریف کند که کنار میله پرچم صبحگاه، کاری با او کرده است. همه وحشت کردند. او تنها سربازی است که اجازه دارد اسلحه کمری داشته باشد. آن شب هم اسلحه کمری بسته بود.

او را می خواهم:

- آگه بخوای تو دسته من چنین کارهایی بکنی، گورتو گم کن و برو. جات اینجا نیست.

می خواهم او را به بازداشتگاه ببرم. فرمانده گردان با چند نفر دیگر می آیند.

- چی شده؟ سرباز رو رها کن. اصلاً می دونی این کیه؟ بیا دفترم!

- چیکار کردی؟ آبروی ما رو بردی....

- من کار خلافی نکردم! آگه مسئله آن سربازه، باید بگم محل مأموریت برای یگان من نبود. این

سرباز خودش این کارو کرده. حق نداشت بدون اطلاع من ماشین رو برداره و به سمت دانشگاه بره.

- تو این سرباز رو نمی شناسی؟

- هرکی می خواد باشه. دیشب چنین غلطی کرده. شما اون رو به عنوان سرباز به من دادید.

- به شما مربوط نیست.

- چطور به من مربوط نیست؟! من فرمانده این دسته هستم. چطور میتونم فرماندهی کنم؟

- دیگه فرمانده نیستی! کارت تمومه! با این کار گور خودت رو کندی.

- من کار خلافی نکردم!

پوزخندی می زنم:

- خدا را شکر.

داخل اتاق انتظار دفتر فرمانده گردان می شوم. ستوان دلآوری هم آنجا نشسته. وقتی فرمانده گردان

داخل دفترش می رود، تا درباره من تصمیم بگیرند، دلآوری جریان خودش را برایم تعریف می کند.

\*\*\*

در خیابان سبلان ایستاده بودیم. من داخل جیب مشغول مطالعه بودم. دو تا از سربازهای ما با یک

موتور گازی اسلحه خود را برداشتند و از کوچه پس کوچه ها ناپدید شدند. هیچ کس متوجه نشد، حتی



سربازانی که مستقر بودند. این ماجرا را دو نفر ساواکی برای فرمانده گردان شرح داده بودند. گویا در آن محل مستقر شده و مواظب اوضاع خیابان بودند. ما بعداً متوجه شدیم که خود ما هم تحت نظارت و مراقبت ساواک هستیم. این دو نفر ساواکی دو نفر سرباز را تعقیب می کنند تا به خانه خواهر یکی از همین سربازها می رسند.

[بعد از انقلاب، این حادثه فیلم سینمایی شد، با نام خون بارش.]

این دو سرباز با ساواک درگیر شدند. یکی از سربازها به شهادت رسید و دیگری مجروح شد. فرمانده گردان به من گفت:

- ساواک این مسئله رو پیگیری کرده.

اشتباه من این بود که زمانی که شب به داخل پادگان رسیدیم، متوجه شدیم دو اسلحه گم شده، ولی هنوز متوجه نشدیم دو سرباز رفته اند. فرمانده گردان توسط عوامل ساواک مطلع شده بود. من به دفتر فرمانده گردان احضار شدم. سوالاتی از من کردند:

- میدونی دو تا اسلحه گم شده؟

- بله، ولی نمیدونم چی شده! فرستادم سربازان رو که آمار بگیرند.

- زحمت نکش!

دو نفر لباس شخصی داخل دفتر بودند. به این دو نفر اشاره کرد:

- این آقایون زحمت کشیدن و اونا رو دستگیر کردن. تنها راه نجات شما اینه که نامه ای بنویسی و ماجرا رو این طور نقل کنی که این دو سرباز با موتور فرار کردن و من تعقیب کردم و رده بالا رو در جریان گذاشتم و رده بالاتر از طریق ضداطلاعات ساواک وارد عمل شدن و ماجرای بعدی که می گویم بنویس و امضاء کن. در غیر این صورت، از همین الآن مجبورم تو رو تحویل ساواک بدهم.

خواستم فرصتی بدهند تا فکر کنم.

- تا فردا فکر کن، بعد بیا این نامه رو بنویس.

\*\*\*

یکی از طرف فرمانده گردان برای ستوان دلاوری نامه می آورد:

- شما باید امضاء کنید.

دلآوری امضاء نمی‌کند:

- باید پیش فرمانده تیپ و گروهان برم تا فردا برایم مسئله‌ای درست نشه.

سرهنگ گلستانه فرمانده گردان و همچنین فرمانده گروهان هر دو وارد دفتر می‌شوند.

- امضاء کن تا نجات پیدا کنی.

فرمانده گردان هم می‌گوید: من نمی‌خوام افسری رو تحویل ساواک بدم. ضمن اینکه شما نماز و

دعا هم می‌خونی.

- باشه، امضاء می‌کنم، مشروط بر اینکه این آقایون (اشاره به چند نفر داخل دفتر) گواهی بدن که

اگر فردا اتفاقی افتاد، برای من مشکلی درست نشه.

- شما فکر می‌کنید که قراره انقلاب بشه؟ فکر می‌کنی رژیم عوض میشه؟

امضاء را از دلآوری گرفت و رفت...

به فرمانده گروهان می‌گوییم:

- حالا یک درصد احتمال بدیم که رژیم سقوط کنه، با این نامه که این بنده خدا امضاء کرده و با

توجه به مطالبی که داخل نامه هست، گورش رو کنده!

داخل نامه اشاره کرده بودند اولین تیر را ستوان دلآوری به سربازها زده. فرمانده گروهان با اینکه

قسی‌القلب است، می‌گوید:

- اگه دلت می‌خواد گزارشی بنویس، من امضاء نمی‌کنم، ولی هرکس دوست داشت برات امضاء

کنه.

من و یک افسر دیگر و دو درجه‌دار امضاء می‌کنیم.

\*\*\*

دیگر من را به مأموریت و حکومت نظامی نمی‌فرستند. دو روزی هست که من و ستوان دلآوری

داخل پادگان هستیم.

۲۶ دی‌ماه است. یک دستگاه تلویزیون در اتاق فرمانده گردان است. ما چند نفر افسر در آنجا

نشسته‌ایم. صدا و سیما رفتن شاه را پخش می‌کند. چهار نفر - که یکی فرمانده گردان بود و دیگری

فرمانده گروهان یکم - گریه می‌کنند. برای ما دو سه نفر دیگر زیاد مهم نیست. نقطه اتکایمان او نیست.

شاه زمانی رئیس و پادشاه این مملکت بوده. الآن مردم دیگر او را نمی‌خواهند و دارد می‌رود. اینکه ناراحتی ندارد! اما به ظاهر، خود را ناراحت نشان می‌دهیم.

از اتاق فرمانده گردان بیرون می‌آییم. یکی از افسران ستوان دلآوری (خدا رحمتش کند) می‌گوید:

- این احمق‌ها برای چی این قدر اشک می‌ریختند؟! ما هم مجبور بودیم پوزخندمون رو پنهان کنیم

و خودمون رو ناراحت نشون بدیم. اینا مثل اینکه مادرشون مرده، گریه می‌کنند.

ما تازه به خدمت گرفته شده‌ایم و چندان وابسته نیستیم. و به قول ستوان دلآوری، مگر او برای ما

چه کرده، ما که زحمت خودمان را می‌کشیم، تلاش خودمان را می‌کنیم، یک حقوقی هم می‌گیریم،

چه کار شاقی برای ما کرده؟

برای آنها نقطه‌امیدی بود که با رفتن شاه آن را از دست می‌دادند. افرادی هم بودند که می‌گفتند

نگران نباشید، به زودی او را برمی‌گردانیم.

با اینکه حکومت نظامی است، اما همه ما داخل پادگان هستیم. با رفتن شاه، اجرای فرامین و قوانین

شل‌تر و تمردها به مراتب بیشتر می‌شود.

من اصلاً نباید بیرون بروم. کسانی که جمعی یگان گارد هستند، می‌گویند همه به صورت آماده‌باش

داخل پادگان باشند. نمی‌دانم علت چیست. تعدادی ناراحت هستند و می‌گویند شاه برمی‌گردد! برای

تعدادی هم بود و نبودش فرقی نمی‌کند.

روز سوم به من اطلاع می‌دهند که به گردنه قوچک بروم. انبار مهمات است. باید برای مدت یک

ماه افسر نگهبان انبار مهمات آنجا باشم. در واقع، تبعید شده‌ام. منطقه قوچک سرد است. باید تا صبح

بیدار باشم. با توجه به اوضاع و احوال این روزها و درگیری‌ها و تظاهرات، مواظبت از انبار مهمات خیلی

دشوار است. مسئولیت یگان مستقر در گردنه قوچک هم به عهده من است.

امروز که ۱۲ بهمن ماه است، هنوز در گردنه قوچک هستم. آمدن حضرت امام(ره) را از رادیو گوش

می‌کنم. همه لحظات از رادیو پخش می‌شود و گوش می‌کنیم.

آقای خمینی آمده‌اند...

فرودگاه...

پرسنل نیروی هوایی آمدند...

مردم تا بهشت زهرا گل چیده‌اند...  
آقای خمینی می‌خواهند به بهشت زهرا بروند...  
همه این وقایع را از رادیو می‌شنویم.

\*\*\*

یک ماهی از مأموریت ما در این منطقه می‌گذرد. بهمن‌ماه است که به سمت پادگان برمی‌گردیم. در مسیر برگشت، در خیابان رسالت (فعلی)، مردم تظاهرات کرده و لاستیک آتش زدند و در حال پخش عکس امام هستند. به یگان ما هم که در حال عبور هستیم، عکس امام و گل هدیه می‌دهند. به پادگان می‌رسیم. ضداطلاعات من را احضار می‌کند:

- این چه کاری بود کردید؟

- من که کاری نکردم!

- این دومین نقطه ضعف شماست. دستور دادید که سربازها عکس امام و گل بگیرن!

- من دستور ندادم. به ما عکس دادن، ما هم گرفتیم و نگاه کردیم. الان هم داخل ماشینه.

- آوردی داخل پادگان؟

- بله. دست سربازان بود و وارد پادگان شدن.

- اینجا بنویس که من دستور ندادم، ماجرا رو نقل کن و امضاء کن.

گزارشی از این ماجرا می‌نویسم و امضاء می‌کنم. نامه را می‌خواند...

- یا خیلی شجاعی یا نمی‌فهمی!

- شما بگذار به حساب دومی.

\*\*\*

۲۱ بهمن‌ماه است. فرماندهان اعلام همبستگی می‌کنند. همه را داخل پادگان احضار می‌کنند. البته

ما تازه از گردنه قوچک برگشته‌ایم و داخل پادگان هستیم.

مردم به پادگان‌ها هجوم برده‌اند و اسلحه‌ها را به غارت برده‌اند. می‌دانیم که اینها هدف خاصی

دارند.

- اینهایی که او مدن فقط دنبال اسلحه‌ان، به هیچی کار ندارند، به دنبال مقاصد خاصی هستن.

تعدادی هم دنبال وسایل دیگری مثل اورکت و کیسه خواب و ماشین و... هستند. البته ماشین‌های سواری خیلی محدود است. دو نفر شیشه ماشین فرمانده تیپ را شکستند و ماشین را بردند. حتی اورکت‌های سبزرنگ آمریکایی که داشتیم و به خشکشویی جلو در ورودی پادگان داده بودیم را هم برده بودند. داخل خشکشویی هیچ چیز نبود. ما چند نفری هستیم که تماشاگر این صحنه‌ها هستیم. مردم پادگان را ترک می‌کنند و هرکدام وسیله‌ای را با خود می‌برند. اجازه ترک پادگان را به خود نمی‌دهیم.

به پارکینگ می‌رویم تا خودروهای شخصی مان را جلو دفتر گروهان بیاوریم که جلو دیدمان باشد تا آسیب نبینند. دوستم خودرو شخصی ندارد، اما با هم به پارکینگ می‌رویم. تعدادی از مردم وسایل داخل خودروها را می‌برند! سریع لباس‌های نظامی را از تمان خارج می‌کنیم و لباس‌های شخصی مان را از صندوق عقب برمی‌داریم. لباس شخصی دوستم که هم محلی هم هستیم، داخل صندوق ماشین من است. سوار خودرو می‌شویم و جلو دفتر گروهان می‌آییم. چند نفری می‌خواهند خودرو را ببرند. - این ماشین صاحب داره.

چون با لباس شخصی هستیم، فکر می‌کنند ما هم از خودشان هستیم، به همین خاطر رها می‌کنند و می‌روند. ما فقط تماشاچی هستیم! افراد خاصی فقط دنبال اسلحه و مهمات هستند. به اسلحه‌خانه که می‌رسند درب را می‌شکنند. تمام اسلحه‌ها از کلت کمری تا سلاح سنگین، داخل اسلحه‌خانه است. مردم آنها را با خودشان می‌برند. رفیقم می‌گوید:

- بیا بگیریم این دو تا اسلحه مال ماست و از اینها بگیریم.

اسلحه‌های کوچک قشنگی هستند. سلاح سازمانی هستند.

- این رو به ما بدید. این اسلحه‌ها مال ماست.

- مگه شما نظامی هستید؟

- نه بابا! این قشنگه، بدید به ما.

- حالا ما می‌بریم، بعداً بیاید جزو ما، میدیم بهتون.

دیوار ضلع شرقی پادگان را کاملاً خراب کردند. دیوار شرکت مخابرات را که به داخل پادگان راه داشت، خراب کردند و از آنجا اسلحه‌ها را بیرون می‌دهند. تعدادی از مردم انقلابی برای حفظ پادگان

آمدند جلو درب ورودی و مستقر هستند. با دوستم از پادگان بیرون می‌رویم. شیشه خودرو را پایین می‌کشم. یکی از مردم می‌پرسد:

- شما؟

- ما داخل پادگان بودیم. چیزی گیرمون نیومد. اما تعدادی دارن از اون سمت اسلحه‌ها رو می‌برن.

- چی؟!؟

- تعدادی دیوار رو سوراخ کردن، دارن اسلحه‌ها رو می‌برن.

همه هجوم می‌برند به آن سمتی که ما گفتیم. کلاً سه چهارتا اسلحه‌خانه بود که تخلیه کردند. فقط یک اسلحه‌خانه هنوز دست نخورده بود که دست اینها افتاد.

\*\*\*

داخل شهر شور و هیجان خاصی حکم فرماست. مردم شادی می‌کنند. هرکس اسلحه‌ای به دست گرفته و تیراندازی هوایی می‌کند.

\*\*\*

اوایل اسفندماه است. از رادیو اعلام کردند پرسنل به پادگان‌ها برگردند. ما هم برمی‌گردیم و خود را معرفی می‌کنیم. پادگان در اختیار انقلابیون است. یکی دو روز گذشت که به ما تحویل دادند و رفتند. دستگیری‌ها شروع شده است.

۱۵-۱۰ روزی بیشتر نگذشته که ما طبق فرمان امام(ره) به پادگان‌ها برگشته‌ایم. تا الآن از یگان ما فقط فرمانده گردان را بازداشت کرده‌اند. آن سرباز هم با وقاحت تمام به پادگان آمده. فرمانده گروهان را هم هنوز نگرفته‌اند.

آقای کشمیری نامی به همراه چند نفر دیگر با یک ماشین لندرور می‌آید. وقتی وارد پادگان می‌شود، از آن جلو اطلاع می‌دهند کشمیری آمد. بعدها در بمب‌گذاری نخست‌وزیری نقش داشت. رعب و وحشتی در دل پرسنل انداخته بود. لیستی به همراه دارد. جلو هر گردان اسمی را می‌خوانند و سوار مینی‌بوس می‌کنند و می‌برند. دلآوری و بهادری را هم دستگیر کردند. کشمیری اسم من و ستوانی که همراهم بود و یکی از درجه‌داران را می‌پرسد. لیستی در دستش است. نگاهی به آن می‌اندازد:

- نه، اینا نیستن.

سروان بهادری سفارش خانمش را به من می‌کند. خودش می‌داند چه وضعیتی دارد.  
- این سوئیچ. خانمم تو ماشین و جلو درب ورودیه. آگه می‌خواد جایی بره، برسونسش. رانندگی بلد نیست.

جلو در می‌روم. سوئیچ را برمی‌دارم. خانم بهادری داخل ماشین نشسته. خودم را معرفی می‌کنم و می‌گویم که شوهرش را گرفتند.

- وضعیت چطوره؟

- متأسفانه این قدر که من می‌دونم، وضعیت خرابه. فکر نمی‌کنم دیگه جان سالم به در بیره.

کمی گریه می‌کند:

- اون موقع بهش گفتم خودت رو آلوده نکن؛ منتها گوش نکرد.

- من خون‌تون رو بلد نیستم. شما الآن می‌خوایید کجا برید؟

- دفتر آیت‌الله طالقانی.

- دفترشون رو بلد نیستم.

- من بلدم.

داخل ماشین می‌نشینم و حرکت می‌کنیم. نیم ساعت سه ربعی طول می‌کشد تا از دفتر آیت‌الله طالقانی بیرون بیاید. نامه‌ای از ایشان گرفته به این مضمون که «این خانواده را می‌شناسد. اگر شوهر ایشان خطایی کرده، با بررسی دقیق به جرمشان رسیدگی شود.»

- لطفاً من رو به منزل برسونید. من به برادرم زنگ می‌زنم، فردا میاد و نامه رو می‌بریم.

البته دیگر به فردا نرسید!

آقای بهادری خیلی ترسیده بود و وحشت داشت. با لکنت زبان صحبت می‌کرد. وقتی با من حرف می‌زد، می‌لرزید. قد کوتاهی داشت، اما ابهتی داشت که چشمگیر بود. می‌گفتند نصفش توی زمین است؛ چنین هبیتی داشت. ولی وقتی دستگیر شده بود و داخل ماشین نشسته بود و از پشت شیشه با من صحبت می‌کرد، می‌لرزید. احساس کرده بود وضعیت خراب است. در بازجویی گفت در جریان میدان مولوی مقصر نیست. سربازی داشتیم که از ما حرف شنوی نداشت. بعد، سرباز را با چند درجه‌دار دیگر دستگیر کردند.

اما برعکس، آقای دلاوری اصلاً ترس و وحشتی نداشت، خیلی عادی بود؛ یعنی دلش قرص بود که اتفاقی نمی‌افتد. با آن نامه‌ای که داشتند و اینکه کاری هم نکرده بود، ترسی نداشت. خیلی قرص و محکم گفت: «با داداشم تماس بگیر.» یکی دو ساعتی طول کشید تا توانستم برادرش را پیدا کنم. برادرش سر کار بود. قضیه را گفتم.

- سریع این نامه رو به این آدرس پیش آقای کشمیری ببرید.  
فکر نمی‌کردیم به این سرعت به وضعیت اینها رسیدگی شود. ۲۴ ساعت بیشتر طول نکشید که اعدام شدند. گلستانه، بهادری و دلاوری را که در یک یگان بودند، با هم اعدام کردند. تر و خشک با هم سوختند.

روز بعد، برادر دلاوری به پادگان آمد. گفتم:

- شما کوتاهی کردید.

- برادر مرحومم گفت نامه داخل کمد هست. ما کم‌دی داشتیم، کلی گشتیم. نامه زیر کمد و زیر فرش بود. تا نامه رو پیدا کنیم، ساعت ۹ شب شده بود. ساعت ۷ برادرم رو اعدام کردند!  
در نهایت، با این نامه، دلاوری را به عنوان شهید اعلام کردند.  
متأسفانه تیمسار ناظمی را هم که در تیپ ۲ بود، دستگیر کرده بودند. ماجرای دستگیری ایشان این‌طور بود:

شبی که قضیه نیروی هوایی اتفاق افتاد، (همان موقعی که همافران نیروی هوایی داخل پادگان به تظاهرات علیه شاه پرداختند و سربازان حکومت نظامی با آنان درگیر شدند) تانک‌هایی که وارد خیابان شدند، از پادگان ایشان بود. فرمانده تانک‌ها خودسرانه تصمیم گرفته بودند وارد خیابان بشوند. تیمسار ناظمی اصلاً داخل پادگان نبودند. در واقع، باعث و بانی اعدام ایشان، پرسنل پادگان بودند که در مقابل زندان قصر تجمع کرده بودند. ما هم رفتیم جلو زندان قصر. بنده خدایی از درب زندان بیرون آمد. گفتیم ایشان چنین کسی است. همه با هم صحبت می‌کردند. هرکسی چیزی می‌گفت.

- بررسی میشه، اگه واقعاً چنین چیزی باشد، رسیدگی میشه.

در همین حال که همه داشتند با جمعیت صحبت می‌کردند، برخی اعلام کردند که سرتیپ ناظمی را اعدام کردند.



این شاید اثر یک انقلاب باشد. وقتی پرونده ضداطلاعات توسط انقلابیون بررسی می‌شود، مشخص می‌گردد. ایشان سخنرانی داشتند که به عنوان نقطه ضعفی برایشان در ضداطلاعات ثبت شده بود، البته سوابق درخشانی هم داشتند. بعدها در روزنامه‌ها خواندیم که ایشان را هم شهید اعلام کردند.

\*\*\*

یک ماهی از انقلاب گذشته است. ما به پادگان می‌آیم. پادگان شهید قدوسی [به تیپ ۱ نادری معروف بود] در چهارراه قصر. کم‌کم پادگان شکل می‌گیرد. اسلحه‌خانه شکل می‌گیرد. سلاح و مهماتی که در بعضی جاها، در داخل محوطه پراکنده بود، جمع‌آوری می‌شود. یگان‌ها به طور ناقص شکل می‌گیرند. اما در مدیریت یگان دچار مشکل شده‌ایم. شعار «ارتش بی طبقه توحیدی» سر می‌دهند، حتی نمی‌توانیم تعدادی را به عنوان نگهبان شیفت شب انتخاب کنیم.

- ارتش بی طبقه توحیدیست. شما خودتون هم باید مثل ما سربازان و درجه‌داران پاس نگهبانی رو با ما تقسیم کنید. همه یکسانیم. حتی باید فرماندهی رو هم بین خودمون تقسیم کنیم.

در بحبوحه انقلاب هستیم که قشرهای مختلفی وارد پادگان‌ها می‌شوند. هرکس هرچه دلش می‌خواهد می‌برد: یکی اسلحه، یکی تجهیزات، یکی کیسه برنج... کسی هم به آنها معترض نمی‌شود. در یکی از خیابان‌های محل سکونت، در میدان خراسان تهران در اتابک، به چشم خود می‌بینم که فردی یک دستگاه نفربر زرهی را توی خیابان آورده و جلو درب خانه‌اش پارک کرده. حدود شش ماهی توی خیابان بود. بعد آن را به پادگان منتقل می‌کنند.

دیگری خمپاره‌انداز ۸۱ میلی‌متری را به منزل آورده، قسمت تویی لوله را باز کرده و از لوله خمپاره به جای لوله فاضلاب از داخل حیاط خانه‌اش به بیرون استفاده می‌کرد! اطلاع دادیم، آمدند لوله را کنند و به داخل پادگان برگردانند. با اینکه مدت‌ها به عنوان لوله فاضلاب استفاده شده بود، اما هنوز کارایی خود را از دست نداده بود. یکی از بهترین سلاح‌ها در جنگ، همین خمپاره‌انداز ۸۱ بود، واقعاً گولاک می‌کرد.

\*\*\*

اواخر سال ۵۷ است. در مناطق مختلف، تعدادی افراد ناراضی به عنوان ضداقلاب جمع شده‌اند. در بعضی از شهرها، به ویژه کردستان، خرابکاری‌هایی انجام می‌دهند. ما در چنین شرایطی، در داخل

پادگان و بدون تجهیزات و وسایل و سلاح و سرباز حضور داریم. تعدادی از سربازان که فراری شده بودند، نیامدند. تعدادی از فرماندهان هم یا اعدام و یا برکنار شدند. تعداد دیگری نیز هنوز در زندان هستند. به من گفتند:

- شما سرپرست این گردان باش.

البته هنوز گردانی شکل نگرفته. از همین گردان ۱۴۰، تنها تعداد ۶-۵ نفر درجه‌دار و ۳-۲ نفر افسر باقی ماندند. پرسنل کادر خیلی کم هستند. اغلب افسران و درجه‌داران به خاطر کارهایی که در حکومت نظامی انجام داده بودند، زندانی هستند.

اجازه می‌دهند هرکس در هر شهرستانی که می‌خواهد تقاضای انتقالی بدهد. در واقع، من با دو نفر دیگر از پرسنل کادر در این یگان تنها هستیم. اسمش گردان است، اما کلاً سه نفریم با ۸۰-۷۰ نفر سرباز.

\*\*\*

فعالیت ضدانقلاب در کردستان شدید شده است. بعضی از شهرها را واقعاً تصرف و پادگان‌ها را غارت می‌کنند.

فروردین ۵۸ است که امام فرمانی صادر می‌کنند:

- ارتش باید با تمام ساز و برگش رژه برود.

\*\*\*

نیمه اول سال ۵۸، با سی درصد استعداد سازمانی و با سربازان آموزشی، تیپ شکل می‌گیرد و کم‌کم گردان فرمانده گردانی پیدا می‌کند. افسر دانشکده افسری دیده، باید اول شغل فرمانده دسته داشته باشد، اما بالاجبار من فرمانده گروهان می‌شوم. فرمانده دسته‌ای به همان مانور علی‌آباد قم و چند روز حکومت نظامی و گردنه قوچک ختم شد. سه افسر دیگر هم هستند که بعد از فارغ‌التحصیل شدن به واحد ما آمدند، حتی دوره مقدماتی رسته‌ای هم ندیدند. به علت ضرورت و نیاز به پرسنل در گروهان‌ها تقسیم می‌شوند. با آمدن این سه افسر جدید، من افسر قدیمی‌تر اینها می‌شوم. در واقع، آنها سال ۲ هستند و من سال ۳.

مهرماه است که دیگر یگان ما آن گردانی شد که می‌خواستیم. از گردان‌های دیگر یک گردان را منحل می‌کنند، تا گردان ما کامل شود. آموزش‌ها را شروع می‌کنیم. کامل شدن گردان هم‌زمان با فرمان حرکت ارتش به کردستان است.

\*\*\*

گردان ۱۳۸ شکل سازمانی خود را پیدا می‌کند. من فرمانده گروهان یکم هستیم. مأموریت داریم با سه فروند هواپیمای سی ۱۳۰ از فرودگاه مهرآباد به سنندج برویم. پادگان لشکر ۲۸ سنندج در محاصره است. ضدانقلاب آنجا را محاصره کرده است. خبر رسیده که یکی از فرماندهان فداکار لشکر را زنده زنده پوست کنده‌اند.

بانه یکی از شهرهایی است که یک پادگان ژاندارمری دارد و هنوز سقوط نکرده و در حال مقاومت است. اما می‌گویند دارد سقوط می‌کند. همه نیروی شهربانی در این پادگان جمع شده‌اند و از آن پادگان کوچک دفاع می‌کنند.

مأموریت‌مان این است:

به فرودگاه سنندج می‌رویم، از آنجا به پادگان. سپس ما را با هلی‌کوپتر به پادگان بانه می‌برند؛ به دلیل وجود ضدانقلاب، از راه زمین تقریباً غیرممکن است. قبل از ما، یگان دیگری جهت تقویت پادگان سنندج اعزام شده. به فرودگاه سنندج رسیدیم. ما اولین گروهان هستیم، از هواپیمای اول پیاده می‌شویم. نفراتمان سلاح دارند، اما هنوز مهمات را میان پرسنل تقسیم نکرده‌ایم. هواپیمای دوم هم به زمین می‌نشیند. افراد در حال پیاده شدن هستند. ما هم هنوز اطراف فرودگاه هستیم. یک‌باره چند گلوله خمپاره در اطراف ما به زمین می‌خورد. تنظیم تیر می‌کنند که فرودگاه را بزنند. هواپیمای دوم که تخلیه شد، بلافاصله متفرق می‌شویم.

- هرکی به جان‌پناه بگیره. پشت ساختمون یا هر جای دیگه‌ای جان‌پناه بگیره.

تعدادی را انتخاب می‌کنیم و بهشان مهمات می‌دهیم. یکی دو جا تیربار مستقر می‌کنیم. تا وقتی ما هنوز آتش باز نکرده‌ایم، گاهی گلوله خمپاره پرتاب می‌کنند. به نظر می‌آید یکی دو قبضه بیشتر در اختیارشان نیست، اما احتمال دارد تقویت بشوند. وقتی ما به طرفشان آتش باز می‌کنیم، آتش آنها کم

می‌شود. بالأخره چند دستگاه اتوبوس در اطراف فرودگاه برای جابه‌جایی ما آماده می‌شوند. ساعت ۱۱ صبح به سندنجد رسیده بودیم، اما می‌مانیم تا هوا تاریک شود.

- آگه بخواهید در روز از شهر عبور کنید، احتمال داره براتون کمین گذاشته باشند.

با اتوبوس‌ها و اسکورت شهربانی به سمت پادگان حرکت می‌کنیم. در طول مسیر دانش‌آموزانی را می‌بینیم که وسط خیابان نشسته‌اند. جلو ماشین ما را می‌گیرند. فرمانده گردان جناب سرهنگ [مرحوم سرتیپ] سلیمانجاه هستند، با یکی دو نفر از بزرگ‌ترها صحبت می‌کنند. با شهری جنگ‌زده روبه‌رو هستیم. مردم از داخل منازل خود و از پشت پنجره‌ها، ما را تماشا می‌کنند. بچه‌ها متفرق می‌شوند، راه باز می‌شود و بدون درگیری وارد پادگان می‌شویم و شب را در پادگان سپری می‌کنیم.

با دو فروند هلی‌کوپتر شنوک، به عنوان اولین یگان، باید به بانه برویم. من دسته اول را سوار می‌کنم و خودم هم با همین‌ها حرکت می‌کنم. در پادگان بانه تقریباً آتش‌بس است. خوشبختانه درگیری هم نیست. بعد از ما، بقیه دسته‌ها هم به ترتیب وارد می‌شوند. گروهان ما تکمیل شده. پادگان در قسمت جنوب‌غربی شهر بانه قرار دارد. در ضلع غربی پادگان، ارتفاع قله آربابا است. فرمانده گردان تأمین درب ورودی ضلع غربی پادگان را به من محول کرده است. قرار شد سه تا گروهان از گردان، پادگان را به صورت دایره‌ای، به خود تقسیم کنند و مواضع پدافندی را تهیه و اشغال کنیم؛ یعنی به صورت پدافند دایره‌ای حفاظت کنیم. تعدادی از عناصر ژاندارمری و شهربانی هم از شهر به پادگان منتقل شده‌اند و زیر امر گردان قرار گرفته و قسمتی از مواضع پدافندی به آنها سپرده شده است. در ضلع غربی پادگان، قله آربابا قرار دارد که مشرف به پادگان و قله در خارج از پادگان است، اما نقطه بسیار حساسی است که اگر دست ضدانقلاب بیفتد، پادگان کاملاً محاصره می‌شود و می‌توانند هر جنبنده‌ای را داخل پادگان با تیربار بزنند. تصمیم گرفتیم اولین جایی که اشغال می‌شود، قله آربابا باشد. من افسر ۲۲ ساله هستم و بقیه افسران گروهان یکی دو سالی از من کوچک‌تر هستند. این گروهان توسط سه افسر جوان دیگر در سه دسته سازماندهی شده‌اند: فرماندهان دسته ستوان رسولی، ستوان نراکتی و ستوان رحیمی هستند. فرمانده گردان، سرهنگ ۲ بهروز سلیمانجاه، تصمیم می‌گیرد قله آربابا را به گروهان من واگذار کند.

- شما بایستی با یک دسته اونجا و همچنین قسمت ضلع جنوب‌غربی پادگان رو تأمین کنید.

درب ورودی در قسمت غربی و حاشیه اطراف آن نیز به گروهان من محول شد و سایر قسمت‌های پادگان هم به دو گروهان دیگر.

رفت و آمد به قله آرابا فقط پیاده و به حالت کوهنوردی ممکن است. ارتفاع آن حدود ۲۲۵۰ متر است. تنها راه رسیدن به قله، هلی کوپتر است. یک فروند هلی کوپتر ۲۱۴ برای شناسایی اطراف و همچنین تدارک یگان مستقر در قله داخل پادگان است. موقعیت یگان‌های ما در داخل پادگان طوری است که نمی‌توان غذا طبخ کرد و امکانات آشپزخانه‌ای نداریم، چون هنوز امکانات گردان به طور کامل به پادگان بانه منتقل نشده و امکانات داخل پادگان هم به سرقت رفته و ما هم امکانات آشپزخانه را با خودمان نیاورده‌ایم. بایستی به پرسنل روی قله جیره خشک، با امکانات ابتدایی و سنتی، مثل چراغ والر، بدھیم تا برای خودشان غذا درست کنند.

اطراف پادگان سنگری وجود ندارد. با تلاش پرسنل، برای سلاح‌هایی سنگین مثل خمپاره ۸۱ میلی متری و تفنگ ۱۰۶ سنگر درست می‌کنیم. روی قله آرابا سنگرهای بدون سقفی هستند که به صورت کانال با هم در ارتباطند. اوایل پاییز است و هنوز برف و باران شدیدی نباریده. اما زمستان با دمای هوایی که گاه به منفی ۲۵ درجه می‌رسد، با امکانات کمی که داریم، بسیار طاقت‌فرساست.

بچه‌هایی که روی قله مستقر هستند، گله گوسفندی را می‌بینند. مشخص می‌شود که چوپان آن از عوامل ضدانقلاب است و گله بهانه‌ایست برای رسیدن به قله. ما هم از داخل پادگان گله را می‌بینیم. یگان مستقر در قله پرس و جو می‌کنیم.

- خبر خاصی نیست. چند وقتی اینجا گله‌های گوسفند چرا می‌کنند.

گله به ارتفاع بالایی می‌رسد. چوپان گله دختری است با لباس محلی. دو نفر مرد هم همراه او هستند. فرمانده مستقر در قله گزارش می‌کند. به او ابلاغ می‌شود:

- از چوپان بخواهید گله رو از منطقه دور کنه.

اما چوپان با طرح دوستی وارد می‌شود.

- آگه بخواهید من می‌تونم گوسفند یا شیر بهتون بدم.

چون آنجا به بچه‌ها جیره خشک داده می‌شد و مجبور بودند خودشان غذا درست کنند، تصمیم می‌گیرند یک گوسفند بخرند. همین بهانه‌ای می‌شود برای شروع صحبت با چوپان.

- شما اینجا چند نفرید؟ اینجا زمستون سختی داره، چطور می‌خواهید اینجا به مأموریتتون ادامه بدید؟ من اینجا چند ساله که گله‌داری می‌کنم.

شب‌ها دیگه گله را برنمی‌گرداند. سربازها هم هنوز توجیه نبودند که اینها عناصر اطلاعاتی دشمن هستند. بعدها متوجه شدیم که این دختر در اصل تهرانی و از منافقین است. به ما که داخل پادگان هستیم از این ارتباط و داد و ستد گزارشی نمی‌دهند. روزی هلی‌کوپتر نفت و آذوقه می‌برد تا به قله تحویل بدهد. پس از بازگشت، خلبان نزد من آمد.

- این کله‌پاچه و نصف لاشه گوسفند رو رسولی [فرمانده یگان قله] داده برای شما بیارم.

- روی اون قله اینها از کجا اومده؟!

- مثل اینکه یک گله گوسفند اون اطراف چرا می‌کنه. چوپان هم به اینها فروخته، چون ارزون بوده، اینها هم خریدن.

چون هوا سرد است، می‌شود گوشت را دو سه روزی نگه داشت. یک روز برای صبحانه کله‌پاچه را بار گذاشتیم و به همه پرسنل و همچنین فرمانده گردان کله‌پاچه دادیم. فرمانده گردان از دیدن کله‌پاچه تعجب می‌کند:

- کله‌پاچه از کجا آوردید؟

ماجرا را برایش تعریف می‌کنیم.

- نکنه اینا نفوذی باشن و بخوان بچه‌های ما رو اون بالا مسموم یا اذیت کنن! حتماً بررسی کنید.

- نه!

فرمانده گردان به خلبان اشاره می‌کند:

- آماده شو بریم یک گشتی بزنینم.

با فرمانده گردان، سوار هلی‌کوپتر می‌شویم و شروع به گشت‌زنی می‌کنی. گله را می‌بینیم که خیلی نزدیک قله پخش است و مشغول چرا. دو نفر را می‌بینیم که کمی پایین‌تر، روی تخته سنگی نشسته‌اند. یک نفر دیگه هم بالاتر از آنها، چوب‌دستی به دست، نزدیک قله است.

- آرام! این کلکه. اینها اومدن تا بچه‌های شما رو به تور بندازن.

هلی‌کوپتر روی قله نشست. فرمانده گردان دستور می‌دهد همه جمع شوند.

- حواستون باشه. حضور گله گوسفند نشانه خوبی نیست. اینا اومدن تا از شما اطلاعات بگیرن. بهشون اخطار کنید که گله رو بیرن در حاشیه و حق ندارن روی ارتفاع بیان. بعد از این هم هیچ کدوم از شما حق ندارید با اینا ارتباط برقرار کنید.  
بعد رو به رسولی گفت:

- شما افسر جوان و کم تجربه هستید. برای اینکه مطمئن بشید اینا دنبال چی هستند، اطلاعات غلط بهشون بده. مثلاً اگر پرسیدند چند نفرید؟ بگو ۱۵۰ نفریم، همه سنگرهامون تونل مانده و تونل ها هم خیلی محکمه. سلاح سنگین هم داریم. قراره تانک هم به اینجا بیاریم.  
صحبت ها تمام می شود و ما به سمت پادگان حرکت می کنیم. بچه ها به سنگرهایشان می روند. فرمانده قله به چوپان اعلام می کند که گوسفندها را از آن منطقه خارج کند. گفت وگویی هم با هم می کنند:

- شما چند وقته گله داری می کنی؟

- چند سالی هست، ساکن بانه هستم. شما اینجا چند نفرید؟ اینجا زمستون سرد و سختی داره.  
- تعداد ما خیلی زیاده. چون می دونیم اینجا زمستون خیلی سخته، تمام صخره ها را با مته کنسیم و سوراخ هایی درست کردیم که مشکلی نداشته باشیم. به زودی تانک و سلاح های دیگه هم میاریم.  
ارتفاع سنگی است و کندن سنگر به این سادگی ها نیست. بردن وسایل سنگرکنی و پوشش سقف سنگر هم کار ساده ای نیست. حتی نمی دانیم سنگرها را با چه چیزی باید پوشانیم. به هر حال، بعد از این گفت وگوها، رسولی به چوپان می گوید:

- شما حق ندارید تو این منطقه باشید. از داخل پادگان به ما اعلام کردند با گلوله خمپاره و توپخانه اطراف اینجا رو می زنن. اگه گله رو نبرید، هم گله از بین میره، هم امکان داره خودتون از بین برید.  
منافقین از ترسشان گله را می برند. چند روز بعد، خمپاره های ۱۲۰ میلی متری، چند قبضه توپ، توپ سبک ۱۰۵ میلی متری و یک آتشبار توپخانه به پادگان آوردند. فرمانده گردان دستور می دهد آنها را ثبت تیر کنند، تا اگر زمانی لازم شد، بتوانیم بیگان مستقر در قله را پشتیبانی آتش کنیم. به همین خاطر، آنها دیگر جرأت نکردند به آنجا بیانند.

داخل پادگان حمام مناسبی نیست. گردان داخل شهر حمامی را به صورت درستی اجاره کرده و طبق جدول زمان‌بندی، هفته‌ای یک بار نوبت گروهان ما است که در دو نوبت صبح و عصر پرسنل از آن حمام استفاده کنند. قبل از استفاده، تأمین حمام کاملاً برقرار می‌شد تا عوامل ضدانقلاب نتوانند به آن دستبرد بزنند و پرسنل هم با خاطر آسوده استحمام کنند. بعد از استحمام، سربازان با کسب اجازه، برای خرید لوازم ضروری‌شان به مغازه‌های اطراف می‌روند و رأس ساعت مشخصی، همه سوار وسیله نقلیه می‌شوند و به پادگان برمی‌گردند.

دو نفر سرباز داخل مغازه‌ای می‌شوند. خانمی با چرب‌زبانی، یکی از سربازان را که اصفهانی هم بود و قامت کوچکی داشت، به مغازه دیگری داخل کوچه‌ای می‌برد. وقتی سرباز به آنجا می‌رود، ضدانقلاب او را دستگیر می‌کند. چشم او را می‌بندند و سوار ماشین می‌کنند.

رأس ساعت تعیین شده همه سوار ماشین هستند. آمار می‌گیریم. یک نفر از پرسنل نیست. از هرکسی می‌پرسیم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند و فقط می‌گویند: تا آخرین لحظه آنجا بود! اما چه بلایی بر سرش آمده خدا می‌داند! بلافاصله به فرمانده گردان اطلاع می‌دهیم و او هم قضیه را به رئیس شهربانی می‌گوید.

ساعت ۴ بعد از ظهر است. سرباز به پادگان برگشته! او را به دفتر فرماندهی گروهان می‌آورند.

- کجا بودی؟

- تو شهر گم شدم.

او را پیش فرمانده گردان می‌بریم. به او هم چیزی نمی‌گوید.

- تو شهر گم شدم. پیاده برگشتم. می‌ترسیدم از کسی هم بپرسم.

بعد از اینکه او از دفتر بیرون رفت، فرمانده گردان به من گفت:

- او رو زیر نظر داشته باش. احتمال داره به دام عوامل ضدانقلاب افتاده باشه. شاید بخوان ازش

اطلاعاتی بگیرن. حواست باشه.

او را زیر نظر می‌گیریم. گاهی به ضلع شمالی پادگان، کنار سیم خاردار می‌آید و بیرون را نگاه

می‌کند. بعد از سیم خاردار، رودخانه فصلی است و بعد از آن هم منازل مردم شهر بانه. چند روزی

گذشت. سرباز را می‌خواهم. در دفتر با او صحبت می‌کنم:



- من هم مثل تو جوون و مجردم. نکنه تو شهر با کسی آشنا شدی؟ به من بگو، من هم کمک می‌کنم.

خنده‌ای بر لبانش ظاهر می‌شود:

- وقتی با دوستم در مغازه بودیم، خانم جوانی دستم رو گرفت و گفت بیا، تو مغازه بعدی همه چیز ارزون‌تره. دوستم متوجه رفتن من نشد. بعد که داخل کوچه پیچیدیم، چشمم رو بستن، از کوچه‌پس‌کوچه‌ها رد شدیم و به خونه‌ای رسیدیم. داخل خونه خانمی بود. آلبوم عکسی رو آورد که تمامش دختران جوان بودن. گفت هرکدوم از اینها رو بخوای در اختیار میداریم. به شرط اینکه ثابت کنی با مایی. از شما چیزی نمی‌خوایم، فقط بگو داخل پادگان، یگان و روی قله چند نفرید؟ گفتم یک گروهانیم. اسامی همه فرماندهان گروهان رو که می‌شناختم هم گفتم.

- دیگه چی خواستند؟

- از من یک جعبه مهمات خمپاره خواستن.

- چطور قراره جعبه خمپاره رو بیری؟

- به من گفتن ضلع شمالی پادگان، قسمتی هست که سیم خاردارش پاره شده. اول باید اونجا رو

خوب یاد بگیری.

با سرباز به همان قسمت می‌آییم. عوامل آنها قبلاً وارد پادگان شده بودند. به قدری پادگان را دقیق می‌شناختند و بلد بودند که وقتی بررسی کردیم، دیدیم تمام مواردی که سرباز گفته بود، درست است و ما تا آن موقع نمی‌دانستیم که قسمتی از سیم خاردار پاره شده، ولی آنها درست نقطه نشانی داده بودند و ما تازه متوجه شدیم... عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد... به سرباز دستوراتی داده بودند:

- اواخر شب یکی از جعبه‌های مهمات رو بردار و بذار اونجا. یک جعبه هم مهمات تیربار ۱۲/۷

میلی متری هم می‌خواهیم. این تیربارها رو ببین تا اشتباه نکنی.

اوایلی که ما وارد اینجا شده بودیم، عوامل ضدانقلاب یک قبضه تیربار ۱۲/۷ روی پشت بامی مشرف به پادگان گذاشته بودند. بعدها که ما تیراندازی می‌کردیم، آن را جمع کردند. مشخص شد مهماتش را ندارند.

- وقتی اینها رو اینجا گذاشتی، دیگه کاری نداشته باش. ما خودمون می‌ایم و می‌بریم.

از سرباز می‌پرسم:

- قرار بعدیت کی و چه وقتی؟

- به من گفتن آگه بعد از یک هفته این کار رو همین طور که گفتیم انجام بدی، می‌تونی به بهانه مرخصی به شهر بیایی. به این مغازه که نشونت دادیم بیا، بچه‌های ما میان و شما رو میارن. موقع برگشتن از اون خونه هم چشمام بسته بود.

آنجا خانه تیمی آنها بود که نمی‌خواستند لو برود. موضوع را به فرمانده گردان می‌گویم و ایشان هم بلافاصله رئیس شهربانی را احضار می‌کنند و ماجرا را برای ایشان توضیح می‌دهیم.

- حالا شما چطور می‌خواهید با این مسئله برخورد کنید؟

- ما باید بذاریم این سرباز مأموریتش رو انجام بده تا از این طریق بتونیم اون خونه رو پیدا کنیم و اونها رو منهدم کنیم.

یک جعبه از محموله خمپاره را برای اینکه بلااستفاده باشد، بدون خرج در محل مورد نظر می‌گذاریم. البته سرباز از این قضیه مطلع نیست. به او می‌گویم:

- ما با هم مثل دو دوست و به دور از روابط فرمانده و سربازیم. هر وقت خواستی بری، من هم می‌خوام پیام.

- من باید قبلاً به اونا بگم. آگه شما با من باشی، شاید من رو به اون خونه نبرن.

- من همراست میام. جلو اون مغازه ازت جدا میشم. شما به اونا بگو جلسه بعد یک نفر دیگه هم میخواد با من بیاد. آگه قبول کردن، بعد من میام.

افسر شهربانی هم پیش‌بینی کرده که از راه دور و با لباس مبدل مواظب باشد که وقتی سرباز را بردند، بتواند خانه را شناسایی کند. شرایط را برای سرباز فراهم می‌کنیم تا بتواند جعبه گلوله خمپاره را در محل مورد نظر قرار بدهد. آنها می‌آیند و جعبه را می‌برند. بعد از آن هم به سرباز اجازه مرخصی می‌دهیم تا به شهر برود. ما هم با لباس محلی داخل شهر می‌رویم. افراد شهربانی هم هستند، اما ما آنها را نمی‌شناسیم. سرباز که جلو مغازه می‌رسد، دو نفر او را دوره می‌کنند و با خود کوجه‌ای می‌برند و بعد هم سوار ماشین می‌شوند. قبول نمی‌کنند کسی همراه سرباز باشد. افسر شهربانی آنها را تعقیب می‌کند و خانه شناسایی می‌شود. به سرباز گفته بودیم اگر ایرادی از جعبه گرفتند، چه بگویند.

- خمپاره‌هایی که دادی خرج نداره!  
- من فقط جعبه رو دیدم. من اصلاً نمی‌شناسم که خرج یعنی چه!  
- اینا به درد نمی‌خوره!  
- شما یه خرج نمونه به من نشون بدید.  
همین کار را می‌کنند.  
- اگه خرج نباشه، این اصلاً قابل استفاده نیست. این هم باید تو جعبه باشه. توی جعبه‌های آکبند این هم هست، چطور داخل این نبوده؟  
- گلوله‌های خمپاره رو برای استفاده، روزها اطراف قبضه‌های خمپاره می‌چینن و برای اینکه رطوبت نگیره، یا زیر بارون خیس نشه، شباً جمع‌آوری میکنن و داخل جعبه میدارن. من چون با عجله برداشتم و دیدم در جعبه بسته‌ست، فکر نکردم ناقصه.  
دوباره عکس را به او نشان می‌دهند:  
- اگه این بار با خرج و کامل تحویل دادی، صاحب هرکدام از این عکس‌ها رو که خواستی در اختیار می‌ذاریم.  
سرباز به پادگان برمی‌گردد.

روز بعد شهربانی با کمک تعدادی از یگان‌ها به خانه تیمی می‌روند و با اجرای عملیاتی غافلگیرانه و درگیری مختصری، خانه را منهدم می‌کنند. البته نمی‌توانند کسی را دستگیر کنند، چون همه افراد خود را می‌کشند. ۴-۵ نفر داخل خانه بودند. تجهیزاتی هم که به دست آمد، به پادگان بانه می‌آورند.

\*\*\*

زمستان از راه می‌رسد. مأموریت ما کماکان ادامه دارد. تدارکات در قله آریابا واقعاً مشکل است و سرمای زمستان هم آن را مضاعف می‌کند. نمی‌توانیم بیش از یک هفته آذوقه ذخیره کنیم. برای اینکه بتوانیم پرسنل را در سرما در آنجا نگه داریم، باید حداکثر استفاده را از زمین و کندن سنگر بکنیم. امکان سنگرکشی نداریم، به خصوص در قله. در پایین قله و داخل پادگان هم برای اینکه بتوانیم وسایل را نگه داریم، باید سنگر بکنیم. سقف سنگر را با چادر انفرادی پوشانده بودیم که از سرما و باران حفظ شود. در ارتفاع هم همین‌طور بود. اما سرمای زمستان غیرقابل تحمل است. روزی شدت بارش برف به

قدری شدید بود که حدود ۴۵ سانتی متر برف نشسته بود. چون نمی‌توانیم همه افراد را یک جا جمع کنیم، بالطبع باید به صورت دیده‌بانی در سنگر باشند. قله نسبت به پایین، کلی اختلاف دما دارد، منطقه یخ می‌زند. تنها چیزی که به فکرمان می‌رسد این است که اتاقکی پیش‌بینی کنیم. فرمانده گردان داخل شهر به یک نجار سفارش ساخت اتاقکی به مساحت ۱۲ متر با در و پنجره مناسب می‌دهد، تا اتاق استراحت باشد. سقفش مانند شیروانی است که برف و باران داخل آن نفوذ نکند. یک هفته طول می‌کشد تا اتاقک ساخته شود و بعد با هلی‌کوپتر به قله آریابا حمل می‌شود.

زمانی که اتاقک به بالا حمل می‌شود، در شهر شایعه می‌شود که دارند تانک به قله می‌برند. تا آخر مأموریت ما هم عوامل ضدانقلاب فکر می‌کردند تانک در قله مستقر شده است. بالأخره اتاقک در قله مستقر می‌شود. محل درب ورودی به راهرو ختم می‌شود و از داخل راهرو می‌توان به داخل اتاقک رفت و آمد کرد، یا از آن طریق وارد سنگرهای دیده‌بانی رفت. از این اتاقک برای استراحت، بعد از تعویض از محل پست دیده‌بانی استفاده می‌شود.

شب هنگام است. با معاون فرمانده گردان، اطراف پادگان گشت می‌زنیم. برف سنگینی باریده است. به ضلع جنوبی پادگان می‌رویم که کمی دورتر از قسمت مرکزی قرار دارد و تپه‌ای است که روی آن سنگر دیده‌بانی تهیه شده و سربازی هم داخل سنگر دیده‌بانی است. سرباز دیگری هم در محدوده این سنگر در حال قدم زدن و پاسداری است. این قدر سردش شده که با سرعت مسیری را می‌رود و برمی‌گردد. ما را می‌بیند:

- ایست!

همه دیده‌بان‌ها اسم رمز دارند. ما هر شب اسم رمز را در اختیارشان قرار می‌دهیم. سرباز دستپاچه می‌شود و بدون اینکه منتظر پاسخ از طرف ما شود و رمز عبور را بخواهد، با اولین قدمی که به جلو برمی‌داریم، شروع به تیراندازی هوایی می‌کند. معاون گردان با لهجه آذری که دارد، شروع به داد زدن می‌کند:

- چرا تیراندازی می‌کنی؟

سرباز به شدت هول می‌شود:

- فکر کردم شغاله!

- آخه بی شعور! شغال چکمه می پوشه؟ شغال کلاه آهنی می ذاره؟

با اینکه به شدت خنده ام گرفته بود، به معاون گردان گفتم:

- سرباز هول شده، ترسیده. شما ببخشید.

به مسئول مربوطه تذکر می دهیم که به سرباز آموزش لازم را بدهد.

بارش برف و مه غلیظ منطقه را پوشانده است. ده روزی این وضعیت ادامه دارد. به خاطر دید محدود، هلی کوپتر نمی تواند از زمین بلند شود. از قله اطلاع می دهند که تعدادی بیمار شده اند و عناصر دیده بانی به شدت کاهش یافته و آذوقه در حال اتمام است و شرایط بسیار سختی برای پرسنل ایجاد شده است. دارویی هم ندارند. چون منطقه برایمان ناشناخته بود و شرایط جوی درست پیش بینی نشده بود، غافلگیر شدیم. تنها ارتباط ما با قله از طریق بی سیم است که آن هم امنیت تأمینی ندارد. شاید عوامل ضدانقلاب آن را شنود کرده و فهمیده باشند که پرسنل روی قله ضعیف شدند. باید هرچه سریع تر فکری بکنیم. جلسه ای در ستاد گردان تشکیل می شود. تنها راه رفتن به قله این است که پیاده برویم. باید داوطلب انتخاب می کردیم. فرمانده گردان اعلام می کند:

- برای قله آربابا ۱۵-۱۰ نفر داوطلب بشن تا پیاده آذوقه بیرن و تعدادی هم جایگزین بیماران روی

قله بشن و بیماران رو به پایین منتقل کنیم.

این کار انجام می شوند. افراد را ساماندهی می کنیم. نمی توانیم با خودمان سلاح ببریم. فقط یک نفر جلو و یک نفر عقب، با مهمات کافی مسلح هستند و در نتیجه، نمی توانند چیز دیگری حمل کنند. یکی از افراد مسلح من هستم. کلت کمبری دارم، تفنگ ژ ۳ و مهمات هم می گیرم. نفر دیگری هم مشخص می شود. بقیه افراد مقداری نفت، نان خشک، برنج، روغن، سیب زمینی و... می گیرند. راه می افتیم. هر نفر یک کوله درست می کند و به پشت خود می بندد. هوا تقریباً روشن شده است. ساعت ۷/۵-۸ از پادگان بیرون می آییم. عوامل دیده بانی از داخل پادگان، پرسنل را زیر نظر دارند که اگر در طول مسیر، با مشکلی برخورد کردیم یا در کمین عناصر ضدانقلاب افتادیم، بتوانند ما را پشتیبانی کنند. شرایط طوری است که وقتی حرکت کردیم، تازه متوجه شدیم که چقدر شرایط سخت است و حتی ضدانقلاب هم به اینجا نمی آید تا عملیات اجرا کند. در طول مسیر، به جاهایی می رسیم که گودالها از برف پر شده است و هم سطح بقیه جاها شده است. همه جا تقریباً یکسان دیده می شود. نمی دانیم زیر

پایمان گودال است یا تخته سنگ. در برخی مناطق، این قدر برف زیاد است که تا کمر می‌رسد. یکی از سربازان تا گلو در برف گیر می‌کند. یک ساعت تمام تلاش می‌کنیم تا او را از برف بیرون بکشیم. وقتی به قله می‌رسیم، تمام لباسمان خیس شده است. حتی نمی‌شود این افراد را با عناصر دیگر تعویض کنیم. چند نفری که کمی سرحال هستند را آنجا می‌گذاریم. تمام وسایلی که با خودمان برده‌ایم خیس شده‌اند. از پایین تا قله حدود سه کیلومتر است، اما چهار ساعت و نیم طول می‌کشد تا به قله برسیم. موقع برگشتن روی برف می‌نشینیم و سر می‌خوریم. دو نفر از بچه‌ها مریض هستند. با یک پتو و دو عدد چوب، برانکارد درست می‌کنیم و آنها را روی برانکارد می‌گذاریم و روی برف سر می‌دهیم. چهار نفر جایگزین می‌شوند و بقیه برمی‌گردیم. بعد از یکی دو روز، بالأخره شرایط کمی بهتر می‌شود و هلی‌کوپتر می‌تواند پرواز کند.

تعدادی از عوامل ضدانقلاب بادگیرهایی سرتاسر سفید پوشیده‌اند و خود را استتار کرده‌اند. وقتی متوجه شدند یگان مستقر در قله ضعیف شده، تصمیم می‌گیرند به آنجا بیایند و آنجا را اشغال کنند. ساعت ۹/۵ شب از قله پیام فرستادند:

- اینجا سروصداهایی میاد و حرکت‌هایی شنیده میشه.

به فرمانده مسئول قله دستور داده می‌شود:

- دقیقاً بررسی کنید. شاید جانوری باشه.

بررسی می‌کنند، اما متوجه چیزی نمی‌شوند. یک‌دفعه می‌بینند یک نفر بلند شد و دوید. مطمئن می‌شوند که عناصری از عوامل ضدانقلاب هستند. اعلام می‌کنند. قبلاً با خمپاره و توپ ۱۰۵ میلی‌متری ثبت تیر کرده بودیم. به خمپاره‌اندازها و توپ‌ها دستور شلیک چند گلوله داده می‌شود و عناصر دشمن فرار می‌کنند. مقداری از وسایلشان جا ماند که بعدها آنها را جمع کردیم. از خونی که روی زمین ریخته شد متوجه شدیم که تعدادی از آنها مجروح شدند.

بعد از این قضایا، حدود شش ماه یگان ما در قله مستقر بود و بعد با یگان دیگری جابه‌جا شد. یکی دو ماه هم آن یگان در قله مستقر بود. اواخر خرداد یا اوایل تیرماه ۵۹ است که یگانی از لشکر ۷۷ مشهد به پادگان شهر بانه آمده و آنجا را تحویل می‌گیرد.

مأموریت ما در بانه به پایان رسیده. گردان ما با هلی کوپتر از بانه به پادگان سندج می‌آید و با هوایم‌ای سی ۱۳۰ به تهران برمی‌گردیم.

پس از پیروزی انقلاب، خدمت سربازی از دو سال به یک سال کاهش یافت. سربازان ما هم سربازان قدیمی هستند. سرباز جدید نگرفتیم. بنابراین، اکثرشان ترخیص می‌شوند. ۲۰-۱۰ نفر برایمان می‌مانند، که یکی دو ماه بیشتر از خدمتشان باقی نمانده است.

داخل پادگان هستیم. جلو درب ورودی، دژبان لیستی به همراه دارد. ظاهراً عناصری را شناسایی کرده‌اند که در آن لیست بود. ما در آن لیست نیستیم. اما به ما مرخصی می‌دهند.  
- فعلاً شما به مرخصی برید!

از اینکه یک هفته به ما مرخصی داده‌اند، خوشحالیم. بعد از یک هفته برمی‌گردیم. تعداد سربازان بسیار کم است. همه اینها برنامه‌ریزی برای کودتا بوده! تعدادی از پرسنلی که جزء عوامل کودتا هستند، با انقلابیون همکاری دارند و با آنها در ارتباطند. در نتیجه، کودتا لو رفته و خنثی می‌شود. بعد از یک هفته از این قضایا، تازه متوجه دلیل مرخصی می‌شویم.

به پادگان که برگشتیم، از یک گردان، فقط نام آن باقی مانده. به جای ۷۰ درصد سرباز که پرسنل سازمانی گردان را تشکیل می‌دهند، حدود ۲۰-۱۵ درصد سرباز داریم.

خبر می‌رسد که عراق گه‌گاه در مناطق به پاسگاه‌های مرزی تیراندازی می‌کند. سرباز جدید هم به گردان ما اضافه می‌شود. من به گردان ۱۳۱ منتقل می‌شوم. در گردان، اکثر سربازها جدید و آموزشی هستند. احتمال جنگ بین ایران و عراق هست. به همین خاطر، قرار شده که ما به مأموریت برویم. باید به سربازان هم آموزش بدهیم و هم سازمان رزم تشکیل بدهیم. سربازها حتی بلد نیستند با تفنگ ژ ۳ تیراندازی کنند. من فرمانده دسته خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری شدم. یعنی از فرماندهی گروهان تنزل پیدا کردم. البته در کردستان که بودیم، به صورت افتخاری فرماندهی گروهان را به من داده بودند. به هر حال، سازماندهی انجام می‌شود و من به سربازان آموزش خمپاره می‌دهم.

تهران: ۱۳۹۴

تهوع شدیدی دارم. دراز می کشم. حدود ده دقیقه‌ای خوابم می برد:  
برمی گردم و شهید صیاد را پشت سرم می بینم که دستش را روی شانهام گذاشته. به هم دست دادیم.

- آرام! دعاگو زیاد داری. چرا ناراحتی؟

می خواهم بیماریم را بگویم، اما...

- خداوند به واسطه قمر بنی هاشم، شما رو شفا داده. هیچ بیماری نداری، بلند شو، نماز اول وقت بخوان. بعد از نماز با پسر مهدی تماس بگیر، بگو آن لباس من رو بفرسته. آماده شو، باید با هم توی مراسم شرکت کنیم.

با هم به جایی می رویم که شبیه به مسجدالحرام است. در صف اول جمعیت می نشینیم. بعد از گوش دادن به سخنرانی، با هم خارج می شویم.  
- نماز اول وقت رو فراموش نکن.

تا می خواهم دهانم را باز کنم و سوالی کنم، مثل نوری پر می کشد و می رود.

از خواب بیدار می شوم. خانواده ام کنارم هستند. همسرم، پسر محمدسعید و دخترانم سمانه و سارا. از تلویزیون اذان ظهر پخش می شود. بلند می شوم، وضو می گیرم و نماز می خوانم.  
- من شفا گرفتم، به گفته شهید صیاد. الحمدلله هیچ ناراحتی ندارم. باید بینم میل به غذا دارم یا نه.

کمی ناهار می خورم. مشکلی احساس نمی کنم. انگار بیماری تمام و کمال از بدنم رخت بر بسته. چند روزی استراحت می کنم و مجدداً به محل کارم، هیئت معارف جنگ شهید سپهد علی صیادشیرازی، برمی گردم.

به پیشنهاد هیئت معارف جنگ، خاطراتم را در زمان جنگ مکتوب می کنم. به همین خاطر، سری می زنم به خاطرات آن روزها تا دقیق به یاد بیاورم:

\*\*\*



حمله سراسری عراق انجام شده است. تیراندازی یگان‌هایمان را به طور نظری آموزش داده‌ایم، اما عملاً تیراندازی نکرده‌اند. سربازان حتی آموزش رزم مقدماتی خود را به طور کامل طی نکرده‌اند. اواسط مهرماه ۵۹ است که به ما مأموریت می‌دهند:

- تیپ ۱ با همین وضعیتی که دارد باید به منطقه جنوب حرکت کند.

گردان ۱۴۰ تیپ ۱، که بعداً سازماندهی شد، در کردستان است. دو گردان تیپ، یعنی گردان ۱۳۸ و ۱۳۱، یگان سازمانی تیپ ۱ هستند.

جناب سرهنگ سلیمان‌جاده از فرمانده گردانی به فرمانده تیپ ۱ ارتقاء شغلی گرفته است.

۱۵ مهر ۵۹ از پادگان شهید قدوسی تهران به ایستگاه راه‌آهن اعزام می‌شویم. کل گردان باید با قطار به منطقه جنوب و ایستگاه اندیمشک برود.

هنگام نماز مغرب است. به ایستگاه راه‌آهن قم می‌رسیم. مردم در ایستگاه برای پذیرایی از رزمندگان با ظروف یک بار مصرف غذا، تجمع کرده‌اند. شور و هیجان خاصی حاکم شده است. رزمندگان از این استقبال مردم قم شرمند شدند. بعد از نماز مغرب و عشاء، با بدرقه مردم مجدداً حرکت می‌کنیم. در ایستگاه درود هم چنین استقبالی می‌شود.

۷۲ ساعت طول می‌کشد تا به ایستگاه اندیمشک برسیم. قطار فقط شب‌ها حرکت می‌کند، چون هواپیماهای دشمن دائم در حال بمباران مناطق هستند و ایستگاه‌های راه‌آهن هم از این وضع مستثنا نیستند.

شب نوزدهم مهرماه به اندیمشک می‌رسیم. اکثر شهرها تخلیه شده‌اند. مردم به بیابان‌ها و کوه‌های اطراف پناه برده‌اند. هواپیماها به بهانه تأسیسات، بیمارستان اینجا را هم بمباران کرده‌اند. تک و توک یگان‌های نظامی در داخل شهر رفت و آمد می‌کنند. با اینکه اول شب است، اما هیچ مغازه‌ای باز نیست. تمام چراغ‌ها خاموش است. شهر در تاریکی مطلق فرو رفته. می‌گفتند: «شهر خاموش». شب را در ایستگاه می‌مانیم.

در سبزآب، منطقه‌ای اطراف اندیمشک، به عنوان منطقه پراکندگی مستقر می‌شویم. از آنجا تا خطوط جبهه حدود ۱۵ کیلومتر فاصله است. اولین خط جبهه دشمن، پل کرخه و نزدیک‌ترین جا به کانال هندلی است.

کانال هندلی را کشاورزان کنده بودند. شکل خاکریز درست شده بود. بعضی جاها حدود چهار متر ارتفاع داشت. داخل آن را خوب درست کرده بودند. آب با موتور از رودخانه کرخه پمپاژ می شد و داخل جوب می ریخت. از حاشیه غرب رودخانه کرخه به سمت شرق حدود دو کیلومتر بود. چون ارتفاع بلندی داشت، به کل دشت غربی رودخانه کرخه مسلط بود. قبل از جنگ، محصولات کشاورزی با این کانال هندلی آبیاری می شدند.

دیده بان دشمن اینجا مستقر بود. ما این را بعدها که عملیات انجام شد متوجه شدیم.

دیگر به منطقه جنگی وارد شده بودیم. در سبزآب مستقر بودیم. هنوز تیراندازی انفرادی سربازانمان انجام نشده بود. تازه داشتیم با صدای انفجار آشنا می شدیم. گلوله های خمپاره گاهی به اطراف می خورد. گاهی داخل شهر، به خصوص دزفول، گاهی به اطراف محل استقرار یگان ما و به بیابان های اطراف. تا روز ۲۲ مهرماه، آموزش نشانه گیری داشتیم.

- سیل هایی رو در فواصل مختلف بذارید. به سربازها بگید همین جا تیراندازی کنن. نمره آموزشی هم لازم نیست. هر سرباز با نشانه گیری دقیق تیراندازی کنه و مهارت کسب کنه. سربازان دائم تیراندازی کنن تا عادت کنن، هم به صدا، هم به تیراندازی.

۲۲ مهرماه است. صبح دستوری رسیده است:

- در نقطه ای تو پاسگاه گردان جمع بشید.

پاسگاه گردان منطقه ای است که چادر زده ایم. همان جا جمع می شویم.

- قراره فردا عملیاتی انجام بشه. امروز باید از نزدیک ترین محل به منطقه دشمن، شناسایی انجام بدید.

- چطور ممکنه برای عملیات بزرگی که فردا قراره انجام بشه، شناسایی و برنامه ریزی ظرف مدت

یک روز انجام بشه؟

همه فرمانده دسته ها سوار ماشینی می شوند. به طرف رودخانه کرخه و پل کرخه حرکت می کنیم.

قبل از آن، یک فرودگاه اضطراری است. بیشتر از فرودگاه نمی توانیم جلو برویم. دو نفر از اهالی همان محل، جزو بلدچی هستند.

- دشمن تو فلان منطقه سایت ۴ و ۵ نیروی هواییست. اونجا شوشه، اینجا فلان منطقه...

چون در تیررس دشمن هستیم، نمی‌توانیم سرپا بایستیم؛ روی زمین درازکش هستیم. گلوله مستقیم تانک فرودگاه را می‌زند. طوری است که هیچ رفت و آمدی در فرودگاه اضطراری انجام نمی‌شود. در قسمت غربی آن، پل فلزی بر روی رودخانه کرخه قرار دارد که ظاهراً شرکت نفت آن را احداث کرده است. بعد یک پل شناور هم در کنار آن احداث شد. در آن سوی پل و در حاشیه ارتفاعات، یک سری زاغه‌های مهمات وجود دارد که تی‌ان‌تی مورد نیاز شرکت نفت نگهداری می‌شود. در قسمت غرب پل کرخه، پاسگاه ژاندارمری قرار دارد، اما این قدر توپ و تانک به آن خورده، که خراب شده. جلوتر از پاسگاه، یگانی از یگان شیراز، که حتی یک گردان هم نمی‌شود، به عنوان سرپل و تأمین رزمی در آنجا مستقر است و پل را حفاظت می‌کند. ۳-۴ دستگاه نفربر زرهی هم دارند. ما هنوز جلو نیامده‌ایم و نمی‌دانیم پل کرخه چه پلی است. فقط از راه دور توضیح می‌دهند و ما فرماندهان را توجیه می‌کنند: - پلی به نام پل فلزی هست، کنارش هم به پل شناور که یگان مهندسی ارتش اون رو احداث می‌کنه و تا امشب تکمیل میشه.

بعد از عبور از روی پل، سایت‌های ۴ و ۵ نیروی هوایی، منطقه چنانه و ارتفاعات چنانه را می‌بینیم. - تا اینجا نیروی آرنجانی وجود نداره. فقط عناصر محدودی از دشمن به صورت پاسدار رزمی در منطقه پراکنده‌اند.

بلدچی‌ها ما را این‌طور توجیه می‌کنند و این شناسایی فرماندهان شد. در واقع، شناسایی تعجیلی بود. به یگان برمی‌گردیم. باید یگان را آماده کنیم. من که فرمانده دسته خمپاره ۱۲۰ هستم، تا حالا فقط تئوری به سربازها گفته بودم و هیچ کدام با خمپاره تیراندازی نکرده‌اند. البته پرسنل باتجربه کادر هم در این دسته داریم، حدود پنج نفر که کارشان خمپاره است. بالأخره سازماندهی می‌کنیم. قرار شده ساعت ۳ نیمه‌شب حرکت کنیم و تا قبل از طلوع آفتاب، همه یگان‌ها از پل عبور کرده باشند. در این عملیات‌ها، شناسایی بسیار حائز اهمیت است و نبود آن باعث بروز فاجعه می‌شود.

صبح روز ۲۳ مهرماه عملیات انجام می‌شود. دشمن آمادگی کامل دارد و سمت عملیات را می‌داند. ابتکار عملیات دست دشمن است، چون قبلاً یک عملیات کرده و تا پای پل پیش آمده بود، اما نیروهای ایرانی او را عقب رانده بودند. تنها محل عبور ما یک پل فلزی است. دشمن خبر ندارد که پل شناور هم زده شده. پل فلزی را دقیق ثبت تیر کرده و از همان اول شب شروع به زدن پل و اطرافش کرده است.

یکی دو گلوله به خود پل خورده بود. چون پل فلزی بود، گلوله آن را شکافته و پایین رفته بود. البته ستون‌های پل آسیب ندیدند.

تعدادی تانک از روی پل شناور عبور می‌کنند، اما در اثر شدت آتش توپخانه، یکی از تانک‌ها داخل رودخانه می‌افتد. رودخانه گود است. راننده تانک بعدی دست‌پاچه می‌شود و در لبه پل شناور گیر می‌کند. همین باعث می‌شود که پل خم شود و آسیب ببیند و بنابراین، تانک‌ها مجبور می‌شوند از پل فلزی عبور کنند. تانک چیفتن نیروهای خودی در حال عبور از پل فلزی است. به وسط پل که می‌رسد، گیر می‌کند. به همین خاطر، تا ۵ صبح هم یگان نتوانست از پل عبور کند. بالأخره با تلاش فراوان تانک را عبور می‌دهند. اطراف پل نرده‌هایی دارد که با توجه به عرض زیاد تانک، با چند سانتی‌متر انحراف به چپ و راست، به نرده‌ها گیر می‌کند. در نهایت، با زخمی و کج شدن نرده‌ها، تانک از پل عبور می‌کند و بعد از آن هم خودروهای ما.

ما در واقع یگان پشتیبان هستیم و تقریباً جزو آخرین یگان‌هایی که باید از پل عبور کنیم. بلدچی‌ها اطمینان داده‌اند که در منطقه، تا سایت ۵، دشمن نیست. حتی گفته بودند تمام سربازها از ماشین پیاده نشوند و سواره به سمت سایت‌های ۴ و ۵ حرکت کنند. تا پای پل حدود ۲۰ کیلومتر فاصله است. گردان‌ها باید با خودرو و کلیه تجهیزات خود به جلو حرکت کنند؛ از جمله این تجهیزات، آشپزخانه سیار گردان است که روشن بود و باید برای ناهار غذا می‌پخت. معمولاً با نفت کار می‌کند، وقتی روشن باشد دود می‌کند.

دشمن با تیراندازی روی پل و اطراف آن باعث کند شدن عبور یگان‌ها از پل شده است. یگان‌های مستقر در خط مقدم در سکوت مطلق هستند. در نتیجه، اطمینان حاصل می‌شود که یگانی از دشمن وجود ندارد و فقط گلوله توپخانه است که عقب را می‌زند.

ما هم از پل عبور می‌کنیم. تیراندازی شدید شروع شده. کلیه یگان‌های عبورکننده تانک‌ها و خودروهای حامل سربازان در روی جاده آسفالت به صورت ستون پیش می‌روند. استعداد یگان‌های هجومی حدوداً دو گردان پیاده و یک گردان تانک است. گردان تانک حدود ۴۰-۳۰ دستگاه تانک دارد. تمام تانک‌ها یکی پس از دیگری مورد اصابت موشک‌های هدایت‌شونده قرار می‌گیرند و به آتش کشیده می‌شوند. حتی خودروهای حامل سربازان و نفرات پیاده که از نوع گاز ۶۶ یا زیل روسی هستند،

با موشک مالیوتکا زده می‌شود. جهنمی از دود و آتش به راه افتاده. افرادی که می‌توانند پیاده شوند، سریع از خودرو بیرون می‌آیند و در اطراف پراکنده می‌شوند و سنگر می‌گیرند. دسته خمپاره‌انداز یگان من حدود ۴۰۰-۳۰۰ متر از پل جلوتر نرفته که مجبور می‌شویم خمپاره‌اندازها را برپا کنیم. هنوز محل استقرار دشمن برایمان مشخص نیست. بی‌هدف به سمت مقابل تیراندازی می‌کنیم. چون محل استقرارمان تعجیلی است، خیلی مناسب نمی‌باشد. مجبور به تغییر موضع هستیم. به دو قبضه خمپاره‌انداز به سرپرستی دو درجه‌دار، مأموریت می‌دهیم که شروع به تیراندازی کنند. من سرپرستی دو قبضه دیگر را به عهده می‌گیرم. با جمع‌آوری خمپاره‌اندازها حدود ۵۰۰ متر به جلو می‌آیم. در جای مناسبی، یک گودال پیدا می‌کنیم. به داخل آن می‌رویم. خمپاره‌اندازها را مستقر و شروع به تیراندازی می‌کنیم. دو قبضه دیگر نمی‌توانند جلوتر بیایند و همانجا محل استقرارشان را محکم کرده و تیراندازی می‌کنند.

برایمان مهمات نمی‌رسد. مهماتی که همراهمان است، در همان ساعات اولیه تمام می‌شود. عملاً خمپاره‌اندازها از کار افتادند! نمی‌دانیم هدف کجاست و چه باید کرد. اصلاً نمی‌دانیم محل استقرار اصلی دشمن کجاست. کار به جایی رسیده که چهار قبضه خمپاره‌انداز به خاطر نبود مهمات، کارایی ندارند. با دو نفر از درجه‌داران صحبت می‌کنیم:

- با چند سرباز، این چهار قبضه خمپاره‌انداز رو منتقل کنین. در محل مناسبی مستقر بشید و منتظر دستورات بعدی باشین.

من با تعدادی سرباز و درجه‌دار به عنوان دسته پیاده با استفاده از شیارها و جان‌پناه‌ها به جلو حرکت می‌کنیم. هنوز امید داریم که باید به سایت ۴ و ۵ برویم. قبلاً به عنوان هدف برای ما مشخص شده بودند. مقداری جلو می‌آیم. باغ خشکی می‌بینیم. یک ساختمان موتور برقی دارد. به باغ خشک معروف شده است. در محدوده سه‌راه قهوه‌خانه قرار دارد. سه‌راه قهوه‌خانه در دست دشمن است. ولی ما در آن محدوده می‌آیم و می‌بینیم فرمانده لشکر خودش با یک نفربر فرماندهی تا این منطقه به جلو آمده و داخل رودخانه فصلی که خشک بود، مستقر شده است و امکان عقب رفتن هم نیست.

فرمانده لشکر: جناب سرهنگ ورشوساز

فرمانده تیپ: جناب سرهنگ سلیمان‌جاه

رئیس ستاد لشکر: جناب سرهنگ صدیق‌زاده

جلوتر از این منطقه، هیچ یگانی از نیروهای خودی نیست. در واقع، همه در این حدود زمین گیر شده‌اند. خودروهای مختلف و تانک‌هایی که سالم مانده بودند یکی پس از دیگری مورد اصابت موشک قرار می‌گیرند و می‌سوزند: خودروهای حامل تفنگ ۱۰۶، خودروهای حامل مهمات تانک، ۵۰-۶۰ دستگاه تانک... دشمن با خیال آسوده آنها را مورد هدف قرار می‌دهد. حتی نفر را با موشک هدایت‌شونده می‌زند. البته هنوز تعدادی از خودروهایی که داخل شیارها و دور از تیررس هستند، سالمند.

در منطقه باغ خشک که ما مستقر هستیم، جناب سرهنگ ورشوساز با بی‌سیم صحبت می‌کند و این صحنه‌های دلخراش را هم نظاره می‌کند.

موشک به کمر سرباز اصابت می‌کند. سرباز به دو نیم می‌شود. پاهایش هنوز چند قدمی راه می‌رود... و به زمین می‌افتد!

تعدادی سوار خودرو هستند و با سرعت از روی آسفالت عقب می‌روند. درجه‌داری از خودرو آویزان شده، با یک دست خودرو را گرفته و در دست دیگرش اسلحه است. دستی که به خودرو آویزان است، مورد اصابت موشک هدایت‌شونده قرار می‌گیرد. درجه‌دار به زمین افتاد. دست قطع شده خود را برمی‌دارد و روی جاده به دنبال خودرو می‌دود.

یک تانک چیفتن در همان نزدیکی ما قرار دارد. داخل یک شیار است. تا روی جاده آمد که به عقب برگردد، مورد اصابت موشک قرار می‌گیرد. افراد داخل تانک تقاضای کمک می‌کنند. ده دقیقه‌ای تانک می‌سوزد. اصلاً راهی وجود ندارد که بتوان آنها را نجات داد. در برجک تانک باز نمی‌شود تا اینها بیرون بیایند. بعد از ده دقیقه، دیگر صدایشان هم قطع می‌شود. زنده زنده در آتش سوختند؛ مظلومانه در آتش و آهن ذوب شدند.

عملیات ۲۳ مهر ۵۹ حدوداً از ساعت ۵/۵ صبح شروع شده است. یگان‌ها بیش از ۴-۵ کیلومتر نتوانستند جلو بروند. تازه به نزدیکی خط اصلی دشمن رسیدند. در این وضعیت، فهمیدیم جبهه اصلی دشمن در کانال هندلی و باغ خشک است: یعنی از غرب رودخانه کرخه تا ارتفاعات تپه چشمه. هنوز تا سایت ۲۰-۱۵ کیلومتر فاصله است. عمده قوای دشمن در همین منطقه است. حتی یگان‌های پشتیبانی دشمن و تمام توپخانه‌ها، جلوتر از سایت ۴ و ۵ است. شب قبل یک لشکر تقویتی دیگر جهت تقویت

یگان‌های در خط به منطقه آمده بودند و با ورود یگان‌های تازه نفس دشمن به منطقه، نبرد بسیار سختی آغاز شد. نفرات پیاده ما با سلاح‌های سبک انفرادی در داخل دشت مقابل کانال هندلی پراکنده هستند. دشمن روی کانال هندلی مسلط به نیروهای ما است. تنها شانس‌ی که در این منطقه داریم این است که زمین پنبه‌زار است. چوب‌پنبه و چوب‌های داخل پنبه‌زار طوری است که پوشش مناسبی برای استتار نفرات را فراهم کرده است. وقتی نفرات درازکش می‌شوند، دشمن نمی‌تواند آنها را ببیند؛ اما به محض اینکه نفر بلند شود، مورد اصابت قرار می‌گیرد. تعدادی از نفرات از حاشیه رودخانه، که پستی و بلندی‌هایی دارد، خود را به عقب کشانده‌اند.

منطقه‌ای که ما در آن قرار داریم، طوری است که امکان عقب رفتن به صورت پیاده نیست. همراه من بیش از ۱۲-۱۰ نفر نیستند. نفربر حامل فرمانده لشکر با سرعت تمام به عقب می‌رود. دو موشک به طرفش شلیک می‌کنند، اما خوشبختانه به نفربر اصابت نمی‌کند. به این ترتیب، آنها می‌توانند از منطقه دور شوند. ما آنجا می‌مانیم.

مهرماه خوزستان هوا گرم است. تا حدود ساعت ۱۰-۹ صبح درگیری طول می‌کشد. حدود ساعت ۱۰/۵-۱۰ است که اکثر یگان‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند. تک و توک سرباز، درجه‌دار یا افسر باقی مانده‌اند و حرکاتی مثل تیراندازی به دشمن یا حرکت به عقب انجام می‌دهند.

نفری بلند می‌شود که به عقب برگردد. او را با موشک مالیوتکا می‌زنند و به دو نیم می‌شود. ما چند نفر در جان‌پناه خوبی هستیم. می‌توانیم منطقه را خوب شناسایی کنیم، اما نمی‌توانیم به عقب برگردیم. تعدادمان هم بد نیست. اگر دشمن به جلو بیاید، می‌توانیم با آنها مقابله کنیم. بعضی از بچه‌ها ناراضی هستند:

- برای چی باید جونمون رو به خطر بندازیم؟ برای عقب رفتن؟ مگه از جونمون سیر شدیم که بخواهیم عقب برگردیم؟ اینجا بمونیم امن‌تره تا بخوایم برگردیم.

حوالی ظهر است. تشنگی بر ما غلبه کرده است. قمقمه آبی که همراهمان بود، مصرف شده. قبلاً افرادی که جلو آمده بودند، هندوانه خورده بودند و پوست هندوانه‌ها آنجا ریخته شده بود. از شدت تشنگی، خاک آنها را پاک می‌کردیم و می‌خوردیم تا از عطشمان کم شود.

از شدت تبادل آتش کم شده. کمی سر و صداها خوابیده. خیال دشمن راحت شده که دیگر کسی در منطقه نیست. تصمیم می‌گیریم بلند شویم و به عقب برویم. باید منطقه عقب رفتن را دقیقاً بررسی کنیم. حداقل مسافت ۱/۵-۱ کیلومتر است. باید از مسیری برویم که پوشش لازم را داشته باشد. به صورت خیز به خیز عقب می‌رویم تا توجه دشمن جلب نشود و همگی سالم به عقب برگردیم. کل مسافت را نمی‌شود سینه‌خیز به عقب رفت. باید در چند خیز و کنترل‌شده به عقب برگردیم. از موانع موجود در زمین، یا گودال‌ها، یا پل‌های روی جاده استفاده می‌کنیم تا از تیررس دشمن در امان باشیم. تصمیم می‌گیریم به چند گروه تقسیم شویم. اولین گروه سه نفره باید حدود ۱۵۰-۱۰۰ متر به عقب برود، خود را داخل رودخانه فصلی و پل روی آن برساند. با تمام سرعت حرکت می‌کنند. هنوز ۷۰-۶۰ متر نرفته‌اند که آتش تیربار به سمتشان باز می‌شود. گلوله‌ها دقیقاً پشت سرشان و جای پای آنها به زمین اصابت می‌کند. با دیدن این صحنه، بقیه گروه‌ها حاضر نمی‌شوند به عقب بروند. تصمیم می‌گیریم همانجا بمانیم تا هوا تاریک شود.

سمت چپ خود، در فاصله ۴۰۰ متری، یک نفر بلند می‌شود و به عقب می‌دود. این بدین معنی است که هنوز تعدادی در بوته‌زارها هستند. اما ما تا ساعت ۵ منتظر می‌مانیم تا غروب آفتاب شود. بهترین کار این است که اول مقداری سینه‌خیز برویم. بعد به جاهایی می‌رسیم که یکبار خیز گرفته و از صحنه دور شویم. مقداری که سینه‌خیز می‌آییم، به جایی می‌رسیم که در دید هستیم. باید خیز بگیریم. یک پستی بلندی است. مجبوریم خیلی سریع خودمان را به آن سمت بیندازیم. به محض اینکه بلند می‌شویم، تیراندازها شروع به تیراندازی می‌کنند. چنان سریع عکس‌العمل نشان می‌دهند که گویی می‌دانند اینجا افرادی هستند. یکی از بچه‌ها از ناحیه پا مجروح می‌شود. مجبور می‌شوم برگردم. خود را به او می‌رسانم. با چفیه‌ای پایش را می‌بندم. زیر بغلش را می‌گیرم.

- با سه شماره باید بلند بشی و خودت رو به اون سمت برسونی.

- نمی‌تونم راه برم.

دستش را می‌گیرم و می‌کشم. او هم کمک می‌کند و در فرصتی مناسب به آن سمت می‌رویم. با توجه به اطلاعاتی که دشمن از وضعیت ما دارد و بی‌اطلاعی نیروهای خودی از وضعیت دشمن، نباید کسی از آن منطقه زنده برمی‌گشت! اطلاعاتمان از دشمن خلاصه شده بود به دو نفر از عناصر



محلّی که از بچه‌های باغ خشک (ده حسین‌آباد) بودند. آنها هم واقعاً آنجا نبودند که با چشم خود دیده باشند. صرف این‌که از اهالی روستا بودند، طبق ذهنیت خود و حرکت‌هایی که دیده بودند، یا خودروهایی که تردد می‌کردند، اطلاعات در اختیار نیروهای عمل‌کننده قرار داده بودند.

به سختی به عقب برمی‌گردیم و به پل کرخه می‌رسیم. هیچ اثری از یگان‌ها نمی‌بینیم. از دو گردانی که از پل عبور کرده بودند، هیچ‌کس نیست. تمام وسایل خودرویی از بین رفته و چیزی به عقب برنگشته. اکثر تانک‌های گردان تانک هم از بین رفته است. به خاطر اطلاعات ناقص، فرمانده لشکر در نوک عملیات قرار داشت، فکر می‌کرد باید به سایت برود، حدود ۲۵ کیلومتر جلوتر. به همین خاطر با نفربر فرماندهی این‌قدر جلو رفته بود.

یگان شیراز هنوز همان‌جا مستقر است. پیش آنها استراحت می‌کنیم. به دنبال فرمانده گردان می‌گردیم تا بقیه گردان را پیدا کنیم. پیش فرمانده گردان، جناب سرهنگ جعفر خوشدل، و فرمانده تیپ، جناب سرهنگ سلیمان‌جاه، می‌آییم. فرمانده گردان در غرب رودخانه و در قسمتی که زاغه‌های مهمات قرار دارد، در حال شناسایی است. او را آنجا پیدا می‌کنیم.

- یگان‌ها فعلاً متفرقند. تعدادی به طرف اندیمشک رفتند و تعدادی هم تو مناطق پراکندن. پیکی رو با یه خودرو فرستادیم تا تعدادی رو جمع کنه و بیاره.  
با عناصر خمپاره خودمان با بی‌سیم در تماس هستیم.  
- کجاید؟

- ما از پل عبور کردیم و از فرودگاه اضطراری عقب‌تریم. نزدیکی‌های سه‌راه اندیمشک. باید چیکار کنیم؟

- هوا تاریک شد حرکت کنید به سمت غرب رودخانه و از پل فلزی عبور کنید. ما اینجا ایستادیم تا ببینیم مأموریت چیه و باید چیکار کنیم.

قبل از غروب آفتاب، تیپ مأموریت را ابلاغ می‌کند.

- گردان ۱۳۱ باید از کنار پل فلزی روی همین ارتفاعات خرولی مستقر بشه.

به بقیه گردان‌ها هم مأموریت می‌دهند. هرکدام باید به طریقی مستقر شوند، پرسنلشان را جمع کرده، سازماندهی کنند و تجهیزات بگیرند.

ما چون دسته خمپاره هستیم، باید در جای مناسبی قرار بگیریم. از پشت ارتفاعات خرولی به منطقه مناسبی می‌آییم. در شیار بزرگی که گنجایش یک دسته خمپاره را دارد، مستقر می‌شویم. همه سربازانمان، به جز یک نفر که مجروح شده و همراهان است، آنجا مستقر می‌شوند. درخواست مهمات داریم. ذخیره‌سازی مهمات صورت می‌گیرد. آمادگی ما طوری شد که تا نهم آبان ۵۹، کلیه یگان‌های گردان در خط مستقر شدند و شکل و شمایلی پیدا کردند. تا آن زمان، چون هنوز امکاناتی نبود، ما سنگر سرپوشیده نداشتیم؛ سنگرهایمان روباز بود. بعدها تراورسی به منطقه آوردند. سقف سنگرها را زدند.

تا قبل از نهم آبان‌ماه، مهمات خوبی ذخیره کردیم. روی منطقه دشمن ثبت تیر کردیم. در بالای ارتفاعات، با ابتکار خودمان سنگر دیده‌بانی درست کردیم. برای اینکه پرسنل بیکار نباشند، گفتیم برای روز مبادا هر دو نفر برای خودشان یک سنگر انفرادی تهیه کنند، تا اگر عملیاتی شد و مهماتمان تمام شد و مهمات به دستمان نرسید، بتوانیم از منطقه دفاع کنیم. من گه‌گاه در دیده‌بانی شرکت می‌کنم. حال با مهارتی که داریم، گاهی بسیار دقیق اهداف را با خمپاره می‌زنیم، به طوری که یک مورد تانک دشمن را با خمپاره زدیم. عناصر ستادی تیپ این صحنه را می‌بینند، از جمله جناب سرهنگ پورداراب که رئیس رکن ۳ تیپ هستند.

- ما تانکی رو دیدیم که با خمپاره زدن.

- اینجا خمپاره‌ای بجز گردان ۱۳۱ ما نیست.

و ایشان برای قدردانی به محل خمپاره آمدند.

شب نهم آبان، حدود ساعت ۵-۴/۵ صبح، آتش بسیار شدید توپخانه دشمن شروع می‌شود. دشمن پنج قبضه توپ را یکباره با هم شلیک می‌کند. کالیبر توپشان ۵/۵ اینچ است. به توپخانه خمسه خمسه معروف است. این قدر آتش شدید است که کل منطقه را پوشش داده است. کسی نمی‌تواند از منطقه خارج شود. حتی ما که عقب هستیم، نمی‌توانیم از سنگر خارج شویم. دشمن کل منطقه را زیر آتش گرفته؛ از پل کرخه تا جایی که ما مستقر هستیم. این قدر آتش شدید است که نمی‌توانیم پای خمپاره یا قبضه بیاییم تا نفر تیراندازی کند.

ما در سنگر مناسبی هستیم که شبیه غار است. سه نفر آنجا نشسته‌ایم. اما یک ترکش خمپاره به ران پای من می‌خورد و مجروح می‌شوم. با یکی از پرسنل، زخم را می‌بندیم و جلو خونریزی را می‌گیریم. با گردان تماس می‌گیریم.

- احتمالاً حمله عراق برای عبور از کرخه و به قصد تصرف دزفول آغاز شده.

خوشبختانه همه سنگرهایی که نفرات کنده بودند، جان‌پناه خوبی شده و خود را حفظ می‌کنند. مگر اینکه گلوله توی سنگر می‌افتاد، که بدشانسی آن نفر بود. آتش تهیه دشمن نیم ساعتی ادامه دارد. زمان زیادی است و بسیار سخت می‌گذرد. عناصر پیاده دشمن زیر این آتش، خود را به دامنه ارتفاعات می‌رسانند و حمله را آغاز می‌کنند. یک گردانش هم به پای پل کرخه رسیده. بعدها از این گردان اسیر گرفتیم. ما تازه متوجه شدیم این عملیات برای تصرف دزفول و اندیمشک بود. یعنی باید از پل کرخه عبور می‌کردند و به دزفول می‌رسیدند. لشکر ۱۰ زرهی عراق اینجا تک کرده بود. قرار بود وقتی تیپ مکانیزه از پل کرخه عبور کرد، یگان‌های دیگر هم از ضلع جنوب شرق قسمت شوش دانیال عبور کنند تا بتوانند جاده اهواز - اندیمشک را ببندند و این یگان هم با الحاق به یک تیپ دیگر به سمت دزفول برود.

یگان‌هایی که در ۲۳ مهر با فاصله بسیار کوتاه صدمه دیده بودند، در این مرحله روحیه گرفتند و می‌خواهند انتقام ۲۳ مهر را بگیرند. این قدر با گلوله‌های خمپاره تیراندازی کردیم که لوله خمپاره سرخ شده. دیده بان مدام اعلام می‌کند:

- الآن تانک‌ها میان... الآن تانک‌ها در این مختصات هستن...

ما هم بلافاصله آتش شدیدی روی سرشان می‌ریزیم.

توپخانه نیروهای خودی در شرق رودخانه و در عقب مستقر شده‌اند. اینها هم ثبت تیر شده بود و منطقه زیر آتش قرار می‌گیرد.

خوشبختانه یگان‌هایی که در سر پل هستند، اجازه عبور یگان‌های دشمن را نمی‌دهند.

ما در قسمت دیگری هستیم. با وجود درگیری شدید در نزدیکی پل فلزی، که تنها راه تدارکاتی است و دشمن به آنجا رسیده و عناصر آنجا درگیر و راه بسته شده است، هیچ تدارکاتی انجام نمی‌شود. اصلاً راه کمک نیست. مهمانان تمام شده. تقاضای مهمات می‌کنیم. اما مهمات نرسید. گفتیم:

- درسته که ما خمپاره چی هستیم، اما همه اسلحه‌های انفرادیشون رو بردارند، با مهمات کافی برن روی ارتفاع، داخل سنگرهای انفرادی که قبلاً تهیه شده.

من در داخل سنگر دیده‌بانی آمدم. یک یگان خودی از آن سمت می‌آید. گردان ۱۳۸ است. افسری شجاع فرمانده گروهان است. با یگانش داخل شیار می‌آید. دستش را بالا می‌برد و یگان را هدایت می‌کند. یک دفعه دستش را گرفت! دستش را با تیر زدند! بعد از اصابت تیر، همان‌جا زمین گیر شد. درگیری و تبادل آتش شدت گرفته. ما روی ارتفاع هستیم. یکی از درجه‌داران کمی جلوتر می‌رود:

- اینا چقد با خیال راحت نشستند!

- کی؟

- عراقی‌ها. این پایین نشستن و دارن صبحانه می‌خورن. درست تو شیارن، ما هم تو ارتفاع. چیکار

کنیم؟

- شما یه نارنجک ول کن که قل بخوره. منهدم میشن.

- با یه نارنجک همیشه. اجازه میدین دو سه تا با هم بندازم؟

- پس مواظب خودت باش.

بالای سر آنها می‌ایستد. نارنجک را آماده می‌کند. سه تا را قل می‌دهد و خودش را عقب می‌کشد.

لحظاتی بعد نارنجک منفجر می‌شود. من از سنگر خارج می‌شوم. از ۹-۸ نفری که بودند، دو نفر سالم ماندند که حالا دارند فرار می‌کنند. آن دو نفر را هم با تیر مستقیم می‌زنیم.

که گاه صدای گلوله کلاشینکف از سمت دشمن به گوشمان می‌رسد. هنوز عناصری از دشمن هستند. ماندن ما در سنگر بی‌فایده است. تصمیم می‌گیریم یک نفر را پای قبضه‌های خمپاره‌انداز بگذاریم و خودمان به تعقیب دشمن برویم. من مجروح هستم، اما برای اینکه روحیه سربازان و درجه‌داران تضعیف نشود، لنگان لنگان حرکت می‌کنم.

جناب سرهنگ پورداراب به همراه یک نفر دیگر از پشت سر ما می‌آیند تا یگان را بازدید کنند.

وقتی می‌بینند خمپاره‌ها ول هستند و هیچ کس نیست، خیلی عصبانی می‌شوند:

- این ستوان آرام کجا فرار کرده؟ خمپاره‌ها رو گذاشته و رفته!

یکی از پرسنلی که مجروح شده و آن پایین نشسته پاسخ می‌دهد:

- فرار نکردن. همه بالا هستن.

- بالا کجاس؟

- رو ارتفاعند، توی دیده بانی.

ایشان نفس زنان می آید. ما را در حین حرکت به سمت جلو می بینند. من لنگان لنگان هستم. روی

پوتینم خون ریخته.

- مجروح شدی؟ بقیه بچه ها کجان؟

- بقیه بچه ها رو فرستادیم جلو، دشمن در حال فراره، تعقیبش می کنن.

- اول که رسیدم پای قبضه های خمپاره و کسی رو ندیدم، فکر کردم سلاح رو گذاشتید و منطقه

رو ترک کردین. خیلی عصبانی شدم. بعد یکی از پرسنل گفت بالا هستید.

نگاهی به منطقه می کند. می بیند دشمن در حال فرار است. خوشحال می شود. جایی که ما مستقر

هستیم، بر دشمن مسلطیم. حتی پل کرخه را از اینجا با دوربین می بینیم. عناصر دشمن و حتی تانک ها

در منطقه در حال عقب نشینی هستند. روحیه پرسنل مضاعف می شود. به دنبال دشمن می دوند و نفرات

را شکار می کنند. چون ما عناصر دسته خمپاره انداز هستیم، سلاحمان محدود است. بیشتر ژ ۳ است، یا

نارنجک دستی. به همین خاطر، تانک یا نفربر را نمی توانیم شکار کنیم. به یک نفربر زرهی می رسیم...

- با چی بزنیتم؟ گلوله تفنگ که اثر نداره.

گروه بانی را می بینیم، از همان گروهانی که کف دست فرمانده اش تیر خورده. به آنها اشاره

می کنیم:

- اینها رو با آرپی جی بزنید.

- سالمن! بهتره سالم بگیریم.

- امکان فرار دارن. فعلاً اونها رو از کار بندازین تا فرار نکنن. انتقام عملیات ۲۳ مهر رو بگیرین.

یک تانک و یک نفربر هم شکار می شود. سر پل کرخه هم دو سه تا از تانک ها را گرفتند. اطلاع

می دهند که یک فرمانده تیپ عراقی به اسارت درآمده. روحیه رزمندگان چند برابر می شود. همه

یگان های خودی مستقر در منطقه از سنگر بیرون می آیند و دشمن را تعقیب می کنند. حتی در آن منطقه

دشت هم آنها را تعقیب می کنند و هرچقدر می توانند از دشمن تلفات می گیرند. من عناصر

خمپاره انداز ۱۲۰ میلی متری را جمع می‌کنم و به محل استقرار قبلی خودمان برمی‌گردیم. تجدید سازمان می‌کنیم و مهمات دریافت می‌کنیم. دشمن هم با قبول شکست، عقب‌نشینی می‌کند. عملیات تمام می‌شود. گردان من را احضار می‌کند. در معیت فرمانده گردان به قرارگاه تیپ می‌رویم. تعدادی از پرسنل تیپ هم هستند. به خاطر تصمیم بجایی که بعد از اتمام مهمات خمپاره گرفته و دشمن را تعقیب کردیم، به شش ماه ارشدیت تشویق می‌شویم. دفاع ارزشمندی هم که لشکر ۲۱ حمزه انجام داده بود، موجب برهم زدن گسترش دشمن و محروم کردن او از اهداف شوم خود در تصرف دزفول و اندیمشک شده بود. عملیات ۲۳ مهر را هم که تلافی کردیم و تعداد زیادی اسیر و غنیمت گرفتیم.

چند روزی در یگان خودمان مستقر هستیم. به من مأموریت جدیدی اعلام کردند. من به عنوان فرمانده گروهان یکم گردان انتخاب شدم. دسته خمپاره را به فرد دیگری محول می‌کنم. خود را به فرمانده گردان معرفی می‌کنم و همراه ایشان به گروهان یکم می‌رویم، که همان یگان مستقر در پای پل کرخه است و پس از عبور از روی پل، حدود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ متر در منطقه گسترش پیدا کرده. به خاطر شرایط منطقه، امکان جمع کردن گروهان و معارفه نیست. برای اینکه پرسنل فرمانده خود را بشناسند و من هم با وضعیت روحی و روانی آنها آشنا شوم، سنگر به سنگر به آنها مراجعه می‌کنم. هم با هم آشنا می‌شویم، هم بازدید می‌کنم، هم تذکرات لازم در مورد مستحکم‌تر کردن سنگرها را به آنها می‌دهم. سقف اغلب سنگرها هنوز چادر است. وقتی گلوله خمپاره و توپ دشمن شلیک می‌شد، پرسنل زیر چادر می‌دویدند! فکر می‌کنند چادر پناهگاه امنی است!

- محل سنگر فرمانده گروهان در خط دسته‌ها، حدود ۳۰ متر عقب‌تر، توپه شماره.

یک سنگر کنده شده است، چادری هم روی آن کشیده شده. امکانات دیگری وجود ندارد که بتوان سقف سنگر را پوشاند. فقط می‌توانیم پرسنل را وادار کنیم تا سنگرهای خود را بیشتر گود کنند و تا حدی از ترکش‌ها در امان باشند.

با زمین‌گیر شدن دشمن، تبادل آتش توپخانه و خمپاره زیادتر شده است و آسیب‌پذیری پرسنل ما در منطقه و در اثر گلوله‌های خمپاره و توپ بیشتر. چون سنگرها فاقد سرپناه است، از این مرحله به بعد

فرماندهان به فکر پوشاندن سقف سنگرها افتاده‌اند. اولین وسیله‌ای که از راه آهن می‌آید، تراورس‌های چوبی است که در اختیار یگان‌ها قرار می‌گیرد، تا با آنها سقف سنگرها پوشانده شود.

اواخر آبان تعدادی از مزدوران بعثی توسط گروه گشتی رزمی به هلاکت می‌رسند و یک نفر هم اسیر می‌شود. سه نفر از عناصر خودی هم مجروح می‌شوند و یک نفر به شهادت می‌رسد. زخمی‌ها به عقب تخلیه می‌شوند. حجم آتش دشمن بسیار گسترده است. پیکر مطهر شهید در فاصله حدود ۲۰۰ متری از سنگرهای دشمن باقی مانده است. خسرو مرادی از سربازان هم‌رزم شهید است. رزمنده‌ای جسور، شجاع، فداکار و ایثارگر. قبلاً هم داوطلبانه عملیات‌های متهورانه‌ای انجام داده بود: یک دستگاه تانکر سوخت حامل ۸ هزار لیتر بنزین را با وجود تیر مستقیم و شدید دشمن به نقطه‌ای امن انتقال داده بود، هر لحظه ممکن بود آنجا به جهنمی از آتش تبدیل شود. دائماً درخواست می‌شد به وی اجازه بدهند پیکر شهید را به عقب تخلیه کنند، ولی شرایط مهیا نیست. بعد از ۶-۵ روز، تصمیم گرفته شد تعدادی داوطلب این کار را انجام دهند. سرگروه‌بان یگان - استوار شیری - به همراه سرباز مرادی و سرباز موسیانی و چند نفر دیگر این مأموریت را آغاز می‌کنند. در حوالی سنگرهای دشمن به شیئی برخورد می‌کنند. شب مهتابی است و می‌توانند شیئی را ببینند. به آرامی به آن نزدیک می‌شوند. فکر می‌کنند پیکر شهید است. پارچه سفیدی که روی آن است را کنار می‌زنند. جنازه یک سرباز عراقی است. یک قبضه موشک‌انداز دراگون و یک قبضه تفنگ کلاشینکف به همراه دارد. سلاح‌ها را برمی‌دارند. دشمن متوجه حضور آنها می‌شود و آتش شدیدی به رویشان می‌گشاید. افراد در جان‌پناهی قرار می‌گیرند و در فرصتی مناسب، دستور عقب‌نشینی صادر می‌شود.

شب بعد، همان گروه، پیکر شهید را تا سنگرهای خودی حمل می‌کنند و بعد تحویل خانواده‌اش می‌دهند.

\*\*\*

در منطقه هستیم. عادت دارم صبح زود، قبل از طلوع آفتاب، به یگان سرکشی و بازدید کنم و بعد برای صبحانه به سنگرم برمی‌گردم. دو نفر دیگر هم در سنگر من هستند. سربازی داریم از اهالی اصفهان. سن و سال کمی دارد. وقتی گلوله رسام از کلاشینکف تیراندازی می‌شود، نگاه می‌کند و خوشحالی می‌کند!

- آتیش‌بازیه!

شناسنامه برادرش را بعد از فوت به او داده‌اند و دیگر برایش شناسنامه نگرفته‌اند. او هم با توجه به سن شناسنامه‌ای به خدمت آمده و در این گروهان است.

کسانی هستند که دنبال راه فرار از خدمت می‌گردند، اما او به خدمت آمده. فرمانده قبلی، پیش از مجروح شدن، او را به خاطر سن کمی که دارد، منشی خود انتخاب کرده بود. خط بسیار خوبی دارد. دفترچه یادداشتی همراهش است و خاطراتش را در آن ثبت می‌کند. زمانی که فرمانده دسته خمپاره بودم، من را می‌شناخت. اسمم را با خط نستعلیق شکسته طوری نوشته که از یک طرف تفنگ ژ ۳ را نشان می‌دهد و از طرف دیگر شکل خمپاره ۱۲۰ میلی متری را. خیلی قشنگ طراحی کرده. دفترچه‌اش را بعد از شهادتش می‌بینم.

صبح مشغول بازدید و سرکشی سنگرهای پرسنل هستم. نیم ساعتی از زمان بازدید و سرکشی از سنگرها گذشته. صحبت‌های دو نفر از پرسنل را می‌شنوم:

- سنگر فرمانده گروهان رو زدن!

نمی‌دانند که من اینجا هستم و مشغول بازدید.

- خمپاره دقیقاً خورد تو سنگر فرمانده گروهان. فکر کنم فرمانده و پرسنل همراهش همه شهید شده باشند.

بلافاصله او را صدا می‌زنم.

- من نیم ساعت پیش از سنگر خارج شدم. خبری نبود. این خبر رو از کجا شنیدی؟

- خدا رو شکر که شما تو سنگر نبودید. چند لحظه پیش خبر دادن.

سریع به سنگر برمی‌گردم. گلوله توپ درست داخل سنگر خورده و هر دو سرباز به شهادت رسیدند. یکی در حال استراحت بود و دیگری هم مشغول درست کردن چایی.

\*\*\*

استقرار یگان در موضع پدافندی در این منطقه طولانی شده و این وضعیت ثابت باعث فرسودگی نیروهای رزمنده می‌شود. در ستاد گردان و تیپ تصمیم گرفته شد و در سطح گردان، این گروهان را



انتخاب می کنند. قرار شده یک تا یک و نیم کیلومتر جلوتر از مواضع قبلی و در دشت، مواضع جدید را اشغال کند. خیز رفتنمان به جلو به این صورت است:

مهندسی لشکر شبها چند بولدوزر می آورد و در یک تا یک و نیم کیلومتر جلوتر خاکریز احداث می کند. بعد یگانهای ما پشت این خاکریزها مستقر می شوند و خود را به دشمن، که روی کانال هندلی و تا ارتفاعات منتهی به تپه چشمه در غرب مستقر است، نزدیک می کنیم.

چند ماهی گذشته و بالأخره خاکریزها آماده شده اند. بستگی به موقعیتی که داشتیم، در هر قسمت، می توانیم خود را جلو بکشیم. حتی بعضی جاها فقط چند متر. روزهای اول، وقتی بولدوزرها روشن می شوند، دشمن فکر می کند قرار است عملیاتی شروع شود. آتش شدیدی در منطقه اجرا می کند. شب اول تیراندازی خیلی شدید است. خاکریز اول احداث شد، در حدود ۳۰۰ متر. ۳-۴ دستگاه بولدوزر وجود دارد، اما بیش از این نمی توانند خاکریز بزنند. آتش دشمن بسیار شدید است و رانندگان بولدوزر هم اولین بار است که چنین چیزی را تجربه می کنند. کار کردن زیر آتش توپخانه بسیار سخت است. صبح شده است. فرماندهان تیپ و گردان از خاکریز احداث شده بازدید می کنند. یگان ما همان مقدار خاکریز احداث شده را اشغال کرده است. اما می بینیم هیچ راه تدارکاتی نداریم. منطقه پشت سرمان دشت باز است و هرگونه رفت و آمدی در طول روز، در تیررس مستقیم دشمن. هیچ راهی نیست، مگر در شب.

من به قرارگاه تیپ احضار می شوم و فرمانده گردان با من صحبت می کند.

- این خاکریزی که اینجا زدید خوبه. اگه بتونید یک کمی دیگه جلوتر برید، کارمون دوباره کاری نمیشه. باید تا جایی که امکان داره به خطوط دفاعی دشمن نزدیک بشیم.

- اشکالی نداره! ما جلوتر میریم.

وقتی صبح خودمان هم خاکریز را دیده بودیم، متوجه شدیم که اگر حدود ۵۰۰ متر جلوتر احداث می شد، مناسب تر بود. اما در تاریکی مطلق شب، با آن حجم آتش دشمن واقعاً کار سختی است.

- شب بعد جلوتر میریم. اما راه تدارکاتمون بسته ست. اگه در طول روز، کسی مجروح بشه، حداقل تا شب امکان تخلیه نداریم و این مشکل سازه.

- خب مسیر رفت و آمد به عقب رو هم خاکریز بزنیم.

- این کار ممکنه. ولی برای اینکه دوباره کاری نشه، روز باید مسیر رو دقیقاً بررسی کنیم. هر دو طرف مسیر رفت و برگشت، باید خاکریز به صورت حفاظ احداث بشه، منتها به صورت ماریچ. باید طوری باشه که خودرو هم بدون دیده شدن داخل خاکریز رفت و آمد کنه.

یگان مهندسی آن را طراحی می‌کند. شب‌ها یگان ما تأمین وسایل مهندسی را برقرار می‌کند. با نظارت دقیق من، کار مجدداً آغاز می‌شود. در ابتدا، آن خاکریز جلوتر احداث می‌شود تا یگان ما آنجا مستقر شود. بعد مسیر رفت و آمد به عقب را با دو خاکریز موازی، با فاصله حدود چهار متر از یکدیگر، به صورت ماریچ بالا می‌آورند. در واقع، خاکریز دوجداره است. کاری بس پرزحمت. هر یک متر احداث آن با مشقت و خون‌دل خوردن‌ها همراه است. وقتی راننده بخواهد خاکریزی روبه‌روی دشمن و در فاصله کمی کار را انجام دهد، گه‌گاه که بیلش را بالا می‌آورد، گلوله‌های رسام شلیک می‌شود. البته خط سیر گلوله رسام را می‌شود دید که به طرف بیل می‌آید و به کفه بیل می‌خورد. به هر حال، کار در این شرایط بسیار سخت است. ما در روز، شناسایی را انجام می‌دهیم. نشانه‌گذاری می‌کنیم و شب کار را ادامه می‌دهیم.

بالآخره بعد از چند وقت، خاکریزمان احداث شد. منطقه جدید درست جایی است که در عملیات ۲۳ مهر تا آنجا پیش رفته بودیم و حالا با حرکت خیز به خیز و احداث خاکریز توانستیم خود را مجدداً به این منطقه برسانیم. در قسمت شرقی، خاکریز به پل قدیمی هفت‌دهانه وصل می‌شود. پلی با جاده خاکی، قبل از احداث پل فلزی روی رودخانه کرخه. پس از عبور از پل هفت‌دهانه در غرب رودخانه کرخه، حدود ۱/۵ کیلومتر جاده ادامه دارد و سپس به جاده دهلران ختم می‌شود. خاکریزمان را به این جاده که خود حکم پناهگاه دارد، وصل می‌کنیم. روی جاده را هم خاک دادیم، تا کمی بلندتر شود و نفربر بتواند راحت در حرکت باشد.

این قسمت را اشغال کرده و مستقر شده‌ایم. بعد از مدتی، اعلام می‌کنند یگان شما تعویض می‌شود. به ما مأموریت می‌دهند به عقب برویم و ۱۵ روز تجدید سازمان کنیم. نزدیک عید است. ما در منطقه سبزآب مستقر هستیم. تجدید سازمان کرده‌ایم. روزانه ورزش می‌کنیم. حداقل روزی دو ساعت ورزش سنگین. یگان را به خط می‌کنم. خودم جلو و بقیه پشت سر. می‌دویم. بعضی از سربازها اعتراض دارند: - ما نمی‌تونیم مثل شما بدویم.

از نفس می‌افتند و جا می‌مانند. یقین دارم که باید خودمان را آماده کنیم. احساس می‌کنم مأموریت جدیدی در راه است و برای همین تمرین بدنسازی می‌کنیم، آموزش می‌دهیم، سازماندهی می‌کنیم و خود را آماده می‌کنیم. در یگان من، افسر کادر وجود ندارد. آنها را منتقل کرده‌اند و به هر کدام مسئولیت جدیدی در یگان‌های دیگر داده‌اند؛ اما افسر وظیفه داشتیم، که اکثرشان منقضی خدمت سال ۵۶ هستند و احضار شده‌اند. چهار نفر دارم که مسن هستند. مهندس صمدی مهندس شرکت نفت است. دیگری تفضلی فوتبالیست تیم ملی است. ستوان طباطبایی بچه اصفهان است. نفر چهارم هم مهندس راستانی است. هر کدام را فرمانده یکی از دسته‌ها گذاشتیم و ستوان طباطبایی فرمانده دسته پشتیبانی یگان است. حال که افسران جدید داده‌اند، یگان سازماندهی شده است.

\*\*\*

ایام عید سال ۶۰ است که در منطقه عقب هستیم. داخل یک چادر بزرگ گروهی سفره هفت‌سین چیده‌ایم. همگی تقریباً خوشیم. از ابتدای جنگ، یعنی حدود شش ماه، در منطقه جنوب هستیم و به مرخصی نرفته‌ام. پدرم و مادرم نگران هستند. همان هفته اول فروردین پدر و دایی‌ام برای ملاقات من به اندیمشک می‌آیند و من هم به اندیمشک می‌روم و مجدداً به یگان برمی‌گردم. فرمانده گردان با من صحبت می‌کند:

- برو خانوادت رو ببین و برگرد. یک عملیاتی در راهه که باید انجام بدی. تو منطقه تپه چشمه.  
اما من اصلاً نمی‌دانم تپه چشمه کجاست!  
- در غرب کرخه و بعد از ارتفاعات سپتون، در قسمت جنوبی آن، تپه‌هایی هست که به یگان شما داده شده.

- پس مرخصی بمونه بعد از عملیات. اگه ان‌شاءالله تو این عملیات موفق شدیم، میرم مرخصی.  
تا ۱۳ فروردین در عقب منطقه هستیم و خودمان را آماده می‌کنیم. برای شناسایی می‌آییم. نمی‌خواهیم باز هم چشم و گوش بسته و بدون شناسایی، مثل ۲۳ مهر، عملیات انجام بدهیم. زمان اجرای تک محدود است و قرار است فقط یک گروهان در این منطقه عمل کند. من با فرماندهان دسته روی ارتفاع سپتون می‌آییم. از پشت ارتفاعات دور می‌زنیم و روی ارتفاع می‌آییم. مسافت از پای پل کرخه حدود ۱۰-۱۲ کیلومتر است.

یگان دیگری از تیپ ۵۵ هوارد شیراز مستقر است. زیر امر تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه است و این تیپ کلاً در منطقه گسترش پیدا کرده است. یگان هوارد هم یک گروهان تقویت شده است. چون منطقه تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه زیاد است، این یگان را زیر امر تیپ گذاشته‌اند و به عنوان موضع پدافندی روی ارتفاعات سپتون مستقر شده است.

من و همراهانم به اینجا آمده‌ایم. اولین دیدارم با سروان صادقی گویا (امیر فعلی) است. جزء پرسنل توپخانه لشکر ۲۱ است. دیده‌بان گردان ۱۳۰ میلی‌متری توپخانه و سنگرش آنجاست. اطلاعاتی از ایشان می‌گیرم. مدت‌هاست در منطقه حضور دارد و اطلاعات خوبی از مواضع پدافندی دشمن در اختیارم می‌گذارد.

جلوتر از این منطقه، تقریباً پرتگاه‌مانندی است. باید برای شناسایی مسیر حرکت از آن ارتفاع پایین بیایم. با جناب سروان صادقی گویا مشغول صحبت می‌شوم:

- تپه چشمه کجاست؟

اطلاعات خوبی به ما می‌دهد. رکن ۳ تیپ روی نقشه من را توجیه کرده بود، اما روی زمین خیلی فرق دارد. جناب سروان صادقی گویا ارتفاعی را به ما نشان می‌دهد:

- اونجا تپه چشمه‌ست.

حدود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ متر با سنگرش فاصله دارد. خاکریز دیگری آنجا وجود ندارد. فقط تپه ماهور است و ارتفاعات به صورت موجی پشت سر هم ادامه دارند. هرچه عقب‌تر می‌رود، ارتفاع تپه‌ها کمتر می‌شود. بعد از این تپه‌ها هم تپه شاوریه است. روی تپه چشمه عناصری از دشمن هستند.

با دوربین نگاه می‌کنم. حتی در حاشیه سمت راست تپه، تور والیبال نصب کردند. از سنگر دیده‌بانی شناسایی می‌کنم، اما مجبوریم برای شناسایی دقیق‌تر از ارتفاع سرازیر شویم و به جلو برویم و مسیر حرکت را کاملاً شناسایی کنیم. از دیدگاه محل استقرار، دشت می‌بینیم، اما دشت نیست! با توجه به آبرفت‌های متعدد، باید تپه ماهور باشد. با جناب صادقی گویا هماهنگی می‌کنیم. سه چهار نفر هستیم. کمی جلوتر می‌رویم. یک شیار یا آبرفتی هست. حدود ۵۰۰ متر ادامه دارد. همان چیزی است که ما نیاز داریم. از طرف ارتفاعات تپه چشمه به سمت ارتفاعات سپتون، از جنوب به شمال ادامه دارد. با خیال راحت و بدون اینکه دیده شویم، به طرف دشمن حرکت می‌کنیم. هیچ آثاری از دشمن نیست.

حدود ۵۰۰-۶۰۰ متر مانده به تپه چشمه. حرکت‌هایی صورت می‌گیرد. خودمان را با احتیاط به تپه ماهوری می‌رسانیم و در دامنه آن قرار می‌گیریم. با احتیاط، به صورت سینه‌خیز و آهسته خودمان را بالا می‌کشیم و نگاه می‌کنیم. با دوربین شناسایی می‌کنیم. عناصری آنجا مستقر هستند.

یال‌های تپه چشمه از غرب به شرق قرار دارد و موضع پدافندی مستحکمی برای دشمن ایجاد کرده است. ما در محلی هستیم که بدون چشم مسلح هم به خوبی می‌شود دید. روی یال یا خط‌الرأس تپه چشمه، در انتهای ضلع غربی آن که ارتفاعش بلندتر است، سنگ‌رهای زیادی می‌بینیم. دو نفر از فرماندهان دسته و همچنین درجه‌دار مخابرات همراه هستند. به نوبت منطقه را شناسایی می‌کنیم و با استفاده از همان شیار به عقب برمی‌گردیم.

فردا شروع عملیات است. پرسنل را تا رده فرمانده گروه با خودرو تا دیدگاه توپخانه می‌آوریم و دقیقاً آنها را توجیه می‌کنیم. مسیر حرکت به جلو و شیاری که ما را به سمت هدف هدایت می‌کند را هم به پرسنل نشان می‌دهیم. مطمئنیم که همگی به خوبی توجیه شده و منطقه را می‌شناسند. نحوه حرکت در ابتدا تا نزدیکی هدف به صورت ستونی خواهد بود. سپس بر روی هدف، دو دسته از گروهان که روی تپه چشمه متفرق می‌شوند، به دشمن حمله خواهند کرد. محل استقرار دسته پشتیبانی را هم مشخص می‌کنیم و روی زمین هم از دیدگاه نشان می‌دهیم. الحمدلله همه چیز برای انجام یک عملیات غافلگیرانه و موفق آماده است.

از گردان ابلاغ می‌شود:

- برای شما احتیاط جداگانه پیش‌بینی شده. هر سه دسته گروهان رو تو خط به کار بگیرد.

طرح مانور گروهان مجدداً بازنگری می‌شود. تا فاصله حدود ۴۰۰ متری دشمن، گروهانی و به حالت ستون حرکت می‌کنیم. از آنجا به بعد به صورت سه شاخه می‌شویم و هر دسته به یک سمت حرکت می‌کند. کمی جلوتر، تقریباً در دامنه تپه، دوباره هر دسته برای خودش سه شاخه می‌شود و به صورت خط ممتد پخش می‌شوند و روی ارتفاعات هجوم می‌آورند. به این ترتیب، طرح مانور پیاده می‌شود.

گروهان دیگری از یکی از گردان‌های تیپ، سمت چپ گروهان ما را پوشش داده، تا وقتی گروهان ما جلو می‌رود، دشمن از جناح چپ آن را دور نزند و گروهان محاصره نشود. گروهان چهارم گردان

است، به فرماندهی جناب سروان شرفیانی. از قبل با ایشان آشنایی دارم. مطالبی را در ارتباط با مأموریت خود در منطقه به من می‌گوید و اعلام آمادگی هرگونه پشتیبانی از یگان ما را می‌کند.

سیزدهم فروردین سال ۶۰، ساعت ۱۱ شب می‌خواهیم به سیزده بدر برویم:

گروهان به صورت ستون از ارتفاع سپتون در مسیر شمال به جنوب به سمت دشمن سرازیر می‌شود. هوا مهتابی است و به راحتی از داخل شیار حرکت می‌کنیم. مانعی سر راه حرکتمان نیست. گروهان به شکل دسته‌جمعی تا دامنه ارتفاعات محل استقرار دشمن پیش می‌رود. فرمانده دسته را فرامی‌خوانم. مأموریت هر دسته را ابلاغ می‌کنم. وضعیت برایشان توجیه می‌شود. از آنجا باید دسته‌ها جدا شده و حالت هجومی بگیرند. هر دسته به سمت مأموریت خود حرکت می‌کند و به آهستگی از دامنه بالا می‌رود.

- تا جایی که دشمن آتش باز نکرده، سعی کنید بی‌سر و صدا پیش برید و اونا رو داخل سنگر غافلگیر کنید.

حرکت گروه‌های هجومی آغاز می‌شود. درجه‌دار و افسر دسته پشتیبانی همراه خود تیربار و خمپاره ۸۱ میلی‌متری دارند. در ارتفاع موضع خود را اشغال کرده‌اند و آماده‌اند تا در صورت نیاز، با تیراندازی، از گروه‌های هجومی حمایت کنند.

من و بی‌سیم‌چی به همراه دسته دوم گروهان در جبهه میانی در حرکت هستیم. به خط‌الرأس می‌رسیم. اثری از دشمن نیست. ۲۰۰-۳۰۰ متر جلوتر می‌رویم. کاملاً صاف و دشت است. تعدادی سنگر انفرادی خالی می‌بینیم. سنگرها را تهیه کردند که اگر حمله‌ای صورت گرفت، در آن مستقر شوند. سنگرها را رد می‌کنیم. در سکوت مطلق انسانی و حتی رادیویی پیش می‌رویم که سر و صدایی شنیده نشود. تعدادی داخل سنگر دیده‌بانی هستند و بقیه در سنگر استراحت. ناگهان از سمت چپمان تیراندازی می‌شود. بلافاصله سکوت رادیویی شکسته می‌شود. با بانگ الله‌اکبر هجوم بر روی سنگرها آغاز می‌شود.

در جبهه میانی، که من هم حضور دارم، هفت نفر دیده‌بان هستند. همگی دستگیر و اسیر می‌شوند. یکی از آن هفت نفر به شدت مجروح شده و قادر به حرکت نیست. باید همه آنها را سریع به عقب تخلیه کنیم. مأموریت این کار را به سرگروه‌بان اوج‌تپه سپرده‌ام تا آنها را به عقب برده، تحویل بدهد و برگردد.

گروهان اوج تپه آذری زبان است. از درجه داران گارد سابق و از تیراندازان عضو تیم سنتو. از قهرمانان تیراندازی تیم سنتو است. زمانی که در گروهان بود، اهداف در فاصله ۲۰۰ متری را با تیربار می زد، حتی سکه یک تومانی را. هیکل درشتی دارد. گروهان اوج تپه زیربغل اسیر عراقی را می گیرد و کمک می کند تا راه برود. وقتی می بیند قادر به راه رفتن نیست، اسلحه خود را به سرباز می دهد:

- اینا رو هدایت کن.

مجروح را روی کول خود می گذارد و حدود ۲۰۰۰ متر به عقب می رود و او را تخلیه می کند و به یگانگی که از تپه ۵۵ هوابرد شیراز مستقر بود، تحویل می دهد و برمی گردد.

در سمت شرقی جبهه، دسته یکم روی ارتفاع تپه چشمه است. دشمن مقاومت می کند. به سختی به دشمن غلبه می کنند. دشمن توان مقابله ندارد و پا به فرار می گذارد. به دسته دوم مأموریت داده می شود تا دسته یکم را تقویت کند و در صورت امکان، جلو فرار پرسنل دشمن را بگیرد. تعدادی از پرسنل دشمن کشته می شوند.

دسته سوم گروهان بدون اینکه نیرویی از دشمن مقابلش باشد، پیشروی می کند. فرمانده دسته اعلام می کند:

- ما به جاده آسفالته رسیدیم. نمی دونیم کجاست.

جاده اندیمشک به دهلران است.

- برگردید و به طرف دسته های یک و دو بیایید.

هدف ما تصرف تپه چشمه بود کل گروهان را روی تپه چشمه که بلندترین ارتفاع در منطقه است، هدایت می کنیم. گروهان روی تپه چشمه مستقر شده است.

- سنگرهای انفرادی خودتون رو تهیه کنید تا قبل از روشن شدن هوا، هر نفر یه جان پناه برای خودش حفر کنه، تا صبح که پاتک دشمن شروع میشه، بتونه از خودش دفاع کنه.

هنوز هوا تاریک است و وضعیت دشمن برای ما مشخص نیست. از خط مقدم اصلی، حدود ۲/۵ کیلومتر جلو آمدیم و در جبهه خط مقدم دشمن نفوذ کرده ایم. از سمت غرب، نیرویی از دشمن وجود ندارد، زیرا زمین تپه ماهور مانند است و تا آن زمان هم مزاحمتی برایش ایجاد نشده بود. حال در این منطقه، جبهه ای باز شده و هر لحظه ممکن است از پهلوی راست (غرب منطقه) گروهان مورد تهدید

قرار بگیرد. سمت چپ (شرق) منطقه هم منتهی به دشت وسیعی است. دشمن در آنجا مستقر است و مواضع زرهی مستحکمی برای خود آماده کرده است. یک گروهان در پهلو چپ ما مستقر شده، اما ما وسعت زیادی به پیش رفته‌ایم و شکافی به فاصله ۵۰۰ تا ۷۰۰ متر بین ما و آن گروهان ایجاد شده. چون هوا تاریک بود، به این مسئله توجه نداشتیم. روشن شدن هوا و عکس‌العمل دشمن وضعیت را مشخص می‌کند. در واقع، مشکل اصلی ما از این لحظه به بعد شروع خواهد شد.

صبح شده و هوا کاملاً روشن. پاتک دشمن شروع می‌شود. تیر مستقیم تانک‌ها، از پهلو دقیقاً داخل سنگرهای می‌خورد که کنده بودیم. سنگرها را یکی پس از دیگری هدف قرار می‌دهند. منطقه درگیری را واری می‌کنیم. دشمن ما را از پهلو به راحتی می‌بیند و سنگرهای گروهان در تیررس مستقیمش قرار دارد. در همین مرحله اول، تعداد زیادی مجروح و شهید شدند.

نور خورشید از شرق می‌تابد و به دشمن کمک می‌کند تا مواضع ما را از پهلو به خوبی ببیند. خاک سنگرهای که احداث کرده‌ایم هم سفید و تقریباً گچی است. وقتی نور خورشید به آنها می‌تابد، به خوبی در دید تانک‌های دشمن قرار می‌گیرد. وضعیت ناهنجاری برایمان به وجود آمده.

با اینکه توانستیم از روبه‌رو، به موقع، جلو هجوم دشمن را بگیریم، اما از پهلو آسیب‌پذیر هستیم. وضعیت را به گردان و تیپ اعلام می‌کنیم و تقاضای کمک داریم. از طرف گردان به گروهان جناب شرفیانی که عقب‌تر و در پهلوی ما هستند، مأموریت داده می‌شود که به کمک ما بیاید. ایشان حرکت می‌کند و می‌آید، اما پرسنل او هم آسیب‌پذیرند. بین گروهان من و ایشان دو دره فاصله است. پرسنل هیچ حفاظی برای دفاع ندارند. حداقل باید لودر یا بولدوزری باشد تا خاکریز بزنند و نفرات پشت آن موضع دفاعی بگیرند. به هر حال، با استفاده از سنگرهای که در تیررس مستقیم نیستند، جلو پاتک دشمن را می‌گیریم. سنگرهای آسیب‌پذیر را تغییر جهت می‌دهیم. کماکان زیر آتش شدید توپخانه و تانک هستیم.

مرحله دوم پاتک دشمن شروع شده است. بعضی از سربازان دشمن تا جلو مواضع و سنگرهای گروهان هم رسیده‌اند. در بعضی نقاط، درگیری تن به تن ایجاد شده است. امکان تخلیه شهدا و مجروحین نیست. تقاضای کمک و آمبولانس می‌کنیم. چون جاده‌ای نیست، هیچ خودرویی از دیدگاه نمی‌تواند از آن ارتفاع به پایین بیاید. همه منتظر احداث جاده هستند.



با کلی جان‌فشانی، موفق می‌شویم مرحله دوم پاتک دشمن را دفع کنیم. گروهی که در سمت راست گروهان مستقر است، اطلاع می‌دهد از قسمت غرب، سمت راست ارتفاعات شاوریه تعدادی تانک و افراد پیاده دشمن در حال قیچی کردن و محاصره کامل گروهان هستند. مجدداً وضعیت را گزارش و درخواست کمک از موشک‌اندازهای تاو می‌کنیم تا بتوانند تانک‌ها را شکار کنند. موشک تاو موشک هدایت‌شونده و ضدتانک است. بهترین سلاح ضدتانک به شمار می‌رود. موشک‌اندازها هم روی خودرو جیپ هستند و باید جاده باشد تا بتوانند به کمک بیایند. تعداد چهار قبضه موشک تاو گردان در دیدگاه منتظر باز شدن جاده هستند تا بتوانند از آن طرف سرازیر شده و به طرف ما بیایند. در یگان هواپرد مستقر در دیدگاه، درجه‌داری به نام استوار غفاری، تیرانداز موشک تاو است. در سطح منطقه، به شکار تانک معروف است.

- شلیک‌هاش ردخور نداره؛ تمام موشک‌هایی که شلیک میکنه به هدف میخوره.

استوار غفاری نظاره‌گر منطقه است. می‌بیند روی ارتفاعات تپه چشمه درگیری بسیار شدید است. استراق‌سمع می‌کند. صدای من را می‌شنود. موشک‌اندازهای گردان هم آمده‌اند و منتظر احداث راه برای سرازیر شدن خودروهای حامل موشک هستند. دو درجه‌دار بسیار شجاعی هستند: گروهان پهلوانی و گروهان ضیائی. خودرو موشک‌انداز این دو نفر حامل چند فروند موشک است. از اینکه نمی‌توانند برای کمک بیایند، خیلی ناراحت هستند. به راننده بولدوزر می‌گوید:

- زود باش! همه از بین رفتن!

خودرو حامل موشک استوار غفاری از یگان شیراز، بیش از یکی دو فروند موشک ندارد. اگر انتظار بکشد تا راه باز شود، همه از بین می‌روند. بی‌سیم را روی فرکانس بی‌سیم گروهان ما تنظیم می‌کند و صدای ما را می‌شنود.

- من داشتم فرکانس بی‌سیم رو می‌چرخوندم. هدفم پیدا کردن فرکانس بی‌سیم شما بود که یه دفعه متوجه درخواست شما شدم: «شما داشتید اعلام می‌کردید تانک‌ها از سمت راست گروهان و از سمت چپ گروهان رو قیچی می‌کنن و دارن میان جلو. از سمت چپ دقیقاً دارن سنگرهای گروهان رو با تیر مستقیم تانک برمی‌چینن.» تحملم تموم شد. پریدم پشت فرمون خودرو حامل موشک‌انداز تاو. بدون اینکه معطل باز کردن راه بشم، با احتیاط، به صورت اریب، در حالی که هر آن امکان سقوط خودرو

وجود داشت، از تپه سپتون به سمت تپه چشمه سرازیر شدم. خوشبختانه موفق شدم بدون صدمه، خودرو رو به پایین ارتفاع بیارم.

در همین حین، گروه سمت راست گروهان اعلام می کند:  
- یک دستگاه خودرو حامل موشک انداز تاو داره میاد.

به محض رسیدن، اولین تانک در سمت راست را شکار می کند. دو درجه دار گردان تیراندازان موشک تاو نگاه می کنند و می بینند او به منطقه رسیده و دارد تیراندازی می کند. هر دو غیرتی می شوند. یکی از خودروها در حال چپ شدن است! نفرات پیاده به کمک می آیند و نمی گذارند ماشین چپ شود. به سختی، آنها هم از ارتفاع سرازیر می شوند و به سمت تپه چشمه می آیند. درجه داران گردان را به اسم می شناسم، اما غفاری را هنوز نمی شناسم. درجه دار بسیار شجاعی است. سومین تانک را هم شکار می کند. به من خبر می دهند:

- استوار پهلوانی هم یه تانک دیگه دشمن رو در سمت راست شکار کرده.

یک آمبولانس به رانندگی سرباز ستایش می آید تا مجروحان را تخلیه کند. از همان مسیر خودروهای موشک انداز تاو آمده. در همان مسیری که تانک ها در حال سوختن هستند. راننده آمبولانس توجهی به موشک اندازها نمی کند. از آنها عبور می کند و به جلو می رود، درست تو شکم تانک های دشمن. فکر می کند گروهان ما جلوتر از تانک های در حال سوختن است. از خط مقدم عبور می کند و به طرف دشمن پیش می رود. استوار پهلوانی می بیند آمبولانس از خط مقدم عبور می کند، به سرعت جلوتر می آید. یک تانک دشمن می خواهد آمبولانس را شکار کند. استوار پهلوانی آن را هدف می گیرد و به آتش می کشد. سرباز ستایش متوجه می شود که این تانک ها خودی نیستند. به سرعت تغییر مسیر می دهد و به عقب خط گروهان برمی گردد.

در سمت راست، دشمن عقب نشینی کرده است؛ ولی در سمت چپ، گروهان همچنان مورد تهدید تانک های دشمن است. مسیر عبوری برای خودروها نیست تا موشک اندازهای تاو خود را به آن سمت برسانند. باید حداقل یکی از موشک اندازها را به سمت چپ گردان ببریم.

استوار ضیائی به سختی و با کمک تعدادی سرباز، به آن سمت حرکت می کند. دو گلوله تانک با فاصله کمی به طرف او شلیک می شود. یکی از گلوله ها در فاصله حدود ۲۰۰ متری او به زمین برخورد

می‌کند و گلوله دیگر از بالای سرش عبور می‌کند و پشت سرش به زمین اصابت می‌کند. استوار ضیائی با مهارت خاصی یکی از تانک‌ها را شکار می‌کند. یک گلوله دیگر هم به شنی تانک دشمن اصابت می‌کند و تانک از کار می‌افتد.

پرسنل گروهان روحیه می‌گیرند. برای تهیه سنگر برای خودرو و موشک‌انداز منتظر آمدن لودر نمی‌شوند و خودشان شروع به کندن مسیر می‌کنند تا بتوانند در آنجا مستقر شوند و از دید مستقیم دشمن در امان باشند و بتوانند پهلوی چپ ما را حفظ کنند. به سرعت این کار انجام می‌شود.

شب فرا رسیده است. بولدوزر می‌آید. کلاً خاکریز بلندی در این قسمت احداث می‌کند و می‌پوشاند. از سمت چپ، گروهان ما با یگان سروان شرفیابی متصل شده و تأمین پوشش سمت چپ گروهان برقرار می‌شود. شرایط برای استقرار و تثبیت گروهان در تپه چشمه فراهم شد.

چند روزی است که در موضع پدافند هستیم. یکی از روحانیون اهل گرگان، کنار ما هستند. ساواک ایشان را در زمان انقلاب به شدت شکنجه کرده بود و آثار شکنجه در بدنش هویدا است. تازه به ما مراجعه کرده:

- من می‌خوام اینجا تو این یگان بمونم.

در سنگر خودمان به او جا می‌دهیم. تعداد سربازهای ما برای دیده‌بانی شب کم است. ایشان در شب مشکل دید دارد. در این مدت که در یگان ما است (حدود یک ماه)، شب‌ها در نگهداری شرکت می‌کند. کسی باید دستش را بگیرد و با خود به سنگر ببرد.

- حداقل وقتی من پیش این سربازها تو سنگر دیده‌بانی میشینم، روحیه این بچه‌ها تقویت میشه.

بعدها ایشان رئیس عقیدتی سیاسی لشکر شد و تا سال ۶۲ عهده‌دار این مسئولیت بود و پس از او حجت‌الاسلام وفا به این مسئولیت منصوب شدند.

دشمن در مجموع، برای بازپس‌گیری ارتفاعات، هفت بار پاتک کرده است. پاتک‌ها به صورتی است که جنگ تن به تن رخ داد. پس از اینکه دید نمی‌تواند منطقه تصرف‌شده را پس بگیرد، موضع پدافندی اختیار کرد.

مدتی در این منطقه هستیم. این قدر جنازه دشمن روی این ارتفاعات ریخته شده که بعد از چند روز، بوی تعفن اجازه نمی‌دهد نگهدارانمان داخل سنگر بمانند. وقتی پرسنل داخل سنگر دیده‌بانی

می‌روند، بینی‌شان را می‌گیرند و این باعث شده است تمام کارها مختل شود. در قرارگاه تیپ جلسه‌ای می‌گذاریم و این موضوع را مطرح می‌کنیم. دنبال راه کار هستیم. دشمن اجازه جمع‌آوری و دفن جنازه‌ها را نمی‌دهد. شب هم این کار مقدور نیست. جنازه‌ها در خط‌الرأس و در تیررس مستقیم دشمن هستند. بالأخره تصمیم می‌گیریم مقداری آهک تهیه کنیم و شب روی جنازه‌ها بریزیم تا لاقل بوی تعفن از بین برود و بشود در منطقه پدافند کرد.

یگان دیگری گروهان ما را تعویض می‌کند و ما برای استراحت به عقب می‌آیم. دوباره در منطقه سبزآب مستقر می‌شویم و مشغول تجدید سازمان و آموزش می‌شویم.

هنوز یک ماه نگذشته است. برای اجرای یک عملیات دیگر در غرب رودخانه کرخه روی کانال هندلی به ستاد گردان احضار می‌شوم و مأموریت را به من ابلاغ می‌کنند.

- ساعت ۱۱ گروهان یکم مأموریت داره از خط گروهان سوم گردان ۱۳۸ عبور کنه و کانال هندلی رو تصرف و در منطقه پدافند کنه.

با توجه به اینکه قبلاً گروهان در این منطقه مستقر بود و خاکریز منطقه در زمان استقرار گروهان احداث شده بود، به منطقه اشراف داشت و نیاز به شناسایی دقیق نبود. یگان دیگری از گردان ۱۳۸ در اینجا مستقر است.

- گروهان شما باید از خط این گروهان گردان ۱۳۸ عبور کنه و خط کانال هندلی رو تصرف کنه. پرسنل با یک بار شناسایی نسبت به منطقه توجه می‌شوند. شب عملیات فرا رسیده است. حدود ۶۰۰ متر بیشتر با کانال هندلی فاصله نداریم. بدون درگیری خودمان را به آنجا می‌رسانیم و با یک هجوم، کانال هندلی سقوط می‌کند. احتمالاً اجرای عملیات در این منطقه لو رفته بود! دشمن با درگیری کوتاهی، شروع به عقب‌نشینی می‌کند.

هنوز هوا گرگ و میش است. پاتک دشمن با آتش سلاح سنگین شروع می‌شود. به قدری پاتک شدید است که حتی به نیروهای ما اجازه نمی‌دهد سر از سنگ بیرون بیاورند. لحظه به لحظه تلفات بیشتر می‌شود. هجوم پرسنل پیاده و زرهی دشمن دفع می‌شود، اما آتش توپخانه و سایر سلاح‌های دوربرد روی کانال هندلی به شدت ادامه دارد.

ساعت حدود ۱۰ صبح است. بنی صدر - رئیس جمهور وقت - و تیمسار فلاحی - جانشین ستاد مشترک - به همراه آیت الله صدوقی - امام جمعه یزد - و فرمانده تیپ به منطقه می آیند و با دوربین، صحنه درگیری را مشاهده می کنند.

از حاشیه رودخانه، راه دسترسی به عقب دارد، اما شدت آتش به قدری است که امکان تخلیه مجروحان نیست. دشمن خود را به عقب کشیده؛ کانال هندلی هم یک نقطه مشخص است، دشمن معتقد است که با فشار آتش توپ و تانک و خمپاره قادر است آن منطقه را از ما بازپس بگیرد. البته با توجه به شرایط خاص منطقه، موفق است.

فرماندهان این صحنه درگیری را ملاحظه می کنند:

- آگه این گروهان تا به ساعت دیگه زیر آتش باشد، همه از بین میرن. بهتره گروهان به عقب برگرده. از گردان به ما اعلام می کنند:

- تو یک فرصت مناسب، اول مجروحان، بعد محل یگان رو به عقب هدایت کنید.

شهید فلاحی، طرح تونل را مطرح می کند.

- وقتی تو جنگ جهانی دوم، جبهه ارتش آلمان با فرانسه به هم نزدیک بودند، برای اینکه سربازاشون بیکار نمونن و فرسوده نشن، شروع به حفر کانال تو منطقه میکنن. هم یگانهای آلمان این کار رو میکنن، هم یگانهای فرانسوی. با این کار سربازها بیکار نبودن و برای خودشون جانپناه بهتری تهیه می کردن.

با حرف ایشان، به فکر حفر کانال می افتیم. در منطقه عقب، جایی برای استقرار یگان ما نیست و تلفات گروهان آن قدر زیاد است که اعلام کردند گروهان به همان نقطه پراکندگی برگردد.

نیروی زمینی مشغول تهیه طرحی در جبهه جنوبی منطقه است. به لشکر ۲۱ مأموریت ابلاغ می شود: - لشکر ۲۱ مأموریت داره در منطقه هر تیپ خود، یک تک ایذائی (فریننده) انجام بدهد و دشمن را تو منطقه از اجرای عملیات شکست حصر آبادان منحرف کنه.

هنوز یک ماهی به اجرای عملیات حصر آبادان مانده. با این کار، دشمن بیشتر متوجه منطقه کرخه می شود و توجه کمتری به آبادان می کند.

این عملیاتهای لشکر ۲۱ بدین صورت هستند:

دو عملیات در منطقه تپه سبز و سه عملیات در محور شوش دانیال.

فرمانده تصمیم می‌گیرد از هر تپه یک گروهان انتخاب شود. از تپه ۱ گروهان من برای عملیات در تپه چشمه انتخاب می‌شود.

شهریورماه سال ۶۰ است. ۲۷ و ۲۸ شهریور. من به قرارگاه گردان در غرب رودخانه کرخه می‌روم. از آنجا به همراه فرمانده گردان، به قرارگاه تپه به فرماندهی جناب سرهنگ سلیمان‌جاه می‌رویم. ایشان مأموریت را به ما ابلاغ می‌کنند:

- شما قبلاً روی این تپه عملیات داشتید و شناسایی دقیق دارید. اینجا یک یگان است. شما از آن یگان عبور از خط می‌کنید. در همان ارتفاعات تپه چشمه به دشمن حمله می‌کنید و آرایش اون رو به هم می‌زنید. گروهانی از گردان ۱۴۰ به فرماندهی ستوان پوررضایی آنجا مستقره. شما باید از این یگان عبور از خط کنید و یک تک ایدائی اجرا کنید. قرار نیست منطقه‌ای رو تصرف کنید و در آن مستقر بشید.

در قرارگاه تپه توجیه می‌شویم و به یگان برمی‌گردیم. باید سازمان برای رزم را آماده کنم. فرمانده دسته سوم گروهان، ستوان وظیفه صمدی، از خدمت ترخیص شده است. گروهان دسته اوج‌تپه است که سرپرستی دسته سوم گروهان را بر عهده دارد.

در گروهان ارکان گردان ۱۳۱، ستوانی هست به نام یوسفی. قبلاً درجه‌دار بود. در بحبوحه بعد از انقلاب، به آموزشگاه افسری می‌آید و از درجه‌داری به افسری ارتقاء پیدا می‌کند. فرمانده دسته شناسایی است.

گروهان ما در منطقه پراکندگی است و برای اجرای تک ایدائی آماده می‌شود. فرمانده گردان تلفن می‌کند:

- می‌خواهی افسر بهت بدم؟ خودش اومده به یگان شما.

- اسمش چیه؟

- ستوان یوسفی.

- ایشان که فرمانده دسته شناساییه.

- علاقمند تو یگان شما باشه.

- خب بله! من از خدا میخوام. دسته گروهان من الآن فرمانده نداره.

- پس می فرستمش به یگان شما.

ستوان یوسفی آمد و خودش را معرفی کرد.

- چطور شد اینجا اومدی؟

- من با فرمانده گروهان اختلاف سلیقه پیدا کردم. دیگه نخواستم تو اون گروهان بمونم. هر روز

درگیری داشتیم. درخواست کردم به گروهان شما منتقل بشم، که اگه لایق بدونید، من رو بپذیرید.

- من از خدا میخوام.

او را فرمانده دسته ۳ گروهان گذاشتم.

از عملیاتی که در کانال هندلی داشتیم، یک ماهی می گذرد. به همین خاطر، گروهانمان تقلیل پیدا

کرده. استعداد گروهان ۱۷۰ نفر بود، اما حالا که می خواهیم عملیات تپه چشمه را انجام بدهیم، حدود

۸۰-۹۰ نفر بیشتر نیستیم. هنوز یگان تجدید سازمان نکرده و نیروی جدیدی واگذار نشده است. باید با

همین استعداد کم عملیات را انجام بدهیم. تپ و گردان می دانند استعداد گروهان بسیار پایین است.

اما چون به منطقه آشنایی داریم و قبلاً در این منطقه، عملیاتی انجام داده و تا مسافتها به جلو رفته

بودیم، این مأموریت را به ما داده اند.

- شما اینجا یک عملیات ایذائی انجام میدین. اگه موفق شدین یه تپه رو تصرف می کنید و اگه نشد

به عقب برمی گردید.

عملیات آغاز شد. از همان منطقه پراکندگی، با خودرو به دامنه ارتفاعات تپه چشمه می آیم. یگان

دیگری در آنجا مستقر است. همان تپه ای است که در فروردین ماه تصرف کرده بودیم. از خودرو پیاده

می شویم و بقیه راه را پیاده می آیم روی تپه چشمه. طبق سازمان رزمی، روی ارتفاع مستقر می شویم.

داخل سنگری می شوم که در واقع، قبلاً سنگر خودم بود و حالا سنگر فرمانده گروهان مستقر در منطقه.

با افسر دیگری، به جز فرمانده گروهان و هم نام خودم - احمد آرامی - آشنا می شوم. می گوید دیده بان

توپخانه توپ ۲۳۰ میلی متری است. ستوان پوررضایی فرمانده گروهان پیاده است. ایشان هم همراه

دیده بان توپخانه آنجا است. با ستوان آرامی صحبت می کنم.

- میخواین اینجا مأموریتی انجام بدید؟

- بله، شما خبر ندارید؟ شما دیده‌بانی، چطور خبر ندارید؟

- کسی به ما اطلاع نداده. من خبر ندارم. به خاطر سرّی بودنش نگفتم. گذاشتن لحظه آخر ابلاغ کنن. شما فرکانس من رو یادداشت کن و همراه خودت داشته باش تا موقع نیاز، روی فرکانس من بیایی و بتونم کمک کنم.

گروهان را سازماندهی می‌کنم. ستوان یوسفی تازه ۶-۵ روز است که وارد گروهان ما شده.

- شما نمیخواه تو عملیات شرکت کنی. در عقبه گروهان بمان. تو این عملیات، گروهان اوج تپه اداره دسته سوم رو به عهده داره. اگه ان‌شاءالله سالم برگشتیم، در خدمتون هستیم.  
- نه! شما میخواین من رو از این عملیات محروم کنید. من دیدم این یگان زیاد تو عملیات‌ها شرکت میکنه و همه جا میگن ستوان آرام چنین و چنان کرده، دوست داشتم با شما باشم. میخوام حتماً تو این عملیات باشم.

- پس چون تازه وارد هستی و هنوز پرسنل رو خوب نمیشناسی، فرمانده دسته سوم، یعنی دسته احتیاط، باش. دو دسته دیگه تک میکنن.

سازماندهی بر همین اساس انجام شد. گروهان با همان سازمان رزمی از خط‌الرأس تپه چشمه و از یگان مستقر در آن عبور می‌کند و به پایین ارتفاع سرازیر می‌شود. به کف دره می‌رسیم. از ارتفاع بعدی بالا می‌رویم. ارتفاع تپه بعدی کوتاه‌تر از ارتفاع تپه چشمه است. دشمن سنگرهای خود را در ضدشیب آن تپه احداث کرده. زمان تک فرا می‌رسد. از تپه سرازیر می‌شویم. هر سه دسته گروهان با هم حرکت را شروع می‌کنند.

فرمانده دسته یکم ستوان وظیفه تفضلی، همان فوتبالیست معروف است. با گروهان کاکاسلطانی از خطه شمال کشور هستند. درجه‌دار بسیار شجاعی است. معاون دسته یکم که در سمت راست به عنوان تک اصلی عمل می‌کند. فرمانده دسته دوم گروهان ستوان وظیفه طباطبایی است. معاون ندارد. به عنوان تک پشتیبانی در سمت چپ عمل می‌کند. دسته سوم هم که دسته احتیاط است، به فرماندهی ستوان یوسفی و معاونت گروهان اوج تپه، کمی عقب‌تر از دسته یکم و دوم گروهان و مابین این دو دسته تک‌ور حرکت می‌کند.



دسته پشتیبانی و خمپاره‌انداز ۸۱ میلی‌متری در محل مناسبی در مواضع گروهان مستقر در تپه چشمه، که ما از آن عبور از خط کرده‌ایم، مستقر است. قرار است هر زمان هرکدام از دسته‌های گروهان نیاز به پشتیبانی آتش داشته باشند، آنها را پشتیبانی کنند. اگر بتوانیم تا جاده آسفالته دهلران - اندیمشک برویم، در مناسب‌ترین محل، مواضع پدافندی تهیه می‌کنیم. نهایت منطقه پیشروی گروهان ۵-۴ کیلومتر است. باید تا جاده دشمن را تعقیب کنیم و بعد برگردیم. نمی‌توانیم تا جاده برویم. دسته گروهان یکم گروهان هنوز به کف دره نرسیده که فرمانده دسته اعلام می‌کند:

- ما به میدان مین دشمن برخوردیم. سیم خاردار هم کشیده شده. الآن ما دقیقاً تو میدان مین هستیم. به فرمانده دسته یکم می‌گویم:

- به گروه مین بردار ابلاغ کن راهی براتون باز کنه. افراد حرکات اضافه انجام ندن که روی مین نرن. در حال صحبت هستیم. فرمانده دسته دوم اعلام می‌کند:

- به میدان مین رسیدم.

در همین لحظه، پای یکی از افراد به تله منور می‌خورد، تله منفجر می‌شود و با انفجار آن منطقه روشن می‌شود. با روشن شدن منطقه، راه عبور از میدان مین را پیدا می‌کنند و بلافاصله از آنجا عبور می‌کنند و خودشان را سینه کش به تپه می‌رسانند. اما دسته یکم مقداری معطل می‌شود. با انفجار تله منور در منطقه دسته دوم، تک کشف می‌شود؛ بنابراین مجبور می‌شویم هجوم را آغاز کنیم، چون دشمن تیراندازی را شروع کرده است. دسته دو کارش را شروع می‌کند و به مواضع دشمن هجوم می‌برد. دشمن آتش خود را در کل منطقه باز می‌کند. دسته یکم هم مجبور است تک را شروع کند، چون اگر صبر کند، از بین می‌رود. با شروع هجوم دسته یکم، چند تله منور دیگر روشن می‌شود. متوجه می‌شوند راهی به سینه کش تپه نمانده. اگر هم میدان مین باشد، در آن فاصله کم، یکی دو مین بیشتر نیست. در نتیجه، دسته یکم هم هجوم خود را آغاز می‌کند. تله منورها یکی پس از دیگری منفجر می‌شود، اما فقط منطقه را روشن می‌کند و به کسی آسیب نمی‌رساند. اما یکی از افراد با مین ضدنفر برخورد می‌کند و مجروح می‌شود. او را به عقب تخلیه می‌کنند، اما به شهادت می‌رسد. بالأخره گروهان روی سنگرها هجوم می‌آورد. دسته دوم اعلام موقعیت می‌کند:

- من روی سنگرها رسیدم. دشمن در حال عقب‌نشینی.

دسته سه که من هم همراهش هستم، در حال حرکت است. از میدان مین و تله منور عبور می‌کنیم. از دامنه ارتفاع بالا می‌رویم. وقتی روی ارتفاع می‌آییم، یک قبضه تیربار شدیداً شروع به تیراندازی به طرف افراد دسته ما می‌کند. سه چهار نفر از بچه‌ها مجروح می‌شوند. همه افراد زمین گیر شدند. فرمانده دسته یک اعلام می‌کند:

- موفق شدیم کلیه سنگرها رو منهدم کنیم. دشمن عقب‌نشینی کرده.

- پس شما یک گروه رو به طرف دسته دو بفرست تا فشار روی دسته دو کمتر بشه. دسته سوم که اصلاً قرار نبود وارد عمل بشه، به کمک دسته دو اومده. این که زمین گیره، شما از سمت راست بیا، منتها از پشت دشمن...

در حال مذاکره با فرمانده دسته یکم هستم که دشمن به آنها پاتک می‌کند. با آمادگی قبلی و با طرح و برنامه عقب نشسته بودند تا در فرصت مناسبی پاتک کنند. درگیری تن به تن بین دسته یک و عناصر دشمن آغاز می‌شود. هر لحظه امکان دارد افراد در تاریکی شب، خودی را بزنند. درگیری سختی آغاز شده. به فرمانده دسته دو و سه ابلاغ می‌شود:

- این چند سنگر که در سمت شما مقاومت می‌کنند، باید سریعاً با نارنجک دستی منفجر بشن.

تازه متوجه می‌شوم که چند نفر از دسته سوم مجروح شدند. ستوان یوسفی هم یکی از زخمی‌ها است. به گروه‌بان اوج‌تپه می‌گویم:

- دو نفر رو بفرس تا یوسفی رو به عقب تخلیه کنن.

به همراه سرباز خلیج بی‌سیم چی که از اهالی اصفهان است و بی‌سیم روی کولش است، با گوشی مشغول صحبت با فرمانده دسته‌ها هستم. به معاون دسته سوم می‌گویم:

- یوسفی رو چیکار کردی؟

- دو نفر رو فرستادم تا او رو به عقب ببرن.

- پس شما هم بیابین جلو. بینین این سنگر تیربار رو چطور میشه خفه کرد.

آتش سنگر خاموش می‌شود و انفجاری رخ می‌دهد. اوج‌تپه نارنجکی داخل سنگر دشمن انداخته است. آتش سنگر خاموش می‌شود. پرسنل زمین گیر به سمت جلو حرکت می‌کنند و شروع به پاکسازی مناطق تصرف شده می‌کنند.

من به همراه سرباز خلیج در خط الرأس یک منطقه نسبتاً صافی ایستاده‌ایم. با بی‌سیم با فرمانده دسته یکم مشغول صحبت هستم. یک نفر دستم را می‌گیرد و محکم می‌کشد.

- پسر چرا دست منو گرفتی؟ ول کن!

اما او من را به طرف خودش می‌کشد. آن قدر محکم می‌کشد که تلفن از بی‌سیم جدا می‌شود و من هم به زمین می‌افتم. صدای ناله‌ای از آن فرد بلند می‌شود و دست من را رها می‌کند. به طرف صدا برمی‌گردم. گروهبان اوج‌تپه با کلنگی که همراهش است، به شکم او زده. همه سربازان در تجهیزات خود بیل و کلنگ هم دارند، تا بعد از تصرف هدف بتوانند برای خود سنگر احداث کنند. گروهبان اوج‌تپه همیشه می‌گفت:

- آخه این چیه به من میدن؟ من با این هیكل، باید این بیل و کلنگ رو ببرم؟

برای همین، برای خودش یک کلنگ دسته کوتاه مقنی‌های چاه‌کن تهیه کرده بود و آن را به کمرش و فانوسقه گیر می‌داد و به همراه داشت.

همان موقعی که من گفتم «دستم رو ول کن» اوج‌تپه متوجه صحنه می‌شود. جلو می‌آید. در تاریکی شب، ما همدیگر را نمی‌بینیم. متوجه جایی می‌شود که من ایستاده‌ام. درست روی یک سنگر سرپوشیده دشمن. سرباز عراقی داخل سنگر پنهان شده بود. وقتی می‌بیند فرمانده یگان با پرسنل خودش مشغول صحبت است، به این فکر می‌افتد برای نجات جان خودش، فرمانده را به اسارت بگیرد. به همین خاطر، دست من را می‌گیرد تا به داخل سنگر بکشد و بتواند یگان ما را به اسارت بگیرد یا تسلیم کند. گروهبان اوج‌تپه این صحنه را می‌بیند. وقتی سرباز دشمن دست من را گرفت، او فرصت تیراندازی نداشت. کلنگ را می‌گیرد و به شکم او می‌زند. کلنگ را از شکم سرباز عراقی بیرون می‌کشد. خون او روی هیكل هردو می‌پاشد.

درگیری هنوز به شدت ادامه دارد. دشمن خیلی سریع شروع به پاتک کرده و ما تازه متوجه شدیم که سنگرهایی که منهدم کرده‌ایم، خط مقدم دشمن نبوده! سنگره‌های اصلی و خط مقدم دشمن یک تپه عقب‌تر بود. در دسته یکم، در سمت راست، درگیری سختی ادامه دارد. قرار است از هر دسته، افرادی جهت تخلیه مجروحین تعیین شوند. از فرماندهان دسته‌ها آمار می‌گیرم، که بسیار نگران‌کننده است. با هر مجروح، یک یا دو نفر به عقب رفته‌اند که دیگر برنگشته‌اند. دسته یکم اعلام می‌کند:

- الحمدلله پاتک رو دفع کردیم، ولی کلاً پنج نفریم! یک بی سیم چی، بقیه هم یا مجروح شدن یا مجروحان رو به عقب بردن.

با این تعداد کم، دیگر نمی توانیم دشمن را تا جاده آسفالته اندیمشک - دهلران تعقیب کنیم. وضعیت گروهان را به گردان اعلام می کنم. فرمانده گردان پاسخ می دهد:

- مأموریت شما تک ایذائی و ضربه زدن به دشمن و جلب توجه دشمن به این منطقه و منحرف کردن توجه دشمن به مناطق دیگه بود که الحمدلله تا اینجا موفقیت آمیز بوده.

قرار بود یگان دیگری به منطقه بیاید و در منطقه تصرف شده مستقر شود و از منطقه پدافند کند، اما زمان طولانی شد و آن یگان به منطقه نرسید. هوا کم کم روشن می شود. به فرماندهان دسته ها ابلاغ می شود:

- آگه مجروح یا شهیدی دارین، سریع تخلیه شون کنین به عقب و منتظر دستور بعدی باشین.

گروهبان اوج تپه که معاون دسته سوم بود پاسخ می دهد:

- بررسی کردم، مثل اینکه هنوز ستوان یوسفی به عقب تخلیه نشده! از سه نفر سربازی که به کمکش

رفته بودن هم خبری نیست!

لحظاتی می گذرد و مجدداً اعلام می کند:

- پیداشون کردیم. هر سه نفر مجروح شدن و کنار یوسفی افتادن و نمیتونن حرکت کنن.

دو نفر از مجروحان که تا حدی می توانند حرکت کنند، زیر بغل دیگری را می گیرند و به عقب

برمی گردند. برای ستوان یوسفی حتماً نیاز به برانکارد هست. گروهبان اوج تپه چادر انفرادی به همراه

دارد. یوسفی را داخل آن قرار می دهد:

- سریع برید عقب!

صدای چند نفر سرباز عراقی به گوش می رسد که به سمت اوج تپه در حرکتند. اوج تپه به سمت

عراقی ها برمی گردد. مقداری از ستوان یوسفی دور می شود که تیراندازی عراقی ها شروع می شود و با سه

سرباز عراقی درگیر می شود. هر سه نفر را از بین می برد. اما از اطراف هنوز صدای تیراندازی به گوش

می رسد.

- من محاصره شدم.

به معاون دسته یک دستور می‌دهم سریعاً به کمک اوج‌تپه برود. لحظاتی بعد آتش قطع می‌شود.

- یوسفی چی شد؟

- دادم دو نفر سرباز به عقب ببرن. من و بی‌سیم‌چی کس دیگه‌ای رو نداریم. چی کار کنم؟

- حرکت کن بیا به سمت من.

- الحمدلله یوسفی رو دادم بیرن عقب. فکر کنم از دسته سوم دیگه کسی مجروح نمونه باشه.

هوا در حال روشن شدن است. غافل از این هستم که در همین لحظات، اوج‌تپه با عراقی‌ها درگیر

است. دو سرباز عراقی، دو سربازی که در حال حمل مجروح بودند را به رگبار می‌بندند و هر دو را

مجروح می‌کنند و به شهادت می‌رسند و کنار ستوان یوسفی می‌افتند و ما به این امید هستیم که آنها

تخلیه شدند.

همه افراد باقیمانده را فرامی‌خوانم. کلاً هفت نفر از گروهان باقی مانده. وضعیت خود را به فرمانده

گردان، جناب سرهنگ جعفر خوشدل، اعلام می‌کنم. ایشان پاسخ می‌دهند:

- اکثر یگان‌ت به عقب اومده و اغلب مجروحان تخلیه شدن. دیگه صلاح نیست شما اونجا بمونید.

اگر احتیاط هم بخواهید، الآن بیاد و وارد عمل بشه، دشمن پانک می‌کنه و ثمری نداره. احتیاط هم بیاد

نمیتونه کاری انجام بده. ضمن اینکه احتیاط ما هنوز پراکنده تو منطقه عقبه. گروهانی که اونجا مستقره

هنوز آمادگی نداره. به اون یگان قبلاً گفته نشده که آماده باشه. شما افراد باقیمونده رو جمع کن و برگرد

عقب.

هوا کاملاً روشن شده است. با خودم فکر می‌کنم:

- اگه بخواهیم از سینه کش تپه روبه‌رو، خودمون رو بالا بکشیم، دقیقاً در تیررس دشمن هستیم و

همه ما رو هدف قرار میدن.

باید حرکت کنیم و از آن تپه پایین بیاییم.

- بریم پایین ارتفاع.

کمی که حرکت کردیم، روبه‌رویمان پرتگاهی می‌بینیم. از حاشیه دیگرش داخل شیار و بعد از آن

به پایین ارتفاع می‌آییم. به سرباز بی‌سیم‌چی دسته یک می‌گویم:

- فرکانس اونو بچرخون. دیده بان تو پخونه رو بگیر ببینم میتونه بهمون کمک کنه.

بعضی از افراد می گویند:

- الان عراقی‌ها می‌رسن.

سر و صدای آنها را می‌شنویم. آمدند و داخل سنگرها مستقر شدند. فقط کافیس‌ت یک نارنجک  
قل بدهند پایین ارتفاع. اگر بدانند ما آنجا هستیم، با ول کردن یک نارنجک، همه ما را از بین می‌برند.  
اما خدا را شکر نمی‌دانند. آفتاب بالا آمده است. مجبوریم برای رفتن به عقب از دامنه آن تپه بالا برویم،  
اما در دید و تیر مستقیم دشمن قرار می‌گیریم. گروه‌بان اوج تپه شروع به صحبت با من می‌کند:

- جناب سروان! آگه شما مجروح یا شهید شدی، قول میدم هر طوری شده شما رو به عقب می‌بریم.  
شما هم قول بده آگه من مجروح یا شهید شدم، حتماً جنازم رو به عقب ببرید و نذارید اینجا بمونم.

- این حرف‌ها چیه حالا داری می‌زنی؟!

هفت نفری که مانده بودیم، هرکس سفارش خود را به دیگری می‌کرد. همین‌طور که فرکانس  
بی‌سیم را می‌چرخانیم، دیده‌بان توپخانه، ستوان آرامی، را پیدا می‌کنم. وضعیت خود را اعلام می‌کنم.

- چیکار میتونی برامون بکنی تا نجاتمون بدی؟

- الان وضعیتتون چطوره؟

- آگه بیایی تو سنگر دیده‌بانیت، میتونی ما رو ببینی. من زیاد نمیتونم صحبت کنم. احتمال داره  
افراد دشمن جلوتر بیان و ما رو ببینن.

ایشان به سنگر خودش می‌آید. با دوربین منطقه را واری می‌کند.

- شما رو دیدم.

- اول خدا، بعد هم خدا... ولی تنها راه عقب آمدنمون شما هستی. شما جایی که ما هستیم رو پرده  
دود ایجاد کن.

- بذار ببینم اجازه میدن! من محدودیت شلیک گلوله‌های دودانگیز دارم. سه چهار گلوله بیشتر  
نمیتونم شلیک کنم.

- ما تا از این ارتفاع بخوایم بالا بیاییم، حداقل ۲۰ دقیقه طول میکشه، تازه اگر تمام توان و انرژی  
خودمون رو جمع کنیم و کل مسافت رو بدویم.

- ۲۰ دقیقه دودانگیز؟!!

- نمیخواه دائم بزنی! یک گلوله شلیک کن، تا اثرش از بین رفت، گلوله دوم رو بزنی.  
- یک گلوله نمونه شلیک می کنم. به من بیشتر از سه چهار گلوله اجازه ندادن! اما ۸-۷ تایی می تونم پرتاب کنم... ده تا شلیک می کنم! شما باید تو این مدت خودتون رو از دامنه تپه بالا بکشین.  
اولین گلوله را پرتاب می کند. خوشبختانه درست بالای سر ما روی ارتفاع عمل کرد. همگی شروع می کنیم به دویدن و به عقب آمدن. به خمپاره ها می گویم:

- شما هم شروع کنید به زدن دشمن تا لاقل نتون سرشون رو از سنگر بالا بیارن.  
هماهنگی خوبی با توپخانه و خمپاره اندازها انجام شده است. به هر زحمتی هست خودمان را به عقب می کشانیم و از دامنه ارتفاع بالا می آیم. دشمن بدون هدف و با شدت و با کلیه سلاح ها شروع به تیراندازی می کند. در منطقه عقب هم تلفاتی گرفت. شاید فکر نمی کند عناصری از ما در منطقه حضور داشته باشند، چون اکثر گلوله ها را به پشت جبهه شلیک می کند. ۳۰-۲۰ دقیقه ای طول می کشد. اما همگی سالم به عقب می رسیم.

به عقب برگشتیم. متوجه می شویم هفت نفر از پرسنل گروهان، زخمی هایی هستند که نشد آنها را تخلیه کنیم و روی سینه کش تپه مانده اند. سه نفر از آنها، همان یوسفی و دو نفر سرباز همراهش هستند. ساعت ۹-۱۰ صبح است. یک نفر از آنها دست تکان می دهد.

منطقه آرام شده است. دیده بان ها گزارش می دهند:  
- عراقی ها او آمدن، شهدا و مجروحان رو روی پتو گذاشتن و دارن به عقب می برن. ظاهراً فقط دو نفر به شهادت رسیدن و بقیه مجروح شدن.

گویا ستوان یوسفی در اسارت، یا در همان حمل شدن به عقب به شهادت رسید.  
گروهان دهنوی، یکی دیگر از درجه داران گروهان هم که از درجه داران خوب گارد جاویدان سابق و اهل کرمانشاه بود، در تپه چشمه رشادت های زیادی از خود نشان داد و همین جا هم به شهادت رسید. بعدها تپه چشمه به نام ایشان نام گذاری شد.

توانستیم در این مرحله از عملیات تپه چشمه، منطقه ای را تصرف کنیم و مجبور به عقب نشینی شدیم. آماری از یگان به دست می آوریم.  
- در مجموع ۴۱ نفر زخمی تخلیه شدن.

آمار یگان در آغاز حمله حدود ۸۳ نفر بود، ۴۱ نفر مجروح شدند و ۷ نفر شهید یا مفقودالثر شدند. یعنی بیش از ۵۰ درصد یگان از رده خارج شده است.

هنوز یگان را جمع و جور نکرده‌ام. از گردان بی سیم زدند که سریع به قرارگاه بیا! هنوز فرصت نکردم سر و وضع ظاهری خودم را هم مرتب کنم. با آن لباس خونین، با فرمانده گردان به قرارگاه تیپ احضار شدیم. تمام ارکان تیپ در ستاد تیپ حضور دارند. از ما استقبال می‌شود. از وضعیت پیش آمده که تلفات زیادی داشتیم و یگان از هم پاشیده شده، خیلی ناراحت هستیم. نمی‌دانم موضوع چیست. کسی هم از آن جمع از موضوع خبر ندارد. فرمانده تیپ جناب سرهنگ سلیمان‌جاه هستند:

- صبحانه خوردی؟

- نه. همین الان از منطقه آمدم. وضع من رو ببینید چطوره. هنوز اجازه ندادن ببینم یگانم چی شده، ۳۰-۴۰ نفری که زنده هستن، کجان...

- متأسفانه مسئله‌ای پیش اومده و فرمانده لشکر کلیه یگان‌های عمل‌کننده شب قبل رو احضار کرده. باید به نیرو بریم. در واقع، همه را احضار کرده. من هم دقیقاً نمیدونم مسئله چیه. حالا بریم ببینیم قضیه چیه. به من گفتن ساعت ۱۰/۵ باید قرارگاه لشکر باشیم.

ساعت حدود یک ربع به ده است. فرصت کوتاهی پیدا کردم تا سریع بتوانم لباس‌هایم را تعویض کنم. یگان را به معاون گروهان می‌سپارم. همگی از همه‌جا بی‌خبریم. سوار ماشین می‌شویم و حرکت می‌کنیم. فرمانده گردان، فرمانده تیپ و بنده سوار لندروور هستیم. فرمانده تیپ به فرمانده گردان می‌گوید:

- آمادگی داشته باشید که شما و ستوان آرام وضعیت عملیات شب قبل رو در قرارگاه لشکر به طور کامل تشریح کنید.

به پادگان دزفول می‌رویم که قرارگاه نیرو در آنجا است. در زیرزمینی معروف به انبار لاستیک. فرماندهان تیپ ۲ و ۳ هم هستند، همراه با فرماندهان گردان و گروهان‌هایی که باید شب قبل عملیاتی را اجرا می‌کردند. ابتدا فرمانده لشکر از تیپ ۱، فرمانده تیپ و فرمانده گردان سوالاتی می‌پرسد. سپس رو به من می‌کند:

- چگونگی عملیات رو توضیح بدید.



- دو دسته در خط و یک دسته در احتیاط و یک دسته پشتیبانی گذاشتیم. در مواضع پدافندی پس از عبور از میدان مین، با فاش شدن عملیات، بر روی سنگرهای دشمن هجوم بردیم. در ابتدا، تلفات زیادی از دشمن گرفتیم. باقیمانده دشمن هم عقب‌نشینی کردند. حدود دو ساعت بعد، با پاتک دشمن مواجه شدیم...

وضعیت یگان و آمار مجروحان و شهدا و مفقودالائرها و نحوه عقب‌آمدنمان را با کمک دیده‌بان توپخانه و آن هفت نفر شهید و مفقودالائرها، همه را توضیح می‌دهم. ایشان از فرمانده تیپ ۳ هم سوال می‌کند و فرمانده تیپ پاسخ می‌دهد.

- ما در همان مرحله اول شروع عملیات قرار بود یگانمان روی تپه سبز عملیات تک ایذائی انجام دهد. به علت فاش شدن عملیات در همان شروع عملیات، زمین‌گیر شدیم. فقط آتش مقابل رد و بدل می‌شد. تلفات و مجروحی هم نداشتیم.

تیپ ۲ که قرار بود از رودخانه عبور کند و در منطقه شوش عملیاتی ایذائی انجام دهد هم توضیحاتی داد. من تازه متوجه شدم قرار بوده چنین عملیاتی‌هایی مشابه عملیات یگان ما انجام شود که ناموفق بوده است. فرمانده لشکر همه را سرزنش کرد.

- باید ساعت ۱۱ در قرارگاه نیرو باشیم.

به انبار لاستیک می‌رویم. همه ارکان نیرو، ستاد نیرو و فرمانده نیرو (سرتیپ ظهرنژاد) هستند. نماینده حضرت امام (آیت‌الله خامنه‌ای) هم حضور دارند. همه دور میز می‌نشینیم. فرمانده نیرو از چگونگی اجرای عملیات بسیار عصبانی است. ابتدا خودشان عملیات را تحت عنوان تک ایذائی قلمداد کرده بود. با اطلاعات غلطی که از چگونگی عملیات و وضعیت یگان‌های عمل‌کننده دریافت کرده بود، با عصبانیت گفت:

- لشکر خیانت کرده، با این کارهاش هیچ عملیاتی انجام نشده. چطور یه فرمانده گروهان به خودش

اجازه می‌دهد با یه زخمی عقب‌نشینی کنه؟

با خود فکر می‌کنم، روی صحبتش با من است. چون آن یگان‌ها اصلاً مجروح نداشتند. آمار مجروحین مربوط به یگان من از تیپ ۱ است. اما نه یک نفر، بلکه ۴۱ نفر مجروح، ۲ شهید، ۷ مفقود. البته بعد مشخص شد که اطلاعات اشتباه آمار زخمی روز قبل از عملیات در اختیار او قرار گرفته شده.

با مطرح شدن خیانت، فرمانده تیپ ۱، یک جلد قرآن کوچک از جیب خود خارج می‌کند. آن را در دست می‌گیرد:

- به این کلام‌الله مجید، اصلاً مسئله خیانت نیست. تلاش خودمون رو کردیم، اما موفق نبودیم. فرمانده نیرو کلام فرمانده تیپ را قطع می‌کند:

- آقا چه تلاشی؟ فرمانده گروهانت با یک نفر عقب‌نشینی کرده، اصلاً جلو نرفته.

یقین پیدا می‌کنم، صحبت مربوط به یگان من است. خیلی عصبانی و ناراحت می‌شوم. آماری که خوشبختانه به همراه دارم را بدون اجازه گرفتن روی میز و جلو فرمانده نیرو می‌گذارم.

- چطور می‌گید یک نفر؟ چرا دارید اثبارگری‌ها و زحمات پرسنل من رو این طور زیر سوال می‌برید؟

- شما فرمانده گروهانی بودی که باید عمل می‌کردی؟

- بله.

- دادگاهیتون می‌کنم.

- آماری که شما دارید عنوان می‌کنید، مربوط به یگان من نیست. این چه آماریه که اعلام می‌کنید؟

فرمانده تیپ دست من را می‌گیرد:

- اجازه بده من صحبت کنم.

رو به فرمانده نیرو می‌گوید:

- این طور که شما می‌فرمایید یک نفر مجروح، نبوده. این یگان با ۸۵ نفر آمار تک کرده. قرار بود

تک ایذائی باشه، نه تصرف منطقه. این فرمانده گروهان خیلی خوب عمل کرد. به هدف خود که فقط

ضربه زدن به دشمن بود، رسید. کلی تلفات به دشمن وارد کرد. خودش هم بالای ۵۰ درصد تلفات داد،

فقط ۴۱ نفر مجروح داره.

- ۴۱ نفر مجروح؟!!

فرمانده نیرو رو به مسئول عملیات نیرو می‌کند:

- چی دارن میگن؟

نگاه می‌کنند. درست تاریخی که یک مجروح اعلام شده، مربوط به یگانی است که در آن موقع

پدافند می‌کرد. یگان من از آن یگان عبور از خط کرده بود. آن یک مجروح مربوط به ۳۰ فروردین بود.

اما من ۳۱ فروردین عملیات را شروع کردم. یعنی نیمه شب ۳۰ به ۳۱ فروردین. نگاهی به تاریخ آمار می اندازد. با عصبانیت به مسئول نیرو می گوید:

- چرا دقت نمی کنید؟ این چه اشتباه فاحشیه که مرتکب شدید؟  
لحنش تغییر می کند:

- پسرم توضیح بده بینم این عملیات چطور اجرا شده؟

روی نقشه دقیقاً عملیات را برایشان توضیح می دهم: از شروع عملیات تا پایان آن و چگونگی برگشت به عقب. ایشان تشکر می کنند. دست روی درجه هایشان می گذارند:

- ما هستیم که داریم کوتاهی می کنیم، وگرنه این عزیزان کارهای خودشون رو خوب انجام دادن و فداکاری کردن. همه ما احساس مسئولیت نکردیم و به سادگی از کنار این مأموریت گذشتیم. احتیاط به موقع وارد عمل نمیشه. در تخلیه مجروحین، یگان آفندکننده پشتیبانی نشده. در ارائه آمار چند اشتباه فاحش رخ میده. مأموریت به زیردست خوب و واضح تفهیم نمیشه. هماهنگی ها درست صورت نمیگیره. آیا همگی کوتاهی نکردیم!؟

احتیاطی که برای پشتیبانی از یگان عمل کننده پیش بینی شده بود، در پادگان دوکوهه مستقر بود. حدود ۵۰ کیلومتر تا خط مقدم فاصله داشت. در صورتی که احتیاط باید در رده دوم قرار می گرفت، تا بتواند سریع عمل کند. اگر قرار بود منطقه تصرفی را حفظ می کردیم، یقیناً باید احتیاط وارد عمل می شد. وقتی اعلام می شود تک ایذائی، هدف فقط وارد کردن ضربه به دشمن و منحرف کردن توجه او به یک نقطه خاص است. در صورتی که سلسله مراتب در بیانات خود تصرف زمین و اشغال منطقه اشغالی و پدافند از منطقه را اعلام می کردند، نباید اسم عملیات را تک ایذائی می گذاشتند. در این صورت، تکلیف ما هم مشخص می شد. اگر این طور بود، ما باید به هر نحوی که شده، در منطقه تصرفی می ماندیم تا یگان احتیاط وارد عمل شود و در آنجا مقاومت می کردیم تا بتوانیم منطقه تصرف شده را نگه داریم. گویا هنوز برای سلسله مراتب این مسئله به طور دقیق و واضح مطرح نشده بود.

برخی از صحبت های من به مذاق بعضی از آقایان خوش نیامد.

- دیده بان توپخانه در زمانی که یگان تک کننده از خط پدافندی عبور کرد، از عملیات اطلاع نداشت. اگر او فرکانسش رو به من نمی داد و من اون موقع احساس خطر نمی کردم، الان بنده هم با آن هفت نفر دیگه اینجا نبودم. یا اسیر شده بودم، یا همانجا کشته شده بودم. بالأخره جلسه تمام شد. به یگان خود برمی گردم. یگان از هم پاشیده شده، بیش از ۵۵ درصد تلفات داریم، در واقع، یگان از رده خارج شده است. به یگان مأموریت داده می شود به منطقه عقب برود تا استراحت و تجدید قوا و بازسازی و سازماندهی کند و دوباره با جذب نیروهای جدید و جایگزین کردن زخمی ها و تقویت روحیه برگردد.

حاج آقا تجری در عملیات اول تپه چشمه همراه ما بود و در مرحله دوم نیز مسئول عقیدتی سیاسی لشکر بود. برای شهدا و قدردانی از مجروحان و فداکاری باقیمانده یگان مراسمی برگزار می کنیم. پرسنل تجدید قوا می کنند. تعدادی از پرسنل را به مرخصی می فرستیم. سربازان جدید جذب می کنیم و سازماندهی شکل می گیرد. ظرف یک ماه یگان دوباره آمادگی خود را به دست آورده و به گردان و تیپ اعلام آمادگی می کنیم. از ارکان تیپ برای بازدید وضعیت آمادگی یگان می آید و به خاطر آمادگی یگان در این یک ماه، شش ماه ارشدیت تشویقی برای من درخواست می کنند. فرصتی پیش آمده و ما آموزش یگان را در منطقه پراکندگی آغاز می کنیم. الحمدلله از نظر آموزشی هم پیشرفت خوبی داریم. بعد از ۴۵ روز به یگان مأموریتی ابلاغ می شود:

مواضع پدافندی را در غرب رودخانه کرخه، که قبلاً با ادامه خاکریز تا امتداد جاده قدیمی رودخانه کرخه که به پل هفت دهانه معروف بود، ایجاد شده بود، اشغال کنیم. چند روزی از ابلاغ مأموریت گذشته است. با چند دستگاه خودرو، شبانه حرکت می کنیم. بعد از عبور از پل فلزی کرخه در غرب رودخانه کرخه، به باغ خشک می رسیم. مواضع پدافندی را در آنجا اشغال و نسبت به بازسازی و مستحکم کردن سنگرها اقدام می کنیم. در سمت چپ ما یگان دیگری مستقر است. تقریباً از جاده آسفالت تا حاشیه رودخانه کرخه. خط یگان از جاده آسفالت به سمت غرب ادامه می یابد. دشمن در بعضی از قسمت ها حدود یک کیلومتر و در بعضی قسمت های دیگر حدود ۷۰۰-۸۰۰ متر بیشتر با ما فاصله ندارد. به ما مأموریت داده شد که دائماً گشتی اعزام کنیم و با اعزام

گشتی به جلو، وضعیت دشمن را ارزیابی کنیم و بعد ببینیم اگر راهی دارد، دوباره خاکریزی در جلو احداث کنیم و هرچه می‌توانیم فاصله را کم کنیم و حتی به ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر برسانیم.

شب فرا رسیده است. تیم گشتی را اعزام می‌کنیم. تیم از مواضع پدافندی خود جدا می‌شود. به سمت جلو حرکت می‌کنیم. امتداد جاده آسفالت به سه‌راهی قهوه‌خانه و از آنجا یک راه به سمت دهلران و قسمت غرب جاده به سمت سایت ۴ و ۵ نیروی هوایی ختم می‌شود. به سه‌راه قهوه‌خانه می‌رسیم. آهسته به جلو حرکت می‌کنیم. یک سرباز عراقی را مشاهده می‌کنیم که از خاکریز خودشان به این طرف خاکریز آمده. یک آفتابه هم دستش است. متوجه حضور ما نشده است. اما به یکباره متوجه می‌شود. آفتابه را می‌اندازد و به پشت خاکریز محل استقرارش فرار می‌کند. بلافاصله همهمه‌ای رخ می‌دهد. ظاهراً بقیه افراد را خبر می‌کند. منطقه‌ای که ما حرکت می‌کنیم، زمین صاف و همواری است. سریع خود را به حاشیه جاده می‌کشانیم. در حاشیه جاده هم پل هست، هم شانه جاده. کمی با مناطق اطراف فرق دارد. می‌شود آنجا پناه گرفت. حدود ۲۰۰ متر جلوتر، دشمن روی جاده خاکریزی احداث کرده است. یک نفر هم دیده‌بان جلویی در آنجا مستقر است. ما که به طرف جاده می‌آیم، سرباز عراقی فکر می‌کند نیروهای خودشان هستند و پشت سرش می‌آیند. من و گروه‌بان اوج‌تپه هستیم که نزدیک به هم حرکت می‌کنیم. گروه‌بان اوج‌تپه که بسیار ورزیده است، دستش را پشت گردن عراقی می‌اندازد و او را با اسلحه‌اش به سمت دیگر خاکریز می‌کشاند. ما پشت خاکریز و روی جاده مستقر می‌شویم. یکی دو نفر دیگر هم به ما می‌پیوندند و بقیه در اطراف جاده، هریک داخل گودال، زیر پل و اطراف جاده پناه گرفته‌اند.

- فعلاً کسی حرکت اضافه نکنه!

دشمن تیراندازی شدیدی را شروع کرده و سر و صدا ایجاد شده، اما ما عکس‌العملی نشان نمی‌دهیم. یک اسیر گرفته‌ایم. در واقع، مأموریت خودمان را تکمیل کرده‌ایم. گروه‌بان اوج‌تپه گردن سرباز عراقی را زیر بغل خود گرفته و اجازه حرکت به او را نمی‌دهد. تیربار سرباز عراقی را من برداشتم. ساکت نشسته‌ایم. وقتی عراقی‌ها با این همه تیراندازی می‌بینند خبری نشد، فکر می‌کنند حتماً سرباز بی‌جهت ترسیده و سر و صدا کرده. نیم ساعتی روی خاکریز نشستیم. تیراندازی متوقف شده است. سه نفر عراقی را می‌بینیم که روی جاده آسفالت به طرف خاکریز می‌آیند. ظاهراً قرار است سرباز را

تعویض کنند، اما از او خبری نیست. اوج تپه دستش را روی دهان سرباز عراقی گذاشته تا سر و صدا نکند. ما هم که عربی بلد نیستیم، حرفی نمی‌زنیم.

- شما این اسیر رو بردار و برو عقب. به یکی از بچه‌ها همراه بی‌سیم چی بگو بیان پیش من. به بقیه هم بگو سریع سینه‌خیز به عقب برن و زیر یکی از پل‌ها مستقر بشن تا در امان باشن.

یک سرباز به همراه بی‌سیم چی آرام پیش من می‌آیند. کنار همان خاکریز درازکش می‌کنند. عراقی‌ها دارند به جلو می‌آیند. اسلحه‌مان را آماده می‌کنیم. تقریباً به ۳۰-۲۵ متری ما می‌رسند که آنها را به رگبار می‌بندیم و هر سه نفر به زمین می‌افتند. دوباره آتش شدیدی در منطقه ایجاد می‌شود؛ به خصوص روی مواضع پدافندی ما. آتش حدود یک ساعتی ادامه دارد.

خیز به خیز خودمان را به عقب می‌کشیم. همین‌طور که در مسیر جاده آسفالت به عقب می‌آییم، در ضلع غربی جاده خودرویی را می‌بینیم که حامل یک قبضه تفنگ ۱۰۶ است. به طرف خودرو می‌رویم. صحیح و سالم است، فقط چرخ‌هایش پنچر شده؛ حتی تفنگش هم سالم است. از عملیات ۲۳ مهر سال گذشته اینجا مانده.

- کسی به خودرو دست نزنه، ممکنه تله باشه.

به عقب برمی‌گردیم. شدت آتش این‌قدر در مواضع پدافندی ما زیاد بود که چهار پنج نفرمان مجروح شده‌اند. نتیجه گشتی را به گردان ارسال می‌کنم. در گزارش خود، در مورد خودرو هم می‌نویسم.

دو سه شب که گذشت، به ما مأموریت می‌دهند خودرو را بررسی کنیم که اگر راهی دارد، آن را به عقب بیاوریم. حدود ۱۵ نفر را انتخاب می‌کنیم. فرمانده تیپ، جناب سروان بهنوش را از یگان زرهی موقتاً به گروهان ما مأمور کرده است. من ستوان یکم هستم. فرمانده تیپ در جلسه اعلام کرده بودند: - ایشون معاون شماس است.

ادب ایجاب می‌کند به خاطر سن و سالی که جناب سروان بهنوش دارد، او را داخل سنگر خودم بیاورم. ایشان اظهار دارند:

- مسئولیت یگان با شماس است، ما با هم کار می‌کنیم.

## آرام سخن بگو / ۱۰۳

شب که برای گشت می‌رویم، ایشان می‌خواهند با ما بیایند؛ لذا در تیم گشتی مرحله دوم با ما هستند. یک گروه ورزیده از پرسنل را انتخاب می‌کنیم. یک نفر مین‌باب هم از یگان مهندسی برای واریسی دقیق خودرو می‌بریم تا اگر تله‌گذاری شده، بتواند ختنی کند. حدود ۶۰۰ متر مسافت طی می‌کنیم و به خودرو می‌رسیم. تا خط دشمن حدود ۵۰۰-۴۰۰ متر فاصله داریم. دشمن متوجه حضورمان نمی‌شود. با مین‌باب خودرو را واریسی می‌کنیم. هیچ تله‌ای در کار نیست. اطرافش هم مین‌گذاری نشده. اما چرخ‌ها پنجر است، زمین اطرافش هم کشاورزی است، به همین خاطر، هل دادن آن کار آسانی نیست. به خاطر اینکه به دشمن نزدیک هستیم، نمی‌توانیم سر و صدا کنیم. اما به هر حال، ۱۵ نفری با هم، می‌خواهیم آن را هل بدهیم. سختی کار تا جاده آسفالت است. هرکدامان گوشه‌ای از خودرو را می‌گیریم.

- یا علی.

فاصله تا جاده آسفالت حدود ۱۵۰ متر بیشتر نیست. مقداری که حرکت کردیم، متوقف می‌شوم. می‌نشینیم. بررسی می‌کنیم که آیا دشمن متوجه ما شده است یا نه. هنوز متوجه نشده است. مجدداً شروع می‌کنیم.

- یا علی.

اگر دشمن متوجه می‌شد، اجازه نمی‌داد خودرو را به عقب ببریم. بالأخره خودرو را به جاده می‌رسانیم. در مجموع، ۲-۳ ساعتی طول کشید تا خودرو را از آن قسمت تا پشت خاکریز خودی منتقل کردیم. وزن خودرو روی رینگ از یک طرف و سنگینی تفنگ ۱۰۶ هم از طرف دیگر باعث شد این فاصله کم این قدر طول بکشد. تمام قسمت‌های تفنگ ۱۰۶ روغن کاری و پاکسازی شد. به غیر از اینکه مقداری زنگ زده، اما صحیح و سالم است. خودرو هم با چهار حلقه لاستیک و یک باطری آماده به کار شده است.

اجرای پدافند از منطقه هنوز ادامه دارد. پشت خاکریز جلو سنگر هستیم. یک گلوله خمپاره دشمن در نزدیکی سنگرمان به زمین می‌خورد و منفجر می‌شود. گرد و خاک و دود منطقه را فرامی‌گیرد. ترکش به گونه راستم برخورد می‌کند، اما خودم متوجه نمی‌شوم. سربازی مقابلم مجروح شده و من به کمکش می‌روم. سرباز ستایش از داخل سنگر بیرون می‌آید:

- جناب سروان! مجروح شدید.

دستم را روی گونه‌ام می‌گذارم. انگشتم داخل دهانم می‌رود! گونه‌ام سوراخ شده. ترکش زیر لثه‌ام رفته و دندانم شکسته است. من و آن سرباز مجروح به بیمارستان دزفول منتقل می‌شویم.  
- باید جراحی بشه.

۴۸ ساعت در بیمارستان دزفول بستری هستم و بعد به یگان برمی‌گردم. اما آن سرباز به علت جراحت شدید به تهران منتقل می‌شود.  
از گردان، مأموریت جدیدی ابلاغ می‌شود.

- امکان داره مقداری به دشمن نزدیک‌تر شد و خاکریز رو به جلو منتقل کرد؟

منطقه جنوب واری و بررسی می‌شود. حدود ۴۰۰ متر جلوتر رودخانه فصلی است. اگر خاکریز جدیدی احداث کنیم، فاصله تا دشمن بسیار کم می‌شود، حدود ۲۰۰-۱۵۰ متر، و بهتر می‌توان حرکات دشمن را زیر نظر داشت. با گردان و تیپ هماهنگ می‌شود. امکانات مهندسی، لودر و بولدوزر هم فراهم می‌شود. قرار شد خاکریز از حدود ۴۰۰ متر جلوتر در همان رودخانه فصلی ادامه پیدا کند. قرار است اوایل شب با آمدن افراد تیم مهندسی و لودر و بولدوزر، کار شروع شود.

در ضلع غربی رودخانه کرخه، حوالی ده حسین‌آباد، دشمن بر روی کانال هندلی مستقر است. کشاورزان این کانال را برای آبیاری زمین‌های کشاورزی‌شان احداث کرده بودند. خاکریزی است که در ابتدای حاشیه رودخانه به ارتفاع حدود ۴ متر می‌رسد و هرچه از رودخانه به سمت غرب امتداد می‌یابد، از ارتفاعش کاسته می‌شود، به طوری که پس از طی حدود یک تا یک و نیم کیلومتر، ارتفاع آن هم سطح زمین اطراف می‌شود. کانال برای دشمن بسیار حائز اهمیت است و عارضه حساسی به شمار می‌آید.

تا زمانی که دشمن در این منطقه استقرار داشت، از آنجا با تیر مستقیم تانک و موشک هدایت‌شونده می‌توانست پشت یگان‌های خودی مستقر در غرب کرخه را ببیند و رفت و آمد را تحت کنترل خود داشته باشد. فرودگاه اضطراری که روی جاده اندیمشک به پل فلزی کرخه ادامه داشت، کاملاً تحت کنترل دیده‌بان دشمن قرار داشت. در این منطقه هیچ ترددی در طول روز انجام نمی‌شد؛ اگر نیاز بود، خودرو باید با سرعت زیاد عبور می‌کرد، وگرنه مورد اصابت تیر مستقیم قرار می‌گرفت. بارها خودروهای



یگان‌های مستقر در غرب رودخانه کرخه به هنگام عبور از این جاده فرودگاه مورد اصابت قرار گرفته بودند و به همین خاطر، این منطقه برای دشمن بسیار حساس و با اهمیت شده بود.

دو سه عملیات کوچک هم در اینجا انجام شده بود که همگی ناموفق بودند. یگان دیگری هم آمد و از یگان مستقر در آنجا عبور از خط کرد. مثل چند عملیات قبلی، در ابتدا موفق شد، اما با اجرای آتش پرحجم دشمن و تلفات زیاد مجبور به عقب‌نشینی می‌شود. یگان عمل‌کننده و یگان مستقر در آنجا بعد از ۴۸ ساعت، تلفات بسیار زیادی دادند. تیپ مجبور شد این یگان‌ها را تعویض کند و موضع پدافندی را به یگان دیگری بسپارد. تیپ یگان دیگری در اختیار ندارد. همه یگان‌های تیپ در خط پدافندی مستقر هستند؛ لذا فقط می‌تواند یگان‌ها را از موضعی به موضع دیگر تغییر مکان دهد.

من به فرارگاه گردان و تیپ احضار می‌شوم و مأموریت جدید به یگان من ابلاغ می‌شود. باید محل خود را به یگان دیگری تحویل بدهم و پشت کانال هندلی مستقر شده و آن منطقه را از آن یگان تحویل بگیرم.

مأموریت بررسی و احداث خاکریز را هنوز در دست داریم. قرار بود یگان مهندسی با چند دستگاه بولدوزر این کار را انجام دهد. تازه یک شب بود که این کار انجام شد. شب دوم فرمانده یگانی که قرار بود یگان من را تعویض کند و من به کانال هندلی بروم، حضور پیدا کرد. مسئولین یگان مهندسی ایشان را نسبت به چگونگی احداث خاکریز کاملاً توجیه کرده‌اند. قرار شده یک شب همراه عناصر یگان من عملاً نسبت به منطقه اشراف پیدا کند و شب بعد در اینجا مستقر شود و مأموریت را ادامه دهد و من و یگانم به سمت چپ، یعنی حاشیه رودخانه کرخه در ده حسین‌آباد (کانال هندلی) عزیمت کنیم. فرمانده گروهان این یگان جناب سروان رسولی است. منطقه را از ما تحویل می‌گیرند. ما هم به کانال هندلی می‌رویم و آنجا را تحویل می‌گیریم.

امتداد رودخانه فصلی که از سمت باغ خشک به صورت ماریچج ادامه می‌یابد، از ده حسین‌آباد می‌گذرد و نهایتاً به رودخانه کرخه ختم می‌شود، به طوری که فاصله ما با دشمن حدود ۲۰۰-۳۰۰ متر و در بعضی جاها ۱۵۰ متر می‌شود. هنوز عقب‌نشینی به طور صددرصد انجام نگرفته، دشمن دائماً پاتک می‌کند. در همین شرایط، یگان ما آنجا را اشغال می‌کند و شروع به سنگ‌سازی و مقاوم‌سازی سنگرها می‌کنیم.

هنوز ۱۵-۱۰ روزی نگذشته که من به قرارگاه تیپ احضار می‌شوم. آنجا با جناب سروان [مرحوم] کاظم میرحسینی، از توپخانه، آشنا می‌شوم. ایشان افسری معتقد و متشعر، از اهالی یزد است و آشنایی کامل با آیت‌الله صدوقی دارد. ایشان توضیحاتی می‌دهند:

- وقتی اینجا پانک شده بود، [شهید] سرتیپ فلاحی (ریاست ستاد مشترک) روی این نقطه آمده بود. موضوعی رو مطرح کرد و گفت: «در جنگ جهانی دوم، بین ارتش آلمان و فرانسه، فاصله دو نیرو بسیار کم بود و امکان تحرک برای دو نیرو فراهم نبود. برای اینکه روحیه سربازان تضعیف نشه و تحلیل نره، فرماندهان پرسنلشون رو وادار کردن بین خود و نیروی مقابل کانال حفر کنن. بعد از مدتی، همین کانال‌ها در عملیات‌ها براشون خیلی خوب بود. ما هم برای اینکه فعلاً توان اجرای عملیات وسیع نداریم و تجربه هم نشون داده که قادر نیستیم منطقه رو به سادگی و به سرعت پس بگیریم، پس بهتره تونل بکنیم.» باید این طرح سرتیپ فلاحی رو بررسی کنیم و از کوتاه‌ترین جایی که میشه، این تونل زیرزمینی رو احداث کنیم. همون موقع امام جمعه یزد، حاج آقا [شهید] صدوقی هم بودن. گفتن مقنی کندن این با من. از یزد فردی به نام حاج غلامحسین حجتی که مقنی قنات زیرزمینی است و در این کار مهارت دارد، احضار شد.

اواخر شهریور یا اوایل مهر سال ۶۰ است. سرتیپ فلاحی بازدیدی از پل کرخه داشت که این موضوع را مطرح کرده است. کارشناسان هم آن را دقیق بررسی می‌کنند. امکانات اولیه را فراهم می‌کنند. یگان مجری طرح، یعنی یگان ما را احضار می‌کنند و توجیه می‌کنند. فرمانده تیپ می‌گوید:

- جناب سروان میرحسینی اومده منطقه رو بررسی کرده. حالا میخواد با کمک شما که فرمانده یگان مستقر در آنجا هستید، نیازمندی‌ها رو بررسی کنید و ان‌شاءالله کار شروع بشه. منتها این موضوع باید به طور کاملاً سری انجام بشه و کسی از اون مطلع نشه. حتی افرادی هم که میخوان اینجا فعالیت کنن، باید دست چین بشن.

هفت نفر از بچه‌های دزفول که جزو بسیج دزفول هستند، اینجا حضور دارند و به کمک ما می‌آیند. ۱۵-۱۰ نفر را انتخاب می‌کنیم. سنگرشان را جدا و ارتباطشان را از سایر افراد گروهان قطع می‌کنیم. محل استقرار ما رودخانه فصلی در ده حسین‌آباد است. با بررسی دقیق‌ترین نیروی خودی و دشمن، تپه خاکی همانند رودخانه یا کانال مخروبه‌ای می‌بینیم. کانال به سمت دشمن امتداد دارد. خاک آن اغلب

آرام سخن بگو / ۱۰۷

رُسی است. حدود ۶۰-۵۰ متر داخل آن به سمت دشمن پیشروی می‌کنیم. بهترین جایی است که می‌شود کار را از آنجا شروع کرد. با تهیه مواضع جدید می‌توانیم افراد را در این منطقه مستقر کنیم تا ارتباطشان با سایرین قطع شود. آنجا یک دیده‌بان قرار می‌دهیم. برایش سنگر سرپوشیده درست می‌کنیم. طوری استتار می‌کنیم که دیده نشود. کوتاه‌ترین راه به دشمن همین است. صداها ی عادی دشمن که در سنگرشان صحبت می‌کنند هم شنیده می‌شود. جناب سروان میرحسینی با وسایل نقشه‌برداری توپخانه بررسی می‌کند:

- از اینجا حتی میشه به پشت دشمن هم بریم. یعنی تونلمون به پشت دشمن برسه. حدود ۳۰۰ تا ۳۵۰ متر بیشتر نمیشه.

حاج غلامحسین مُقَتی کار را شروع می‌کند. ۴-۵ فرغون دستی داریم که جناب سروان میرحسینی تهیه کرده و در اختیارمان گذاشته. حاج غلامحسین می‌کند و کارکنان آن را مقداری عقب‌تر پخش می‌کنند. مدتی می‌گذرد. خاک‌ها برایمان دردرساز می‌شود، به همین خاطر، شب‌هنگام یک لودر می‌آید و خاک را در رودخانه فصلی در منطقه عقب پخش می‌کند تا تجمع خاک برای دشمن جلب توجه نکند و مشکوک نشود.

چهار پنج ماه می‌گذرد. فرماندهان مختلف بارها اینجا را بازدید کرده‌اند. گاهی جناب سرهنگ رزمی، فرمانده تیپ، داخل تونل می‌آید و گاه جناب سرهنگ سلیمان‌جاه که حالا معاون لشکر است. جناب سرهنگ سلیمان‌جاه قد بلندی دارد و سرش به سقف تونل می‌خورد.

- آرام این تونل رو فقط اندازه خودش کنده تا اجازه نده بقیه وارد حریمش بشن! اختصاصی کنده! گاهی هم جناب سرهنگ حسنی‌سعدی، فرمانده لشکر، می‌آید و بازدید می‌کند.

تقریباً ۳۵۰ متر تونل کن‌دیم. به نظر مسئولین تیپ و لشکر دیگر باید به دشمن رسیده باشیم. اما داخل تونل مقداری پیچ و خم داریم که مترآژ واقعی را نمی‌توانیم ببینیم. کار کردن داخل تونل سخت شده است. تنفس مشکل است. به تیپ اعلام می‌کنیم. موتور برقی تهیه می‌کنند. لوله کشی کردند و هواکش گذاشتند. هواکش را تا انتها می‌بریم. وقتی موتور روشن می‌شود، هواکش کار می‌کند، هوا را تهویه می‌کند و نفر می‌تواند آنجا را بکند.

یگان مستقر در سمت راست یگان ما به فرماندهی ستوان رسولی است. ایشان حدود ۴۰۰-۳۰۰ متر جلوتر از مواضع پدافندی، در حال احداث خاکریز است. یگان مهندسی و جهاد این کار را شب‌ها انجام می‌دهند.

من و ستوان رسولی به قرارگاه می‌رویم. در طول مسیر، با هم صحبت می‌کنیم. - آرام! چند روز دیگه ازدواج منه، اما فرمانده گردان به من مرخصی نمیده. میگه آگه شما برید، کار احداث خاکریز تعطیل میشه. آگه شما بیایی مسئولیت این کار رو پذیری و بگی من نظارت می‌کنم، فرمانده گردان ۴-۵ روز به من مرخصی میده. ضمن اینکه من به گروهان دسته و معاون گروهان سفارش کردم، آنها هم کمک می‌کنند که کار انجام بشه و کار حتی یک لحظه هم نمیخوابه.

با هم به حضور فرمانده گردان، سرهنگ جعفر خوشدل، می‌رسیم. - من شخصاً به کار احداث خاکریز نظارت می‌کنم. حتی شب‌ها میام داخل گروهان آقای رسولی. - شما خودت به مأموریت ویژه داری. چطور میخوای مسئولیت به گروهان دیگه رو هم به عهده

بگیری؟

- ما برای اینکه شب صدای کلنگ زدن به گوش دشمن نرسه، بیشتر در طول روز کار انجام میدیم. ولی کار ستوان رسولی برعکس ما در طول شب انجام میشه. شب‌ها مشکلی ندارم. فرماندهان دسته و افراد هوشیارند. من خودم میتونم پیام داخل گروهان ستوان رسولی.

حدود ۶۰۰-۵۰۰ متر خاکریز احداث شده است. شب‌ها قبل از آغاز عملیات، یک گروه جلوتر حرکت می‌کند، خاکریز احداث شده را اشغال می‌کند و بعد از مستقر شدن گروه، لودور و بولدوزر با استفاده از تاریکی شب، جلو می‌آیند و کار را آغاز می‌کنند و قبل از روشن شدن هوا مجدداً به عقب برمی‌گردند. به محض روشن شدن لودر و بولدوزر، تیراندازی دشمن هم مدتی با شدت آغاز می‌شود. یکی دو نفر مین‌یاب همیشه همراه گروه هستند تا مطمئن شوند در قسمتی که شب قبل احداث شده، تله‌گذاری نشده باشد. مین‌یاب وظیفه دارد هر شب حدود ۲۰۰ متری را که لودر و بولدوزر باید خاکریز احداث کنند، واریسی کند. وقتی مطمئن می‌شود مینی وجود ندارد، لودر و بولدوزر کارشان را شروع می‌کنند. رانندگان لودر و بولدوزر به خاطر سر و صدای ماشین‌ها، متوجه تیراندازی و صدای خمپاره‌ها نمی‌شوند. البته خط سیر گلوله‌ها را می‌بینند و آن را مشایعت می‌کنند که جلو آنها به زمین یا به بیل

می خورد، یا منحرف می شود؛ ولی متوجه گلوله های خمپاره نمی شوند. زمانی که در نزدیکی آنها، پشت سر یا سمت چپ و راستشان منفجر می شود، متوجه می شوند. آنها با این ایثارگری ها کار را انجام می دهند. ما هم آنجا پناه می گیریم و تأمین را برقرار می کنیم تا بتوانند کار کنند. تجهیزات مهندسی دو دستگاه بولدوزر و یک دستگاه لودر متعلق به مهندسی لشکر است. دو دستگاه بولدوزر هم از جهادگران بسیجی است. چهار دستگاه بولدوزر کار احداث خاکریز را بر عهده دارند و یک دستگاه لودر تسطیح می کند.

اولین شبی است که من همراه این گروهان هستم. تیراندازی دشمن کم است. ۴۰۰-۵۰۰ متری خاکریز احداث می کنیم. اما شب های دیگر شدت آتش دشمن بیشتر است و فعالیت ما کمتر. نیمه شب سومی است که من حضور دارم. هنوز کار ادامه دارد. طبق معمول، دسته دوم یگان را به جلو آورده ایم. دو دسته یگان حدود یک کیلومتری از خاکریز احداث شده شب های قبل را اشغال کرده اند. بولدوزرها معمولاً با فاصله ۶۰-۵۰ متری از هم کار می کنند و بعد از آن، خاکریز احداث شده به هم وصل می شود. شب قبل قسمتی از خاکریزها به قسمت دیگر وصل نشده بود. در واقع، فاصله ای بین این خاکریز با خاکریز ناتمام و تکمیل نشده وجود دارد. از آنجایی که قبل از روشنایی هوا، بولدوزرها بایستی منطقه را ترک کنند، یگان خودی خاکریزهای به هم متصل شده را اشغال می کند؛ اما در این قسمت، عناصری روی آن مستقر نشده اند. دشمن با استفاده از تاریکی شب، قبل از رسیدن گروه تأمین، آن قسمت را اشغال می کند.

حالت عجیبی دارم. نمی دانم چرا امشب اسلحه ندارم، حتی اسلحه کمتری را هم باز کرده ام و هیچ سلاحی همراه نیست. کلاه آهنی در دستم است. دو نفر سرباز مین یاب جلوتر از همه حرکت می کنند؛ من پشت سرشان هستم. گروه گشتی و با فاصله کوتاهی پشت آنها، لودر و بولدوزر می آیند. از خاکریزهای اولی که خودمان اشغال کرده ایم عبور می کنیم. از نیروهای خودی از چگونگی وضعیت منطقه سوال می کنیم. وضعیت عادی است و خبری نیست. غافل از اینکه مقداری خاکریز به خاکریز اصلی متصل نشده است. فراموش کرده ایم تأمین آن خاکریز را برقرار کنیم. مین یابها و گروه تأمین و لودر و بولدوزرها را در پشت خاکریز اشغال شده متوقف می کنیم تا منطقه را واریسی کنیم. با دو نفر

پیش می‌رویم. مین‌یاب جلوتر از ما حرکت می‌کند تا منطقه را خوب پاکسازی کند و اتفاقی برای ما و بعد برای لودر و بولدوزر نیفتد.

گویی ناخودآگاه کسی به من گفت: «بایست!» یک لحظه می‌ایستم. فرمانده گروه تأمین درجه‌دار است.

- جناب سروان خبریه؟

- نه!

کلاه آهنی را به سر می‌گذارم و به حرکت ادامه می‌دهیم. مجدداً کلاه آهنی را از سر برمی‌دارم و آن را در دست راستم نگه می‌دارم. بند کلاه در دستم است. همچنان در حرکت هستیم. صدای شلیک گلوله آرپی‌جی ۷ مرا متوجه خود می‌کند. از بغل ما عبور می‌کند و به طرف بولدوزر می‌رود! اما به آنها نخورد. نتوانستند دقیق نشانه‌گیری کنند. شاید هم هدفشان گروه تأمینی یا ما بودیم. شخصی عراقی هم‌زمان با شلیک آرپی‌جی، از آن سوی خاکریز به طرفم می‌آید. نمی‌دانم چه شد. به طرف خاکریز برمی‌گردم. کلاه آهنی به شدت به سر و صورت آن عراقی برخورد کرده، اسلحه از دستش افتاده، خودش هم به زمین افتاده و ناله می‌کند. اما سریع بلند می‌شود و فرار می‌کند.

بعضی از بچه‌ها به عقب برمی‌گردند. یکی از مین‌یاب‌ها از صدای انفجار بیهوش شده. فکر کردم تیر خورده. نفر دیگر به سرعت به عقب می‌دود. یک نفر دیگر از روی خاکریز بغل دست من درازکش می‌کند. خط سیر گلوله‌های کلاشینکف به صورت رسام از اطراف ما می‌گذرد. فردی که کنار من درازکش کرده، از جا برمی‌خیزد. با سرعت به طرف نیروهای خودی می‌دود. من تنها می‌مانم! بدون اسلحه! کلوخی برمی‌دارم و به آن سوی خاکریز پرتاب می‌کنم. همین حرکت باعث می‌شود دو نفر از افراد دشمن، که آن سوی خاکریز کمین کرده‌اند، فکر کنند نارنجک پرتاب کردم، بلند می‌شوند و فرار می‌کنند. از سمت راست، همچنان آرپی‌جی ۷ و تیراندازی ادامه دارد. با اسلحه کلاشی که روی خاکریز افتاده، شروع می‌کنم به تیراندازی. بعد از شلیک چند گلوله، اسلحه گیر می‌کند. لوله اسلحه پر از خاک بود. اسلحه را به زمین می‌اندازم.

یک گلوله آرپی‌جی ۷ از نزدیکی من عبور می‌کند و به طرف بولدوزرها می‌رود. یکی از بولدوزرها هنوز روشن است. نمی‌دانم باید چه کار کنم. اگر به عقب بروم، مورد اصابت قرار می‌گیرم. متوجه

اسلحه ژ ۳ افراد خودی می شوم که جا مانده. سینه خیز به طرف اسلحه می روم و آن را برمی دارم. لوله آن هم پر از خاک است.

- یا علی. با همین اسلحه تیراندازی می کنم.

اسلحه را پر می کنم. بی هدف شروع به تیراندازی می کنم. چند نفر از عناصر دشمن بلند شده و فرار می کنند. برای اینکه مجدداً برنگردند، رگباری شلیک می کنم. باز هم اسلحه گیر می کند. خوشبختانه عناصر دشمن منطقه را ترک می کنند و تیراندازی قطع می شود.

تازه به خودم می آیم. روی خاکریز می نشینم تا تصمیم بگیرم چه کنم. برخی از عناصر تأمینی در حال برگشت به عقب هستند. فرمانده گردان و فرمانده تیپ و فرمانده لشکر، سه نفری، با یک دستگاه خودرو لندرور، چراغ خاموش به جلو می آیند تا وضعیت را ببینند. فرمانده تیپ دید که چند نفر با سرعت از پهلو ماشین آنها عبور می کنند. فرمانده گردان و فرمانده تیپ از ماشین پیاده می شوند.

- کجا میرید؟

- دشمن خاکریز رو اشغال کرده.

- ستوان آرام کجاست؟

- فکر کنیم یا مرده، یا او رو بردن.

فرماندهان با شنیدن این مطالب و دیدن شدت آتش، از همان جا به تیپ برمی گردند و به فرمانده گردان انتقاد می کنند.

- من گفتم این فرمانده گروهان رو از اونجا نیا که دو مسئولیت داشته باشه. این چه کاری بود

کردید؟ به هر نحوی هست، سریع همین الان یک دسته بره و لودر و بولدوزرها رو نجات بده.

یک دسته سازمان دهی می شوند و به جلو حرکت می کنند. من روی همان خاکریز دراز کشیده ام.

با خود فکر می کنم به عقب برگردم و یگان را برای ادامه مأموریت جمع و جور کنم. احساس می کنم یک نفر روی خاکریز است، اما عناصر دشمن که به عقب رفته اند! نگاه می کنم. آن مین یاب که به زمین افتاده بود و من فکر کرده بودم تیر خورده، بلند شد. با سرعت و بدون توجه به من، به عقب منطقه خودی می دود. از اینکه سالم است، خوشحال می شوم.

تصمیم می‌گیرم آهسته و سینه‌خیز به طرف نیروهای خودی بروم. همین‌طور که می‌روم، صحبت افرادی توجه مرا جلب می‌کند. بیشتر دقت می‌کنم...

- مواظب باشید، آمادگی داشته باشید، به محض اینکه اولین نفر رو دیدین، شلیک کنین.  
تصمیم می‌گیرم بدون حرکت روی خاکریز طاق‌باز بمانم. آنها جلو می‌آیند و به من نزدیک‌تر می‌شوند. اسم درجه‌دار را صدا می‌زنم. بلافاصله یک نفر تیراندازی می‌کند، اما به دلیل تاریکی شب، نشانه‌گیری با دقت نیست.

- پسر تیراندازی نکن! ستوان آرام هستم.

درجه‌دار سریع پیش من می‌آید.

- خدا رو شکر که شما سالمید.

- بله، منتها فکر می‌کنم هنوز از افراد دشمن روی خاکریز هستند.

- چیکار کنیم؟

- باید بریم و خاکریز رو از دستشون دربیاریم. آگه منطقه رو پس بگیریم و روز بشه، خیلی راحت میتونن بقیه خاکریزی رو که ما زدیم از دستمون بگیرن.

چند آرپی‌جی به خاکریز اشغال‌شده شلیک می‌کنیم. آنها هم شروع به اجرای آتش شدید می‌کنند. حدس‌مان درست است. هنوز دو سه نفری هستند. گروه‌بان دسته می‌گوید:

- اجازه بده من نارنجک پرتاب کنم.

- نارنجک نمیرسه.

- من پرتاب می‌کنم.

درجه‌دار نارنجک را به سوی آنها پرتاب می‌کند، به آنها نمی‌رسد، اما در مقابلشان منفجر می‌شود. همین انفجار باعث شد آنها پا به فرار بگذارند. سایر عناصر خودی شروع به تیراندازی به طرف آنها می‌کنند. صدای ناله‌ای شنیده می‌شود. یک نفر مجروح می‌شود و عراقی‌ها او را کشان‌کشان می‌برند. عناصر تأمینی منطقه را با دقت واری می‌کنند. تعدادی گلوله آرپی‌جی، یک قبضه سلاح آرپی‌جی، چند نارنجک دستی، دو بسته پاکت سیگار و دو قبضه تفنگ کلاشینکف به غنیمت گرفته شد. گروه‌بان دسته پاکت سیگار را برمی‌دارد.



- حداقل از غنیمت عراقی‌ها به ما هم چیزی رسید!

در این فاصله، لودر و بولدوزر به محل هدایت می‌شوند و کار خود را شروع می‌کنند. بقیه عناصر در منطقه‌ای، تأمین ادوات مهندسی را برقرار می‌کنند. من به همراه گروه‌بان دسته و بی‌سیم‌چی روی خاکریز نشسته‌ایم و وضعیت را به گردان گزارش می‌کنیم. درجه‌دار می‌گوید:

- بینم سیگار عراقی چه مزه‌ای داره!

به محض اینکه سیگار را روشن می‌کند و یک پُک می‌زند، سیگار منفجر می‌شود. صورتش سوخت. یک نخ دیگر را وارسی می‌کنیم. آنها هم پر از باروت است. سریع او را به بهداری منتقل می‌کنیم. قرار شده خاکریز در انتها، در دامنه ارتفاعات تپه چشمه متصل شود. اما به خاطر عملیات فتح‌المبین، به آن مرحله نمی‌رسد. فرمانده گروهان از عروسی برمی‌گردد و در یگان خود مستقر می‌شود. من هم به یگان خودم برمی‌گردم.

\*\*\*

تونل به انتها رسیده است. هنوز فرصت باقی است. در انتها، آن را به سه جهت هدایت می‌کنیم. این امکان فراهم شده که در شب عملیات، یگان سریع از سه نقطه خارج شود. این کار هم ظرف مدت ۱۵ روز به اتمام می‌رسد.

هنوز عملیاتی در کار نیست. فرصت داریم داخل تونل اتاقک‌های کوچکی برای جای مهمات و همچنین حمل مجروحین درست کنیم. ۴-۵ اتاقک در حاشیه تونل احداث می‌کنیم.

حاج غلامحسین خیلی زحمت کشید و عرق ریخت؛ حالا هم که کار کردن تونل تمام شده، به مرخصی رفته. حدود چهار ماه اینجا مانده بود. روز خداحافظی در تیپ یک لوح تقدیر به همراه چند سکه برایش پیش‌بینی شد. اما سکه‌ها را نگرفت، فقط لوح را گرفت.

گاهی کار موقتاً تعطیل می‌شود. مثلاً در زمستان، بارندگی می‌شود. با اینکه خاک رس است، اما بعضی جاها شنی است و آب نفوذ می‌کند و سقف تونل ریزش می‌کند.

عوامل نگهداری مستقر در درب تونل اعلام می‌کنند:

- عناصری از دشمن جلو او آمدن.

نگهبان شیفت صبح زمان روشن شدن هوا دودی را ملاحظه می کند. بخار ناشی از سوراخ ایجاد شده روی سقف تونل بوده، مانند لوله بخاری. نگهبان مستقر در درب تونل تصویری دیگری دارد:

- دشمن جلو او آمده، تو فاصله ۹۰-۱۰۰ متری آتش روشن کرده.

بررسی می کنیم و متوجه می شویم که آتش نیست. داخل تونل می رویم. گروهبان اوج تپه در زدن سقف های طاقی خیلی مهارت دارد.

- یه گونی پر از کاه نیاز دارم.

گونی کاه را داخل قسمتی که ریزش کرده قرار می دهد و برای اینکه دوباره ریزش نکند، با گچ و آجر از کف کناره های تونل می چیند و سقف را کاملاً می پوشاند.

ساعت حدود ۲ بعد از نیمه شب است. نگهبان تلفنی با عجله اعلام می کند:

- تونل به اشغال دشمن دراومد.

- چطوری اشغال شد؟

- الان عناصری از دشمن داخل تونل شدن!

سریع به جایگاه نگهبانی می آیم. سرباز نگهبان از سر و صدایی که داخل تونل شده، تصور کرده حتماً عناصر دشمن داخل تونل شده اند. اما سر و صدا به خاطر به هم خوردن فرغون های داخل تونل بوده. نگهبان ها محل خود را ترک کرده بودند و ۶۰-۵۰ متری که جلو بودند را به عقب برگشتند. به همراه سربازان نگهبان، به درب تونل می رویم. توضیحات سربازان را می شنوم.

- سر و صدایی شنیدیم.

- عناصر دشمن داشتن صحبت می کردن. ما صدای اونا رو می شنیدیم.

- اینا احتمالاً میخوان از داخل همین تونل صبح زود به ما یورش بیان.

تجربه نشان داده بود که عراق در شب تک نمی کند. با این استدلال که یگان مکانیزه زرهی شب

تک نمی کند. گفتم:

- بعید نیست چنین کاری رخ بده.

داخل تونل را از قبل خرج گذاری کرده ایم تا اگر زمانی چنین اتفاقی افتاد، قادر به انفجار تونل

باشیم. به تیپ اطلاع می دهیم و پاسخ می شنویم:

- خیلی سریع و دقیق بررسی کنید. اگر واقعاً اشغال شده، قبل از روشن شدن هوا تونل رو منفجر کنید.

اما این همه زحمت و تلاشی که کرده بودیم، نباید به سادگی از دست می‌رفت. اگر حاج غلامحسین بود، حتماً خیلی ناراحت می‌شد. با یک گروه وارد تونل می‌شویم و وضعیت را بررسی می‌کنیم. برق تونل را روشن می‌کنیم. با یک دستگاه ژنراتور برق کشی کرده بودیم. سر و صدایی نمی‌شنویم. پیش می‌رویم. اتاقک‌ها را یکی پس از دیگری اشغال می‌کنیم و به جلو می‌رویم. از همان جایی که قبلاً سقف تونل ریزش کرده بود، حفره جدید ایجاد شده. فرغون‌ها دقیقاً همان‌جا بودند. خاک که از سقف می‌ریزد، فرغون‌ها به هم می‌خورند و سر و صدا ایجاد می‌شود. هوا بسیار صاف است. صدای عناصر دشمن هم خیلی رسا از داخل مواضع پدافندی و فاصله نزدیکی که با آنها داریم، شنیده می‌شود. همه اینها باعث شده که نگرهبانان فکر کنند دشمن تونل را اشغال کرده است. اما خوشبختانه این‌طور نیست. یک گونی بزرگ را پر از کاه می‌کنیم و داخل حفره می‌گذاریم و با گچ و آجر سقف می‌زنیم. علت ریزش جمع شدن آب بر روی آن بوده است. روی آن را کاملاً با خاک می‌پوشانیم و برمی‌گردیم.

امشب کار دیشب را ادامه می‌دهیم. پلیتی تهیه می‌کنیم. گروهبان اوج‌تپه با چند نفر دیگر در کمال سکوت و آرامش جلو می‌روند و پلیت را در محل می‌گذارند و با خاک روی آن را می‌پوشانند. برای محکم شدن آن هم مقداری سیمان رویش می‌ریزند تا مقاوم شود و مجدداً ریزش نکند. این نقطه در فاصله بسیار کوتاهی با محل دیده‌بانی دشمن قرار دارد، ولی کار به قدری با ظرافت انجام می‌شود که دشمن متوجه حضور ما در این نقطه نمی‌شود.

اوج‌تپه داخل منطقه دسته، سنگر بزرگی درست کرده است که به عنوان حسینیه استفاده می‌شود. هرکدام از حسینیه‌ها یک متولی دارد که از سربازها است. سرباز لطفی متولی حسینیه دسته سوم است که گروهبان اوج‌تپه فرمانده آن است.

در طول این چند ماهی که در حال کندن تونل هستیم، به لحاظ رعایت نکات امنیتی، اجازه ندادیم نفراتی که در تونل کار می‌کنند، حتی برای حمام کردن داخل شهر بروند یا برای مرخصی به شهرستان بروند. فقط اجازه دارند برای شست‌وشوی خود از رودخانه کرخه استفاده کنند. کار تونل که تمام می‌شود اجازه دارند به مرخصی و داخل شهر بروند و رفت و آمد به شهر آغاز می‌شود.

یک هفته‌ای گذشته و شایعاتی در مورد حفر تونل به گوش می‌رسد و در نهایت، به اوج خود می‌رسد. جناب سرهنگ رزمی ابتکار جالبی به خرج می‌دهد:

- هر گروه در مقابل خود به سمت دشمن تظاهر به کندن کانال روی زمین بکند. حتی روز هم این کار انجام بشه تا اگر این شایعات به گوش دشمن رسید، بدونه تو تمام منطقه داریم کانال می‌کنیم و دشمن از محل حقیقی تونل مطلع نشه.

الحمدلله این کار در سرتاسر مناطق پدافندی تیپ انجام می‌شود و برخی از این کانال‌ها حتی تا میدان مین دشمن که در جلو خود احداث کرده بود، می‌رسد و در شب عملیات فتح‌المبین (کربلا ۲) استفاده می‌شود.

چهارم پنجم اسفندماه است. یگانی از سپاه جهت ادغام با گروهان ما آمده است. من را به قرارگاه گردان در منطقه عقب احضار می‌کنند. برادر صبور فرمانده گردانی است که برای ادغام آمده؛ اهل دزفول است. یگان تحت فرماندهی ایشان از بچه‌های بسیج هستند. ادغام انجام شد. تا آغاز عملیات هنوز فرصت داریم. گروهان سپاه با یگان ارتشی ادغام می‌شود و بچه‌ها با منطقه و روحیات یکدیگر هم آشنا می‌شوند. در طول روز، گروه به گروه یگان را به عقب منطقه می‌آوریم و انواع آموزش‌های رزمی را به آنها یاد می‌دهیم.

یگان ادغامی باعث شد تا ما کمبود نیروی انسانی خود را جبران کنیم. حتی برای برخی سلاح‌های اجتماعی افراد کمکی اضافه کرده و مهمات پیش‌بینی کرده‌ایم.

عده خودمان حدود ۱۵۰ تا ۱۷۰ نفر است. یگان سپاه و بسیج هم که با ما ادغام شده‌اند، حدود ۹۵ نفر هستند و در مجموع بالای ۲۵۰ نفر هستیم. سازمان رزم گروهان شامل سه دسته پیاده و یک دسته ادوات سازمان‌دهی شده است. افراد اضافه بر سازمان رزم را به عنوان کمک سلاح‌های سنگین گذاشته بودیم، مثلاً مهمات‌تیربار و یا کمک تیربارچی. تعدادی خمپاره ۸۱ میلی‌متری هم سازمان‌دهی کرده‌ایم. تمام گروهان ادغامی آموزش لازم را طی کرده‌اند و آماده اجرای عملیات هستند.

گردان ادغامی طرح عملیات را ابلاغ می‌کند. قرار است بعد از شکستن خط مقدم دشمن، تا سه‌راه قهوه‌خانه پیشروی کنیم. هدف اول یگان ما، سه‌راه قهوه‌خانه است، یعنی حدود ۷-۸ کیلومتر. گروهان

من به عنوان تلاش اصلی در نظر گرفته شده است. با توجه به حساسیت منطقه، برای ما یگان احتیاط پیش‌بینی شده است، تا در صورت نیاز، فوری وارد عمل شود. طرح‌ریزی‌ها و تمرین‌ها انجام می‌شود. اینجاست که من با سروان ناصر آراسته (سرتیپ فعلی) آشنا می‌شوم. ایشان در کردستان مجروح شده و یک چشمش را از دست داده است. مسئول آموزش و عملیات ش.م.ه. لشکر است و در نحوه استفاده از ماسک و مقابله با مواد و عوامل شیمیایی تخصص خوبی دارد. ایشان در آموزش دسته‌هایی که برای سازمان‌دهی یا آموزش به عقب می‌بریم، همکاری می‌کنند. ما که داخل مواضع هستیم، ایشان داخل سنگرهای گروهی و انفرادی می‌شوند و آموزش می‌دهند.

ما طرح خودمان را برای عبور از داخل تونل تهیه کرده‌ایم. با وجودی که پیش‌بینی کرده‌ایم درب داخل تونل از سه جهت باز شود، سه دسته هجومی سازمان داده شده به صورت ادغامی کار می‌کنند. دسته سوم به فرماندهی گروهان اوج‌تپه در سمت راست، دسته دوم به فرماندهی ستوان طباطبایی در وسط و دسته یکم به فرماندهی ستوان تفضلی و گروهان کاکاسلطانی در سمت چپ قرار دارند. در نتیجه، فقط دسته دوم ادغامی با سپاه می‌تواند از داخل تونل عبور کند. دسته سوم گروهان باید از میدان مین عبور کند و امکان تأخیر پیشروی با دسته دوم وجود دارد. با فرماندهان دسته مجدداً مشورت کرده و طرح خود را بدین صورت اصلاح می‌کنیم:

دسته سوم و دوم از داخل تونل عبور کنند، مشروط بر اینکه دسته سوم سریعاً خود را به سمت راست بکشد و از پهلو دشمن، خود را به نقطه‌نشانی که جاده آسفالت پل کرخه، سه‌راه قهوه‌خانه و دهلران است بکشد و منطقه را از لوٹ وجود دشمن پاکسازی کند. دسته دوم نیز بعد از خروج از تونل، تک جبهه‌ای را آغاز کند و دسته یکم خارج از تونل در حاشیه رودخانه کرخه و از پهلو به پشت دشمن بعثی برسد.

طرح را به گردان هم اعلام می‌کنیم تا اگر نظری دارند، ارائه کنند. افسر عملیات گردان نظر خود را اعلام می‌کند:

- ابتکار دست خودتونه. خود شما تو محل هستید. هر طور صلاح می‌دونید عمل کنید.  
هنوز یک شب تا عملیات باقی است. سید جوان روحانی هست که بلوز و شلوار ارتشی بر تن و یک عمامه مشکی هم در سر دارد. به تیپ ۱ مراجعه می‌کند. نام خود را نمی‌گوید.

- میخوام تو این یگان در عملیات شرکت کنم که خطرناک‌ترین مأموریت رو داره.  
او را به گردان ۱۳۱ هدایت می‌کنند. آنجا هم همین را می‌گویند. فرمانده گردان بدون اینکه مشخصاتی از او بگیرد، می‌گوید:

- شما به گروهان یکم گردان به فرماندهی ستوان آرام مراجعه کنید.  
غروب آفتاب است. یگان ادغامی در حال آماده شدن است. جوان روحانی نزد من می‌آید. درخواست پذیرش خود در یکی از دسته‌های هجوم را عنوان می‌کند. وضعیت هر سه دسته (گروه رزمی هجومی) را برایش شرح می‌دهم.

- من دسته یک رو انتخاب می‌کنم. چون مأموریت گروهان باید از جناح چپ و خارج از تونل باشه و از میدان مین عبور کنه و احتمالاً با مشکلاتی مواجه خواهد بود، پس خطرناک‌ترین مأموریت تو این منطقه‌ست.

با توجه به شرایط سختی که هست، فراموش می‌کنم مشخصاتش را بگیرم. ایشان به ستوان تفضلی و گروهان کاکاسلطانی معرفی می‌شود. از ایشان مشخصات می‌خواهند.

- سربازم. بلدم با سلاح انفرادی شلیک کنم، میدان مین رو هم می‌تونم باز کنم. نام و نشانش را اعلام نمی‌کند. در گروه مهندسی، که مسئولیت باز کردن میدان مین را بر عهده دارد، قرار می‌گیرد.

\*\*\*

سرباز لطفی به سنگر من می‌آید.  
- گروهان اوج‌تپه من رو از یگان بیرون کرد.  
علت را بررسی می‌کنم. گروهان اوج‌تپه به سرباز لطفی گفته بود:  
- اگه از جمع یگان نری، با تیر می‌زنمت.  
لطفی گفت:

- چون ایشون تیرانداز ماهریست، ترسیدم و او مدم بیرون.  
سرگروهان را صدا می‌کنم و علت را می‌پرسم.

- این سرباز به من امر و نهی میکند که باید در نماز جماعت داخل حسینیه شرکت کنم. من نمیخواهم برم! به این سرباز چه ربطی داره؟

- چرا به حسینیه نمیرید؟

- من نمیخواهم ریا و تظاهر کنم. به نظرم، افرادی که به حسینیه میان، تظاهر می کنند.

- آگه شما به عنوان فرمانده دسته تشریف ببری، بقیه هم از شما تبعیت می کنند.

- من داخل سنگرم نماز میخونم. فکر می کنم آگه به حسینیه پیام، همه فکر می کنند من از ترس عقیدتی میام.

با هم صحبت می کنیم. در نهایت، این دو با هم آشتی می کنند و روی یکدیگر را می بوسند.

\*\*\*

به گروهبان اوج تپه خبر رسیده یکی دو روز آینده فرزندش به دنیا می آید. درخواست مرخصی کرده بود. باید درخواستش به گردان ارسال می شد. البته آن زمان هنوز کسی از زمان عملیات مطلع نبود. پاسخ مرخصی از گردان واصل نشد. در لویزان، در یک کانکس سازمانی با خانواده و مادرش زندگی می کند. مادر پیری دارد. برادری هم دارد که سپاهی است و در جبهه است.

شب اول فروردین ۱۳۶۱ است. من به قرارگاه گردان احضار می شوم. از آنجا به همراه فرمانده گردان، به قرارگاه تیپ می رویم. فرمانده تیپ خطاب به فرمانده گردان و من می گوید:

- عملیات قبل از اونکه تصور می کردیم، شروع شد. فردا یا پس فردا عملیات انجام میشه. مرخصی ها کلاً قطع می شود. ان شاء الله گروهبان اوج تپه بعد از عملیات، در اولین فرصت، به مرخصی میره. حاج غلامحسین حجتی احضار شده و ان شاء الله به موقع در اختیارتون قرار میگیره. شما باید فردا شب سریع درهای تونل رو با رسیدن حاج غلامحسین باز کنید.

به منطقه گروهان در خط مقدم و به سنگر خودم برمی گردم. فرماندهان دسته و فرماندهان گروهان ادغامی را در سنگر خودم فرامی خوانم، تا مسئولیت هرکدام را مشخص کرده و عناصری را که باید به حاج غلامحسین در باز کردن دربهای خروجی تونل کمک کنند، تعیین کنم.

گروهبان اوج تپه نگران است و پیش من آمده:

- بچه‌ها داره به دنیا میاد. مادر و بچه‌ها رو دیگه نمی‌بینم. آگه عملیات انجام نمیشه، بدون اینکه گردان بفهمه به من اجازه بده سه روز برم و برگردم. می‌دونم شما این قدر شهامت دارید و از این کارها زیاد می‌کنید.

- باشه. اجازه میدم. برو. ولی وقتی برگشتی، احتمالاً ما اینجا نیستیم.

- چطور؟

- میخواد عملیات انجام بشه.

- یعنی همین یکی دو روز؟

- بله. همین یکی دو روز. امکان داره فرداشب انجام بشه.

برگه‌ای نوشتم و با اختیار و مسئولیت خودم به او دادم.

- شما برو، اما کسی باخبر نشه. به خانواده‌ت سر بزنی و بیا.

- من میدونم شهید میشم و خانوادم رو نمی‌بینم. آگه به زور بخواهی من رو از گروهان بیرون کنی، من نمیرم؛ چون تو این تونل زحمت کشیدم. باید با عبور از این تونل، انتقام اذیت‌های دشمن بعثی رو بگیرم.

\*\*\*

تونل زیرزمینی به طول ۴۰۰-۳۵۰ متر حفر شده است. در انتهای تونل، در سه جهت، برای سهولت در خروج کلیه نیروها، سه خروجی تعبیه شد.

ساعات اولیه شب اول عملیات است. حاج غلامحسین حاجتی که در حفر تونل فعالیت داشت، حدود ساعت ۷ بعد از ظهر وارد منطقه می‌شود. به محض رسیدن به تیپ، بلافاصله به خط مقدم فرستاده می‌شود و کار را شروع می‌کند.

وارد تونل می‌شویم. اولین مسیری که انتخاب می‌کنیم، راهرو وسط است. راهروهای شرقی و غربی در اولویت بعدی هستند. ساعت حدود ۸ شب است که کار را شروع می‌کنیم. قطر و حجم خاکی که روی این تونل است، به دو متر و در بعضی جاها به چهار متر هم می‌رسد. در حال باز کردن درب تونل هستیم. یگان ادغامی با سپاه و بسیج را سازمان‌دهی کرده‌ایم. بسیجی‌ها بیشتر اهل دزفول هستند. طبق سازمان رزم، قرار است دو دسته ادغامی از داخل تونل عبور کنند و دسته یک ادغامی ما در حاشیه رودخانه کرخه مقداری جلوتر، عملیات را خارج از تونل اجرا کند و درست از پشت سر دشمن و پشت



کانال هندلی، با مسافتی عقب‌تر حرکت کند تا با نیروهای خودی که جبهه‌ای عمل می‌کنند، درگیر نشوند.

انتظار می‌رود دسته یکم ما که از بیرون عمل می‌کند، با میدان مین روبه‌رو شود، چون دشمن مین‌گذاری زیادی انجام داده است. با شناسایی‌هایی که انجام داده بودیم، تقریباً بخشی از میدان مین شناسایی شده بود.

حدود یک ساعتی گذشته است. حاج غلامحسین هنوز مشغول کار است. حدود ساعت نه و نیم شب، با بی‌سیم از گردان اعلام می‌کنند:

- ما برای عملیات منتظر اعلام آمادگی شماییم. این کار رو زودتر انجام بدید و آمادگیتون رو اعلام کنید، همه نیروها در منطقه منتظر اعلام آمادگی شما هستن.

دسته یکم حدود ساعت ۸ شب حرکت کرده و باید از روی سطح زمین در حاشیه رودخانه کرخه به سمت جنوب حرکت می‌کرد و به صورت ۹۰ درجه به سمت مغرب برمی‌گشت و از پهلو و پشت کانال به دشمن هجوم می‌آورد. ساعت ۹ شب است. ما هنوز مشغول باز کردن درب تونل هستیم. دسته یکم اعلام می‌کند به میدان مین برخورد کرده. هنوز فرصت داریم.

- با گروه مهندسی که در اختیارتونه، شروع به خنثی‌سازی مین‌ها کنید.

شروع به پاکسازی میدان مین می‌کنند. تعدادی هم اژدر بنگال دارند که باید خرج‌گذاری کنند و داخل میدان مین بگذارند که به محض منفجر شدن، تعدادی از مین‌ها را منهدم می‌کند. بی‌سیم‌چی فرمانده دسته در نزدیکی آن جوان روحانی قرار دارد. بی‌سیم فقط به گوش است و تا فاش شدن عملیات، اجازه صحبت کردن ندارد.

ساعت ۱۰ شب اولین درب تونل باز می‌شود. حاج غلامحسین، با پیراهن سفیدی که به تن دارد، اصرار دارد باید اولین نفری باشد که از تونل بیرون می‌رود.

- پیرهنتون سفیده، امکان دیده شدنتون هم زیاد. دشمن گلوله‌های منور میزنه و این باعث میشه عملیات و منطقه لو برن.

با خواهش من، ایشان قبول می‌کند و مشغول باز کردن درب دوم می‌شود. من با فرمانده یگان سپاهی و بسیجی‌ها در حال شناسایی از درب وسط، که تازه باز شده است، هستیم. به آهستگی سر خود

را از درب تونل بیرون می آورم. دست هایم را دو طرف بیرون تونل می گذارم تا واریسی کنم و بینم کجا هستیم و در چه وضعیتی از مواضع دشمن قرار گرفته ایم. دستم روی سیم خاردار است. متوجه می شوم پشت سرمان میدان مین است. نیروهای عراقی برای این سیم خاردار کشیده اند تا نشان دهند میدان مین برای خودشان است. فکر می کردیم درب تونل پشت نیروهای دشمن درمی آید، اما دیدم درست روبه روی دشمن و در فاصله ۱۰ متری سنگر دیده بانی عراقی ها هستیم و حتی صحبت های آهسته آنها را هم می شنوم. به داخل تونل برمی گردم. گروه بان اوج تپه به اتفاق یک برادر پاسدار دیگر فرماندهی دسته دوم را بر عهده دارد. موقعیت درب خروجی تونل و دشمن را برایشان شرح می دهم:

- ما پشت نیروهای عراقی نیستیم، تو فاصله ۸ تا ۱۰ متری از دشمنیم. باید به صورت اختفاء و سکوت مطلق از درب تونل عبور کنیم تا به خاکریز دشمن برسیم.

دسته دوم گروهان در درب خروجی وسط مستقر است و آماده فرمان عملیات. درب تونل باز می شود. گروه بان اوج تپه می خواهد مأموریت خود را انجام بدهد. پیش من می آید و از من خداحافظی می کند.

- من مرخصی نرفتم و بچه ها و مادرم رو ندیدم. میدونم شهید میشم. خیلی وقته اونا رو ندیدم. اما انگار قسمت نیست.

- من که اجازه دادم و گفتم برو. ان شاء الله بعد از عملیات که با پیروزی تموم میشه، اولین نفر شما هستی که به مرخصی میری. من هم مدتی که به مرخصی نرفتم. دست به گردنم می اندازد:

- نه، این آخرین وداع من با شماست. فقط قول بده وقتی شهید شدم، جنازه من رو نذاری تو منطقه بمونه، پیش خانوادم بفرستی. هر دو گریه می کنیم.

- با اینکه من در کندن این تونل نقشی نداشتم، اما در حفظ اون، موقعی که ریزش می کرد، تلاش کردم و زحمت کشیدم. انصاف نیست از تونل استفاده نکنم و انتقام شهدا رو نگیرم. دشمن خیلی ما رو زجر داده. تو این مدتی که در این مواضع پدافندی بودم، حتی صدای اذان نماز ما رو با گلوله پاسخ می دادن و از ما معلول و شهید می گرفتند.

ساعت حدود ۱۱ شب است. به گردان اعلام می‌کنیم:

- دهانه درب دوم هم باز شده.

از رده بالاتر اعلام می‌شود:

- منتظر باز شدن درب سوم نشید.

رمز عملیات اعلام می‌شود:

- یا فاطمه الزهرا.

جوان روحانی دسته یکم با شنیدن رمز عملیات به سمت میدان مین می‌دود و خود را روی مین‌ها می‌اندازد. چند مین عمل می‌کند. جوان روحانی به شدت مجروح شده و یک پایش قطع می‌شود، اما با این حال، خود را روی مین‌های دیگر می‌اندازد و شهید می‌شود. عناصر هجومی از میدان مین، بجز یک سرباز که پایش را به خاطر انفجار مین از دست داده و به درجه رفیع شهادت نایل شد، بدون تلفات، از مسیری که این روحانی بزرگوار باز کرده، عبور می‌کنند.

عملاً در کل منطقه قرارگاه نصر، که ما هم جزو این قرارگاه هستیم، عملیات آغاز می‌شود. نیروها از مواضع پدافندی خارج می‌شوند و به سمت دشمن حرکت می‌کنند. یگان ادغامی ما اولین یگانی است که به خاکریز دشمن نزدیک است و تا نزدیک شدن سایر نیروها، یگان فرصت دارد تا با آرامش کامل از درب تونل خارج شود و آن مسافت چند متری را طی کند و پشت خاکریز، بدون تحرک، پهلو بگیرد. خدا را شکر، دسته سوم اولین دسته بدون اینکه دشمن متوجه شود، از تونل خارج می‌شود و به سمت خاکریز می‌رود و پهلو می‌گیرد. تعدادی از دسته دوم هم از درب دیگر تونل خارج می‌شوند و مواضع می‌گیرند، اما به خاطر بی‌احتیاطی برخی از پرسنل و برخورد اسلحه‌ها به هم، سر و صدا ایجاد می‌شود و دشمن به وجود تحرکاتی داخل منطقه پی می‌برد و شروع به تیراندازی می‌کند. اما خوشبختانه تمام گلوله‌ها پشت سر نیروهای ما و بیشتر در مواضع پدافندی ما برخورد می‌کند. با بی‌سیم به دسته‌های ادغامی حمله به دشمن را اعلام می‌کنیم.

دشمن مات و مبهوت است که این همه نیرو چطور به این نقطه رسیده و کسی متوجه نشده است. نیروها پشت آن سوی خاکریز می‌روند و دو دستگاه نفربر دشمن را منهدم می‌کنند. بانگ الله اکبر تمام منطقه را فرا گرفته است. اکثر نیروهای دشمن غافلگیر شده‌اند. بجز دیده‌بان‌ها، بقیه با لباس زیر در حال استراحت

هستند. دسته یکم از پشت نیروهای عراقی در حال حرکت به سمت خاکریز دشمن هستند. عناصر زیادی از دشمن با لباس زیر، در حال فرار و عقب‌نشینی هستند. در همان دقایق اولیه، دسته یکم تعدادی را به اسارت می‌گیرد.

دسته‌های دوم و سوم باید روی کانال هندلی، که مواضع دشمن بر روی آن قرار دارد، را پاکسازی کنند. هدف بعدی یگان ما سه‌راه قهوه‌خانه است. روی کانال در حال حرکت هستیم. صدای ناله‌ای توجه من را جلب می‌کند. به نظر می‌رسد از عناصر خودی باشد. من و بی‌سیم‌چی و دو سه نفر دیگر به سمت صدا می‌رویم. گروهبان اوج‌تپه را می‌بینیم. اوج‌تپه یکی از افرادی است که آموزش رزم نزدیک به سربازها را تدریس می‌کند. در آموزش به سربازهای تحت فرماندهی خودش همواره تأکید می‌کند:

- اگه خواستید داخل سنگر دشمن نارنجک پرتاب کنید، درست در جهت پرتاب نارنجک نباشید تا یک وقت نارنجک به دیواره سنگر برخورد نکنه، یا کسی از داخل سنگر اون را به بیرون پرتاب نکنه. متأسفانه خودش این نکته را در عملیات انجام نمی‌دهد. در مقابل سنگر دشمن قرار می‌گیرد:  
- اگه کسی داخل سنگره بیاد بیرون.

صدایی نمی‌شنود. یک نارنجک را از ضامن خارج می‌کند. قدرت بدنی فوق‌العاده‌ای دارد. نارنجک را به داخل سنگر تجمع دشمن پرتاب می‌کند. نارنجک به دیوار داخلی سنگر برخورد می‌کند و برمی‌گردد و به شکمش برخورد می‌کند و منفجر می‌شود.

تمام اعضاء و جوارح بدن و شکمش بیرون ریخته است.

- جناب سروان! دیدی گفتم شهید میشم؟

و چشمانش را بست. چند نفری کمک می‌کنند و او را به داخل تونل می‌برند.

یکی از سربازان تعریف می‌کند:

- روزی داشتم از کنار سنگر ایشون رد میشدم. متوجه صدای ناله و گریه ایشون شدم. داخل سنگر

شدم و دیدم به سجده افتاده و مشغول راز و نیاز با خداست.

به طرف هدف اصلی که سه‌راه قهوه‌خانه است، حرکت می‌کنیم. در بین راه، با دسته یکم روبه‌رو می‌شویم. تعداد زیادی عراقی اسیر کرده‌اند و همراه خود دارند. عراقی‌ها در محوطه نشسته‌اند و دست‌هایشان را روی سرشان گذاشته‌اند. ۱۲۰-۱۰۰ نفری هستند. به آنها می‌گوییم:

- یه گروه به همراه گروهان کاکاسلطانی، اسرارو به عقب بیرن و بقیه به سمت هدف اصلی پیشروی کنن.

وقتی اسرا را به عقب می‌برند و به تونل می‌رسند، عراقی‌ها جلوتر نمی‌رفتند. ترسیده بودند. فکر کردند می‌خواهند آنها را داخل چاه بیاندازند. اصلاً تصور نمی‌کردند که تونل باشد. به جان امام خمینی قسم می‌دهند که آنها را داخل چاه نیاندازیم! گروهان کاکاسلطانی مجبور می‌شود داخل تونل برود و بیرون بیاید، تا متوجه شوند چاه نیست. داخل تونل که می‌شوند، متحیر می‌مانند که ما ایرانی‌ها چه تونلی زدیم! صدای الله‌اکبر عراقی‌ها داخل تونل پر شده بود.

ما به سمت سه‌راه قهوه‌خانه در حرکتیم. از گردان به ما خبر می‌دهند:

- هوا روشن شده، شما هنوز از خط عبور نکردید؟

- الان نزدیک هدف اصلی هستیم.

- هنوز یک سنگر دشمن در منتهی‌الیه کانال هست و سقوط نکرده و به شدت به سمت لودرها و نیروهای خودی تیراندازی می‌کند و اونا رو از کار انداخته.

این سنگر دیده‌بانی دقیقاً در نقطه نوک کانال، منتهی‌الیه کانال با محل استراحتشان به صورت زیرزمینی ارتباط دارد. تنها سنگر مستحکم دشمن است که هنوز سقوط نکرده.

- باید برگردیم و سنگر رو منهدم کنیم.

من با گروهان کاکاسلطانی و چند نفر دیگر برمی‌گردیم و به بقیه توضیح می‌دهیم که همین مسیر را ادامه بدهند تا به سه‌راه قهوه‌خانه برسند و در آنجا مستقر شوند تا ما برگردیم. سه کیلومتری به عقب برمی‌گردیم. سمت نوک کانال سنگری می‌بینیم. تیربار دقیقاً منطقه را زیر آتش گرفته و یکی از راننده‌های لودر به شهادت رسیده است. تنها راه نفوذ به سنگر دهانه خروجی آن است. سرگروهان کاکاسلطانی به من می‌گوید:

- جناب سروان! اجازه بدید من داخل سنگر استراحت بشم.

- قبل از اینکه وارد بشی، چند نارنجک بنداز.

سه تا نارنجک می اندازد. سنگر متلاشی می شود. دو نفر از عراقی ها کشته می شوند و سه نفر با دست های بالا به نشانه تسلیم، از سنگر خارج می شوند. اسیرشان می کنیم. یکی از سربازهایمان می خواهد همین جا عراقی ها را اعدام کند. فرمانده گردان ما و فرمانده گردان سپاه - برادر صبور - می آیند.

- چرا اینجا میخوایی این کارو بکنی؟

سرباز راننده لودر که شهید شده است را نشان می دهد:

- اینا شهیدش کردن.

- با یه ماژیک پشت این سه نفر علامت بذار تا در عقب محاکمه بشن.

- حالا ماژیک از کجا بیارم؟

- اینا رو به من تحویل بدید. من رسیدگی میکنم.

اسرا را تحویل می دهیم و به سمت سه راه قهوه خانه برمی گردیم. در این عملیات، با کمترین تلفات،

در مجموع ۴ شهید و ۳-۲ نفر مجروح، موفق می شویم به هدف اصلی برسیم.

در سه راه قهوه خانه، خاکریزی احداث شده و مستقر هستیم. دشمن در کل منطقه در قسمت

شوش، تپه چشمه، ارتفاعات سپتون و به سمت شاوریه در حال جابه جایی و حرکت است. الحمدلله در

مرحله اول، قرارگاه نصر به طور کلی موفق شده است، اما در قسمت شاوریه و دشت عباس، نبرد تانک

با تانک شروع شده و یگان زرهی از تیپ ۳۷ زرهی و تیپ مستقل ۸۴ خرم آباد که تحت فرماندهی

قرارگاه نصر است، با دشمن نبرد شدیدی دارند.

در منطقه ما، دشمن حسابی تار و مار شده و عقب نشینی کرده و هیچ آثاری از او دیده نمی شود.

در منطقه لشکر ۲۱ حمزه، مرحله اول عملیات خاتمه پیدا کرده و قرار است بلافاصله مرحله دوم

عملیات شروع شود.

\*\*\*

مرحله دوم عملیات فتح المبین آغاز می شود. مأموریت یگان ما در این مرحله، رسیدن به سایت های

۴ و ۵ پدافند هوایی نیروی هوایی است که به تصرف دشمن درآمده و منهدم شده است. دشمن یک

سری سنگر و استحکامات اصلی خود را در این سایت‌ها احداث کرده است. ما باید روی جاده اندیمشک به سمت دهلران، حدود ۵ کیلومتر به سمت مغرب حرکت کنیم، بعد ۶ کیلومتر به سمت جنوب برویم و سپس، با زاویه ۹۰ درجه، به سمت شرق به حرکت خود ادامه دهیم و سایت‌های ۴ و ۵ را تصرف کنیم. در واقع، با این حرکت، از پشت دشمن وارد می‌شویم.

در این مرحله، برای هر گروهان، یک راهنما (بلدچی) از اهالی دزفول که از عشایر منطقه هستند، پیش‌بینی شده‌اند و یک نفر هم همراه ما است.

عملیات حدود ساعت ۸ آغاز شده است. یگان‌های ما با خودرو حرکت می‌کنند. بعد از طی مسیر جنوب، وقتی به سمت شرق می‌پیچیم، چون در منطقه تپه ماهور است، از ماشین‌ها پیاده می‌شویم و پیاده به سمت سایت‌های ۴ و ۵ حرکت می‌کنیم. هیچ تحرکی از دشمن نمی‌بینیم. با برقراری تأمین در اطراف، به حالت ستون پیاده‌روی درمی‌آییم.

یکی دو ساعت می‌گذرد، اما هنوز اثری از دشمن نیست. ما هنوز به هدفی که می‌خواهیم نرسیده‌ایم. از افراد راهنما می‌پرسیم:

- این منطقه رو می‌شناسید؟ الآن کجاییم؟

- ما نمیتونیم شب منطقه رو شناسایی کنیم.

احساس می‌کنیم در منطقه گم شده‌ایم. به مسیر ادامه می‌دهیم تا اینکه صدای شلیک توپخانه توجه ما را جلب می‌کند. فرمانده گروه سپاه ادغامی با ما می‌گوید:

- این قدر راه رفتیم که رسیدیم به توپخانه خودی!

ساعت حدود ۵-۴/۵ صبح است. کم‌کم هوا روشن می‌شود. اعلام می‌کنم:

- به سمت صدا حرکت می‌کنیم. آگه خودی بود که هیچ، آگه دشمن بود به هدف اصلی رسیده‌ایم.

صدا باعث هدایت ما شد. به پشت تپه‌ای می‌رسیم. به نظر می‌رسد توپخانه آن سوی تپه مستقر

است. فرمانده گروهان‌ها به پرسنل اعلام می‌کند:

- کسی حرکت اضافه انجام نده.

پرسنل پشت تپه مستقر می‌شوند. با چند نفر از نیروهای خودی به عنوان گشتی، مقداری جلوتر

می‌رویم و به صحبت‌های آنان گوش می‌کنیم. عربی صحبت می‌کنند. یقین پیدا می‌کنیم توپخانه دشمن

است. با فرمانده گروهان‌های دیگر مشورت می‌کنیم. قرار شد از دو جهت و یکباره به دشمن حمله کنیم. چون عناصر دشمن در حال استفاده از سلاح سنگین توپخانه هستند، همراهشان سلاح انفرادی ندارند، به همین خاطر می‌توانیم آنها را غافلگیر کنیم.

از تپه سرازیر می‌شویم. در فاصله چند متری از عناصر دشمن، با صدای الله اکبر، در همان مراحل اولیه، ۱۲۰-۱۱۰ نفر را اسیر می‌کنیم. من و چند نفر از مسیری در حال حرکت هستیم. به سنگری برخورد می‌کنیم. سنگر فرماندهی است. سرهنگ دومی از آن بیرون می‌آید. متوجه صدای الله اکبر در منطقه شده است. با زبان عربی حرف می‌زند و بچه‌های دزفولی همراه ما ترجمه می‌کنند.

- من رو نکشید. آگه اجازه بدید، همه نیروهام رو تسلیم شما می‌کنم.

او را خلع سلاح می‌کنیم. بلافاصله بی‌سیم چی خود را صدا می‌کند. راهنمای همراه ما صحبت‌های او را کنترل می‌کند. سرهنگ عراقی همه یگان تحت فرماندهی خود را فرا می‌خواند و تسلیم می‌کند. در نتیجه، تخلیه عناصر یک گردان با تمام سلاح و تجهیزات و خودرو و مهمات ذخیره‌شده دشمن، سالم به دست ما می‌افتد.

تازه متوجه شدیم به ارتفاعات دوسلک رسیده‌ایم. درست پشت سایت‌های ۴ و ۵. یگان‌های دیگر از جهات دیگر به سایت هجوم برده‌اند. وارد سایت می‌شویم. عناصر زیادی از دشمن که اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده و آماده فرار بودند، فرصت فرار پیدا نکرده بودند و اسیر شده بودند.

سرباز حسینی لاغراندام است و قد کوتاهی دارد. فردی را اسیر کرده که ظاهراً درجه بالایی دارد. مدام درجه‌های خود را نشان می‌دهد، اما حسینی توجهی نمی‌کند و با قنداق تفنگ به پاهای او می‌زند:

- برو جلو!

من و فرمانده گردان که با عده‌ای دیگر به آنها می‌رسیم، می‌بینیم سرتپ عراقی فرمانده یکی از تیپ‌های آن لشکر عراقی است که در سایت مستقر بود و به اسارت درآمد. او را به عقب منتقل می‌کنیم. در نتیجه، مرحله دوم عملیات فتح‌المبین هم با موفقیت به پایان می‌رسد. ما حتی یک مجروح هم نداریم. در سایت مستقر می‌شویم. نیروهای زیادی در سایت جمع شده‌اند. یک گردان ادغامی با سپاه هستیم. تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه هم از سمت دیگر وارد سایت‌ها شده است.



ساعت حدود ۷ صبح است. دو فروند هواپیمای جنگنده در ارتفاع بسیار پایین در حال پرواز هستند. ارتفاع آن قدر پایین است که خلبان داخل کابین هواپیما به راحتی دیده می‌شود. اگر هواپیما بمبی بر سرمان بریزد، افراد زیادی شهید می‌شوند. ما تازه وارد سایت شده‌ایم، نه سنگر و نه جان‌پناهی برای نیروهایمان درست نکرده‌ایم. خدا با ما یار است که این اتفاق نمی‌افتد. اکثر پرسنل فکر می‌کنند هواپیمای خودی است. برخی فریاد می‌زنند:

- فانتوم‌های خودیه، کسی شلیک نکنه!

جنگنده‌ها از روی سرمان عبور می‌کنند، شلیک هم می‌کنند. بمب‌ها حدود دو کیلومتر عقب‌تر از نیروهای ما در بیابان اطراف به زمین می‌خورد. بعد از انفجار بمب، تازه همه متوجه می‌شوند هواپیمای دشمن است.

- پرسنل مراقب هواپیماهای جنگنده دشمن باشند.

حدود یک ساعتی می‌گذرد که نیروی هوایی ارتش وارد عمل می‌شود و دیگر تحرک هوایی از دشمن دیده نمی‌شود. بدین ترتیب، مأموریت تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه و گردان ما که جزء این تیپ هستیم، در این مرحله عملیات فتح‌المبین خاتمه پیدا می‌کند.

\*\*\*

قرارگاه‌های دیگر در قسمت چنانه و دهلران درگیر مرحله سوم عملیات فتح‌المبین هستند. ما باید در سایت ۵ مستقر باشیم تا مأموریت بعدی ابلاغ شود. شاید طراحان فکر نمی‌کردند قرارگاه نصر بتواند با این سرعت، موفق عمل کند و دشمن را غافلگیر کند. هدف اصلی این عملیات در قرارگاه نصر، تصرف سایت‌ها و ارتفاعات منطقه بود که این اهداف تأمین شد. دشمن بیش از تصور طراحان عملیات، عقب‌نشینی کرد و به سمت نقطه صفر مرزی رفت. در منطقه دشت عباس، درگیری همچنان به شدت ادامه دارد. یگان‌های زرهی تیپ ۳۷ و تیپ ۲ لشکر ۹۲ زرهی که به کمک اعزام شدند، درگیر هستند. جنگ سختی درگرفته است، نبرد تانک با تانک. یکی دو روز می‌گذرد. بالأخره منطقه دشت عباس از لوٹ وجود دشمن یعنی پاکسازی می‌شود و هدف‌ها تثبیت می‌گردد.

کل عملیات ما در روز هشتم به پایان می‌رسد و کلیه اهداف از پیش تعیین شده تأمین می‌گردد و دشمن، خود، بخشی از منطقه را تخلیه می‌کند و به عقب می‌رود. از این روز به بعد، ما در سایت ۵ مستقر هستیم. تا مأموریت بعدی مدت زیادی باقی نمانده...

\*\*\*

شش ماهی هست که به مرخصی نرفتم. با پیروزی بزرگی که در عملیات فتح‌المبین داشتیم، ۱۷ روز به من مرخصی می‌دهند و من در این مدت ازدواج می‌کنم. متوجه می‌شوم تیپ ما مأموریت پیدا کرده از اهواز به آبادان حرکت کند و در دارخوین مستقر شود.

۲۶ فروردین سال ۶۱ است که مرخصی من تمام می‌شود و به منطقه برمی‌گردم و در دارخوین در نقطه پراکندگی به یگان خود ملحق می‌شوم. با یگان ادغامی منتظر عملیات هستیم. بایستی سازمان‌دهی عملیات و برنامه‌ها و جبران کسری‌های فتح‌المبین و جایگزینی افراد مجروح و شهید انجام شود. دهم اردیبهشت به گردان احضار می‌شوم. به همراه فرمانده گردان به تیپ می‌رویم. مأموریت جدید ابلاغ می‌شود:

- تیپ ۱ از قرارگاه نصر در دارخوین با عبور از رودخانه کارون و ایجاد سرپل مأموریت دارد در مرحله اول، جاده اهواز - خرمشهر را تصرف و تأمین نماید.

عملیات بزرگ بیت‌المقدس در حال شکل‌گیری بود. در کل، چهار قرارگاه در کل منطقه عمل می‌کردند. هدف نهایی مأموریت قرارگاه نصر، آزادسازی خرمشهر و تأمین نقاط مرزی است.

تیپ ما بایستی از ضلع جنوبی کارخانه پتروشیمی در دارخوین، از رودخانه کارون عبور کند. فاصله بین رودخانه کارون تا جاده اهواز - خرمشهر را پیش‌روی می‌کنیم.

دشمن بعد از عملیات شکست حصر آبادان و زمانی که از شرق رودخانه کارون عقب رانده شده بود و به سمت غرب کارون رفته بود، روی جاده خرمشهر، دژ مستحکمی درست کرده بود و اکنون عمده قوایش در این منطقه حضور دارد، البته حدود ۲۰-۱۰ کیلومتر عقب‌تر از رودخانه کارون. اگر به رودخانه می‌چسبید، عبور ما از رودخانه به این سادگی‌ها ممکن نبود.

وقتی ما با سطح‌های شناور نیروی دریایی از کارون عبور می‌کنیم و در قسمت غربی کارون مستقر می‌شویم، باید تأمین آن را نیز برقرار کنیم تا یگان‌های مهندسی نیروی زمینی ارتش با کمک جهاد

سازندگی پل شناور را احداث کنند. بدون درگیری با لنج‌های شناور، به راحتی از کارون عبور می‌کنیم. در ضلع غربی رودخانه سنگر می‌گیریم و برای عملیات آماده می‌شویم.

عوامل مهندسی ارتش مشغول احداث چند پل عظیم شناور بر روی کارون هستند. شاهکار بزرگی است برای نیروهای مسلح ایران. بعد از اتمام پل، ادوات زرهی و خودروهای مربوط به یگان‌های عمل‌کننده می‌توانند از آن عبور می‌کنند.

مأموریت ما ابلاغ شد:

- به عنوان گردان احتیاط در حاشیه غرب رود کارون مستقر باشید. هر زمان لازم شد به شما ابلاغ می‌شود که وارد عمل شوید. اگر به شما نیاز نبود، ان‌شاءالله بعد از تصرف هدف‌ها به شما ابلاغ می‌شود.

هدف مرحله یکم: رسیدن به جاده اهواز - خرمشهر و تأمین آن.

حمله سایر یگان‌ها آغاز می‌شود. یگان ادغامی ما در غرب رودخانه مستقر شده است. احساس می‌کنم احتمال دارد خیلی زود وارد عمل شویم. در تاریکی شب، یگان را سازمان‌دهی می‌کنیم. با پرسنل یگان صحبت می‌کنم:

- آگه بنا باشد تو عملیات شرکت کنیم، باید ۲۲-۲۰ کیلومتر تا هدف رو پیاده طی کنیم. احتمالاً در طول مسیر، با نیروهای پاسدار رزمی دشمن و سنگرهاشون برخورد می‌کنیم. بعد از جاده آسفالته اهواز - خرمشهر به ایستگاه راه‌آهن گرم‌دشت برخورد می‌کنیم...

سفارشات لازم را می‌کنم. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، یگان‌های مانوری از رودخانه عبور کردند و حمله شروع شد. دشمن به صورت پاسدار رزمی که با یگان زرهی، مانند تانک و نفربر زرهی، تقویت شده بود، از خط اصلی خود جلوتر آمده و در فاصله دو کیلومتری از رودخانه کارون مستقر بودن. مأموریت پاسدار رزمی این است که حرکت نیروهای هجومی را کند می‌کند، تا عمده قوا آمادگی لازم را برای وارد عمل شدن به دست آورد.

ساعت ۸ شب عملیات شروع شده است. ساعت ۱۰ شب است. به ما اعلام می‌کنند:

- گردان مانوری زمین گیر شده. پیش‌روی بسیار کنده شده. آگه تا قبل از روشن شدن هوا به خاکریز دشمن (یعنی جاده اهواز - خرمشهر) نرسیم، تعداد بالایی از نیروها آسیب می‌بینند.

آمادگی خوبی داریم. با هم هم‌قسم می‌شویم که بتوانیم آبرویی کسب کنیم. شش ساعت بیشتر فرصت نداریم. باید به خاکریز برسیم. اگر این‌طور نشود، فاتحه همه ما خوانده شده.

- در مسیر با هرکی برخورد کردید و دیدید زمین گیر شده، با خودتون به جلو بپرید.

یگان با روحیه بسیار عالی وارد عمل می‌شود و با سرعت به طرف هدف حرکت می‌کنیم. به

بچه‌هایی که زمین گیر شده‌اند می‌رسیم. درگیری بین نیروهای خودی و دشمن به شدت ادامه دارد.

تعدادی از بچه‌های خودمان هم در کنار همین افراد زمین گیر می‌شوند. در اغلب عملیات‌ها، تعداد

انگشت شماری هستند که با جان‌فشانی خود، باعث حرکت بقیه افراد می‌شوند. اولین تانک دشمن هدف

گلوله آرپی جی قرار می‌گیرد و با سوختن آن، روحیه نیروهای ما به شدت تقویت می‌شود. با صدای الله

اکبر، هجوم می‌آورند و عملیات با شدت تمام، رو به جلو ادامه دارد. دشمن همان پاسدار رزمی

تقویت شده با تانک و نفربر، در تاریکی شب عقب‌نشینی می‌کند و هم‌زمان، به صورت رگبار زمینی و

توپخانه در حال تیراندازی به طرف نیروهای ما است. منطقه دشت است. جز سنگرهایی که دشمن برای

تانک خودش درست کرده، جان‌پناه دیگری نیست.

سه چهار نفر همراه من هستند که در مسیر اضافه و کم می‌شوند و در منطقه پخش می‌شوند.

احساس می‌کنم یک نفر به ما اضافه شده است. یک کلت کمری داشت. به نظرم یکی از فرماندهان

گروهان هم‌جوار یا از برادران سپاهی ادغامی با ما است که من نمی‌شناسم. هر کاری می‌کنیم، او هم با

ما انجام می‌دهد. گلوله توپی در فاصله نزدیک به ما برخورد می‌کند. خود را به زمین می‌اندازیم. آن فرد

درست کنار من دراز کشیده است.

- از کدوم گروهانی؟

سریع بلند می‌شود و با زبان کردی صحبت می‌کند. ستوانی است از گروهان تانک دشمن! شروع

به التماس می‌کند. فانوسقه و کلت کمری را از کمرش باز می‌کند و به کمر من می‌بندد. اطلاعاتی از

او می‌گیریم.

- نیروهای اصلی کجا مستقرند؟

کامل توضیح می‌دهد:

- فقط همین چند دستگاه تانک بیشتر جلوتون نیست، به اضافه چند نفربر و دو تا تانک سالم بدون خدمه. کسی از یگان ما تو مسیر شما نیست، تا برسید به خاکریزهای اصلی که عمده قوا اونجا مستقرن. دستور می دهم دستانش را ببندند. مسافت کمی او را با خودمان به جلو می بریم، اما صلاح نیست این کار را ادامه بدهیم. او را به یکی از بچه های بسیجی تحویل می دهیم تا به عقب منتقل کند و ما با نیروها به جلو می رویم. هوا کم کم روشن می شود، اما هنوز به خاکریز اصلی دشمن نرسیده ایم.

در فاصله ۸۰۰-۷۰۰ متری عمده قوای دشمن هستیم که هوا روشن شده است. دشمن نیروهای ما را به رگبار می بندد و امکان حرکت به سمت جلو نیست. تیپ ۱ موفق نمی شود خط را بشکند، ولی تیپ ۲ قرارگاه نصر در سمت چپ، یعنی امتداد خرمشهر، موفق شده و به جاده اهواز - خرمشهر رسیده است. چون در قسمت جنوب، مسافت بین کارون تا جاده اهواز - خرمشهر کمتر است و تیپ ۲ موفق شده در تاریکی شب، این فاصله را طی کند؛ ضمن اینکه پاسدار رزمی جلو آنها عناصر کمتری بودند و بیشتر در مقابل تیپ ۱، که ما هستیم، حضور داشتند و این باعث کند شدن حرکت ما شد.

در نهایت، موفق نمی شویم به خاکریز برسیم. وضعیتمان را به رده بالاتر اعلام می کنیم.

- تلفاتمون داره زیاد میشه.

دشمن از توپ ۷۵ میلی متری ضدهوایی علیه نفر روی زمین به طور تیرمستقیم استفاده می کند.

- هرکجا میتونید به عقب برگردید و موضع بگیرید.

چند نفری هستیم. فرمانده گروهان ادغامی سپاه هم همراه ما است. به بقیه دسته ها اعلام می کنیم:

- هرچقدر میتونید به عقب برگردید. تو خاکریزهایی که برای تانک ها احداث شده، مستقر بشید تا

مأموریت بعدی.

تعدادی به عقب برمی گردند، ولی متأسفانه تعداد زیادی با تیر مستقیم دشمن، مثل برگ خزان،

روی زمین می ریزند و به شهادت می رسند. ما پشت مواضع تانکی که حدود ۷۰۰ متری ما است، مستقر

می شویم. با گردان تماس می گیریم.

- عقب نشینی کنید.

احتمال دارد به اسارت درآیم. یگان های مهندسی و جهاد سازندگی در عقب تر، خاکریز احداث

کرده اند. اکثر یگان های تیپ ۱ ادغامی در این قسمت مستقر هستند. باید سازمان دهی جدیدی صورت

بگیرد. حدود ۱۵-۱۰ نفر هستیم که در جلو قرار داریم. اگر بخواهیم همه با هم به عقب برویم، همگی از بین خواهیم رفت. با مشورت یکدیگر، تصمیم می‌گیریم ابتدا تعدادی دشمن را سرگرم کنند و تعداد دیگر به عقب بروند. همین‌طور که درازکش هستیم، یک موشک هدایت‌شونده مایوتکا در سطح بسیار پایین شلیک شد و از خاکریز رد شد. ما چند نفر روی خاکریز درازکش هستیم. موشک از روی شکم یک بسیجی که طاق‌باز روی خاکریز درازکش کرده بود، عبور می‌کند و تمام بدنش را می‌شکافد و بخشی از اعضاء و جوارح و شکم و او را می‌سوزاند و بیرون می‌ریزد. بسیجی هنوز به شهادت نرسیده، ناله می‌کند و شهادتین می‌گوید. از شدت درد و فشار به خود می‌پیچد و... شهید شد. تمام بدنش از زیر گلو به پایین سوخته است.

همراه من یک بی‌سیم‌چی اهل اصفهان است. هیکل بسیار کوچکی دارد. به نظر می‌رسد، وزن بی‌سیم‌پی‌آرسی ۷۷ که به پشت خود بسته، سنگین‌تر از خود اوست. من این‌قدر خسته هستم که دیگر توانی برای حرکت به عقب ندارم. اکثر پرسنل در این شرایط خسته هستند. اغلب نظرشان این است که اینجا بمانیم. با شهادت این برادر بسیجی و زیاد شدن تحرکات ما پشت خاکریز، دشمن متوجه حضور ما می‌شود و شروع به تیراندازی می‌کند. حتی نمی‌توانیم سرمان را بلند کنیم.

یک ساعتی گذشته و آتش سنگین دشمن روی ما کماکان ادامه دارد. بالاخره شدت آتش کم می‌شود. نیروهای توپخانه خودی به حمایت از ما، شروع به آتش می‌کنند. از این فرصت استفاده می‌کنیم. منطقه‌ای حدود یک کیلومتر عقب‌تر را نشان می‌کنیم. تعدادی به سرعت حرکت می‌کنند. من و دو نفر دیگر به همراه آن بی‌سیم‌چی می‌مانیم. ۷-۸ نفری به حالت دو می‌روند و خوشبختانه، بدون تلفات به موضع عقب می‌رسند و آسیبی نمی‌بینند. مدتی می‌گذرد و ما چهار نفر هم به سمت عقب می‌دویم. حدود ۱۰۰ متر فاصله مانده که به محل برسیم. دشمن شروع به رگبار می‌کند. چند گلوله خمپاره هم در اطراف ما به زمین می‌خورد. یکی از بچه‌ها مجروح می‌شود. از شدت خاک و دود، احساس خفگی می‌کنم.

- سریع برید پشت خاکریز.

یک گودی نزدیک من است. خودم را داخل آن می‌اندازم. بی‌سیم‌چی رفت؛ بی‌سیم خود را انداخت. برمی‌گردد تا به من کمک کند. دوباره چند گلوله خمپاره دشمن شلیک می‌شود.

- من خودم میام، شما برگرد.

اما بی سیم چی به حرف من گوش نمی کند. خودش را داخل گودال می اندازد. به کمک او به عقب برمی گردیم و در خاکریز خودی و در محل استقرار گردان، مستقر می شویم. تیپ ۲ و ۳ قرارگاه نصر در مرحله اول عملیات موفق شدند اهداف خود را تصرف کنند؛ اما تیپ ۱ در این قسمت به طور کامل موفق نشد و باید عملیات دیگری انجام بدهیم.

قرار است به صورت گردانی وارد عمل شویم و مستقیم حمله نکنیم. از خط تیپ ۲ که در ضلع جنوبی ما قرار دارد و شب قبل موفق بود، باید عبور کنیم و سه کیلومتر به پشت دشمن وارد شویم و از آن قسمت، با زاویه ۹۰ درجه، به ضلع شمال برگردیم. بعد از دو کیلومتر مجدداً به سمت شرق برگردیم و به پشت دشمن حرکت کنیم.

یک شب می گذرد. سازمان دهی انجام می گیرد. به صورت گردانی حرکت و از خط تیپ ۲ عبور می کنیم. مانع جلدی وجود ندارد. سه کیلومتر پیش می رویم و به سمت شمال برمی گردیم. خمپاره های خودی تیراندازی می کنند. امکان دارد دشمن متوجه ما بشود و برخوردی داشته باشیم. نیروهای توپخانه پشتیبانی خودی در جریان چگونگی حرکت گردان نیستند. دو سه گلوله کاتیوشای خودی درست بین گردان، که به صورت ستون در حال حرکت است، برخورد می کند و ۱۷ نفر شهید و مجروح می شوند. برد توپخانه یا باید زیادتیر می شد یا کوتاه تر. دیده بان همراه ما اطلاع می دهد و مشکل حل می شود. یک نفر روحانی همراه ما است. عمامه اش را پاره می کند و زخمی ها را می بندد. آتش توپخانه خودی باعث می شود در گردان مانوری بهم ریختگی ایجاد شود و سمت خود را گم کنیم. دیگر حتی قادر به فکر کردن هم نیستیم. با وجود اینکه قطب نما همراهمان است، توان استفاده از آن را نداریم. لحظاتی گنگ و مبهوت هستیم که چطور ۱۷ نفر از ما، به سادگی از دست رفتند. دشمن متوجه حضور ما شده و از موضع اصلی خود عقب نشینی کرده و به ما رسیده است. ما با دشمن مخلوط شده ایم. کشت و کشتار شدیدی به راه افتاد. ما تانک های عراقی را که در حال عقب نشینی هستند، می زنیم. ۵-۴ تانک منهدم می شود. به کانالی می رسیم. تعداد زیادی از نیروهای عراقی داخل این کانال می افتند. تعدادی از نیروهای ما هم در این کانال افتادند. عمق کانال زیاد است و نیروها به سادگی نمی توانند از آن خارج شوند. درگیری شدیدی بین ما و دشمن ایجاد شده است. برای خارج کردن نیروهای خودی از داخل

کانال، پرسنل قنடاق تفنگ خود را به داخل کانال می فرستند تا افراد آن را بگیرند و بیرون بیایند. تعدادی از نیروهای عراقی هم به این طریق، از کانال خارج می شوند. درگیری کماکان ادامه دارد. حدود ۴۰- ۳۰ نفر به اسارت درمی آیند.

هوا روشن شده است. متوجه می شویم حدود دو کیلومتر با خاکریز مواضع اصلی دشمن فاصله داریم. وارد جاده می شویم. استحکامات قوی دشمن را می بینیم. جز در تاریکی شب نمی شود این منطقه را تصرف کرد. سلاح های مدرن و تیربارهای مختلف دشمن به دست ما می افتد و هدف یکم عملیات بیت المقدس تکمیل می شود.

قرار است سازمان دهی جدیدی صورت بگیرد تا برای مرحله دوم بیت المقدس آماده شویم. از ایستگاه گرم دشت تا خط مرزی، که فقط از روی نقشه شناسایی شده، قسمتی از خط مرزی از شلمچه، پاسگاه زید و طلائیه و سپس تا هورالعظیم به سه قرارگاه تاکتیکی محول شده است.

مرحله دوم عملیات آغاز می شود. یگان ما در این قسمت، درگیری چندانی ندارد. دشمن عقب نشینی کرده است. به خط دژ می رسیم، همه فکر می کنند به هدف رسیدیم و مستقر می شویم. صبح متوجه می شویم تا هدف اصلی، یعنی خط صفر مرزی، دو کیلومتر فاصله است.

صبح هنگام از رده بالاتر برای بازدید از منطقه تصرف شده می آیند.

- هدف اینجا نبوده! با هدف اصلی دو کیلومتر فاصله دارید.

در توجیه اولیه، به خط دژ اشاره نشده بود. فرماندهان خوب توجیه نشده بودند و ما فکر می کردیم بعد از دشت، به اولین خاکریز که برسیم، همان هدف است و باید در آنجا مستقر شویم. برای تکمیل مرحله دوم عملیات، قرار است عملیات دیگری انجام شود.

اواخر اردیبهشت ماه سال ۶۱ است. یکی از دسته های ادغامی، به فرماندهی ستوان وظیفه طباطبایی از اهالی اصفهان، مأموریت دارد حرکتی به سمت پاسگاه شلمچه عراق داشته باشد. قسمتی از خط مرز در شلمچه به صورت مثلثی شکل در دست عراق است، یعنی یک جاده آسفالتی از بصره به پاسگاه شلمچه و از شلمچه تا خرمشهر. بخشی از این جاده و خط مرز هنوز آزاد نشده است و این گروه مأموریت دارد به سمت پاسگاه شلمچه عراق حمله کند و مواضع موجود در آن را تخریب نماید. منطقه



برای عراق از نظر سوق الجیشی بسیار اهمیت دارد. کارخانه پتروشیمی عراق در این قسمت قرار دارد و به هر نحوی، تلاش می‌کند از این منطقه حفاظت کند.

شب دسته به سمت پاسگاه شلمچه عراق حرکت می‌کند تا بعد از زدن ضربه برگردد، اما در مسیر رفت و در تاریکی شب، راه را گم می‌کند. مسافت بین پاسگاه شلمچه تا خط مرز حدود دو کیلومتر است. سه ساعت می‌گذرد. فرمانده دسته با ما در تماس است.

- به پاسگاه نرسیدیم!

مدام با آنها تماس می‌گیریم. چهار ساعت گذشته است. همچنان در حرکتند. هوا که روشن می‌شود، معلوم می‌شود خیلی از پاسگاه دور شده‌اند و به طرف دجله و فرات و بصره رفته‌اند. شب که تاریک بود، متوجه می‌شویم پاسگاه را رد کرده‌اند و تصمیم می‌گیرند برگردند. در مسیر برگشت، با عناصری از دشمن درگیر می‌شویم. نزدیک پاسگاه شلمچه درگیری شدید می‌شود. ما با خمپاره‌انداز آنها را پشتیبانی می‌کنیم، ولی متأسفانه همگی یا زخمی و شهید می‌شوند، یا به اسارت درمی‌آیند.

چند روزی می‌گذرد. شخصی از قرارگاه تیپ نزد من می‌آید:

- آرام! تو عراق خیلی معروف شدی!

- چطور؟

- دو روزه که رادیو عراق داره راجع به شما صحبت می‌کند. رادیو عراق رو بگیرید. یکی از سربازانی

که اسیر شده، درباره شما صحبت میکنه.

از سرباز پرسیده بودند:

- شما چند نفرید؟

پاسخ سوالات را به او دیکته کرده بودند:

- ۵۰۰ نفر.

- نام فرماندتون چی بود؟

- ستوان آرام.

- فرماندتون چی شد؟

- به درک واصل شد.

در همین حین که صحبت می‌کرد، سببی هم در دستش بود و گه‌گاهی به آن گاز می‌زد، صدای خوردنش می‌آمد.

- خوشمزه‌ست؟

- بله.

- شما کشته شدن فرمانده رو دیدی؟

- نه، من ندیدم، ولی فکر کنم کشته شد.

سوالات دیگر هم ادامه داشت.

دشمن فرصت نکرده بود اینجا را مین‌گذاری کند. منطقه برای عبور در شب، برای ما راحت است. خوشبختانه با درگیری کم، به هدف می‌رسیم و در خط صفر مرزی مستقر می‌شویم. عناصر دشمن عقب‌نشینی می‌کنند. نیروی دشمن به هم ریخته است و نیروهایی که در این قسمت هستند، توان مقاومت از خود را ندارند. تعداد زیادی از نفرات دشمن کشته شده‌اند و ما در این مرحله موفق هستیم. تیپ ۳۱ عاشورا با ما ادغام شده است. اکثر بچه‌های آن آذری‌زبان هستند. دشمن از هم پاشیده و در بین نیروهایش ناهماهنگی و بلا تکلیفی ایجاد شده است. نزدیک به سه لشکر زرهی و مکانیزه آنها منهدم شده و حدود ۱۹ هزار نفر اسیر شده‌اند. اکثر تجهیزات و ادوات خود را هم از دست داده‌اند. اگر ما نیروی پیاده نبودیم و نیروی مکانیزه و متحرک بودیم، شاید تا بصره هم پیش می‌رفتیم. یکی از امتیازات دشمن نسبت به ما همین متحرک بودنش است. خیلی سریع جابه‌جا می‌شود، خیلی سریع عقب‌نشینی می‌کند، نیروهای احتیاطش خیلی سریع وارد عمل می‌شوند. خب! معلوم است! او در تحریم نیست و جدیدترین نفریر و تانک و خودرو را به او می‌دهند. اما مرتب از تانک‌ها و زره‌پوش‌های ما کاسته می‌شود و البته جایگزین آنها ایمان و انگیزه و ایثار رزمندگان است و این‌گونه است که تک ما از دور نمی‌افتد و ما دائم در حال تکمیل هدف‌هایمان هستیم. فقط به خط مرز که رسیدیم، تا خرمشهر آزاد شود، فاصله‌ای ایجاد شد.

تنها راه دسترسی به خرمشهر برای یگانی که قرار بود از شلمچه تا اروندرود را تصرف کند، در این منطقه قرار دارد. دشمن برای نجات نیروهای مستقر خود در خرمشهر، به شدت از آن منطقه حفاظت و دفاع می‌کند. فقط بخشی از جاده مواصلاتی به تصرف درآمده. تقریباً نیروهای موجود در خرمشهر در

حال محاصره شدن هستند، ولی بخشی از شلمچه با وجود اجرای عملیات‌های متعدد، هنوز سقوط نکرده و در دست دشمن باقی است.

یگان ما در هدف متصرفی مستقر شده است. برای اینکه یگان ما از فعالیت نیفتد، مأموریت داریم تک‌های ایذائی انجام دهیم تا دشمن را از تقویت و انجام تدارکات محدود کنیم و اجازه ندهیم نیروهای کمکی بیاورد. هر شب عملیات گشتی انجام می‌دهیم و به دشمن اجازه نمی‌دهیم خود را در خرمشهر تدارک و آماده کند. راه زمینی دشمن بسته شده است و دیگر قادر نیست از طریق زمین به راحتی تدارک و مدیریت کند. درگیری‌های خونینی انجام شده است. دو سه عملیات روی پل نو انجام شده است. فرماندهان عراقی با هلی‌کوپتر، یگان‌های خود را فرماندهی و هدایت می‌کنند. یک هلی‌کوپتر سالم در این منطقه از دشمن به غنیمت گرفته شده است. فعالیت‌های هلی‌کوپترهای دشمن زیاد شده و خرمشهر را از طریق هوا هدایت می‌کنند.

یگان‌های بعدی از قرارگاه نصر از طریق پل نو در امتداد شلمچه، خرمشهر را محاصره کرده‌اند. نیروهای مستقر در خرمشهر با آغاز اولین تهاجم نیروهای خودی تسلیم شده‌اند. چندین عملیات انجام می‌شود و محاصره خرمشهر تکمیل می‌شود. ما در همان منطقه خط صفر مرزی، برای تک‌های ایذائی مستقر هستیم. اسیر هم گرفته‌ایم. شب‌هنگام سربازان ما موفق شده‌اند یک دستگاه تانک را به غنیمت بگیرند.

قرارگاه قدس در قسمت طلائی و کوشک عملیات می‌کند. یک روز از استقرار ما در خط مرز گذشته است و قرارگاه قدس نیز موفق می‌شود. ما در مرحله اول کند بودیم، اما در مرحله دوم، زودتر از سایر یگان‌ها به هدف رسیده‌ایم. در قسمت شمالی منطقه نیز، درگیری هنوز ادامه دارد. یگان‌های تحت امر قرارگاه قدس مجبورند عملیات مجددی را انجام بدهند تا در خط مرز مستقر شوند. از قسمت هورالعظیم یکی دو روز طول می‌کشد تا هدف تکمیل شود و با الحاق جبهه شمالی تا جنوبی، یعنی از انتهای هورالعظیم تا شلمچه، اهداف تأمین شود.

خرمشهر بعد از ۱۸ ماه اشغال، سوم خردادماه از لوٹ وجود دشمن بعثی پاکسازی می‌شود، خرمشهر آزاد می‌شود و عملیات بیت‌المقدس پایان می‌یابد و یگان ما در همین منطقه، در مواضع پدافندی استقرار می‌یابد.

نیروی عظیمی در خرمشهر مستقر است. سایر نیروهای دشمن دیگر فرصت ندارند بتوانند خود را به خرمشهر برسانند. هنگام عقب‌نشینی خود را به ضلع غربی خط مرزی رساندند و برای حفظ بصره، در شرق رودخانه دجله و فرات در اطراف بصره مستقر شده‌اند. فکر می‌کنند ایران با این هجوم، به سمت بصره در حال حرکت است و سقوط بصره هدف نهایی ایران خواهد بود.

در منطقه خط مرزی مستقر هستیم. گروهبان حاجوی، درجه‌دار مخابراتی، اهل شمال است. با چند نفر از سربازها هم‌سنگر هستند. مسئول مخابرات یگان است. هنوز تجهیزات مخابراتی یگان، در منطقه عقب، یعنی دارخوین است. باید برود و لوازم را به جلو منتقل کند. پاسگاه مرزی ایران، به سنگرهای دژ معروف است، حدود دو کیلومتری با مواضع فعلی یگان ما فاصله دارد و دسته پشتیبان یا ادوات در این قسمت مستقر هستند. ما یک خودرو زیل معروف در تیپ داریم، از بس ترکش خورده، مثل آبکش شده و هیچ جای سالمی ندارد. به گروهبان حاجوی می‌گوییم:

- قراره یگان ما اینجا پدافند کنه. دیگه استفاده از بی‌سیم به صلاح نیست. شما ارتباط تلفنی رو برقرار کنید. یکی از سربازها رو با زیل به منطقه پراکندگی عقب بفرست تا تجهیزات مخابراتی رو به جلو بیاره.

- نه، اجازه بدید من فردا صبح خودم برم و لوازم رو بیارم.

شب داخل سنگرش با سرباز بدرخانی مشغول صحبت هستند:

- من حوصله نوشتن ندارم. تو برام یه وصیت‌نامه بنویس.

هم‌سنگرهایش شروع به شوخی می‌کنند. ولی متوجه می‌شوند او شوخی ندارد. سرباز می‌نویسد.

حاجوی همه شرح حال و موقعیت خود را می‌گوید. به همسر و فرزندانش سفارش می‌کند و در نهایت، می‌گوید:

- فکر می‌کنم این آخرین نامه من باشد.

بچه‌ها شروع می‌کنند به مسخره کردن:

- حالا که داری به عقب برمی‌گردی، دم از شهادت می‌زنی؟

گروهبان حاجوی بدون توجه، وسایلش را جمع می‌کند.

- آگه من شهید شدم، کیف و وصیت‌نامه منو به جناب آرام بده.

صبح برای اجازه گرفتن و رفتن به منطقه پراکندگی در دارخوین پیش من می‌آید. با همان خودرو زیل به همراه تعدادی از سربازان که به مرخصی می‌روند، اعزام می‌شود. خداحافظی می‌کند و می‌رود. در همین لحظه، سرباز بدرخانی پیش من می‌آید و ماجرا را تعریف می‌کند. خط دوم، محل دسته پشتیبانی، خودرو برای سوار کردن تعدادی دیگر توقف می‌کند. همین موقع، گلوله‌ای به وسط زیل اصابت می‌کند و ایشان به همراه چند نفر دیگر شهید و مجروح می‌شوند.

\*\*\*

سال دوم جنگ چهار عملیات بزرگ ثامن الائمه (ع)، طریق‌القدس، فتح‌المبین و بیت‌المقدس را پشت سر گذاشتیم. بیش از نیمی از مناطق تصرف‌شده توسط عراق را آزاد کردیم و مابقی مناطق اشغالی را نیز تخلیه کرده است. هنوز مساحت زیادی از خاک کشورمان در منطقه جنوب و غرب باقی مانده که مناطق حساسی است و در دست عراق است. بیت‌المقدس تمام شده و دشمن در این نقاط حساس پدافند می‌کند. در جوامع بین‌المللی، به ویژه سازمان ملل، قطعنامه‌هایی صادر می‌شود که نسبت به قبل زبان نرم‌تری دارند. اینها به خاطر این است که زمان را از ما بگیرند، تا از مناطق تحت اشغال خود بتوانند خوب محافظت کنند. هرچه ما زمان از دست می‌دهیم، دشمن از زمان برای تقویت و احداث سنگر برای نیروهایش استفاده می‌کند.

دشمن کانال‌هایی حفر کرده تا سدی باشد برای نیروهای ما. خاکریزهای مثلثی‌شکلی توسط طراحان روسی و سایر کشورها طراحی کرده است. در واقع، از فتح‌المبین به بعد، دشمن در حال تدارکات بوده و استحکامات زیادی برای نیروهایش درست کرده است.

\*\*\*

ماه رمضان امسال (۱۳۶۱) مصادف شده است با تیرماه. هوا بسیار گرم است. از زمان فتح خرمشهر تا حالا، یگان‌های عمل‌کننده همان یگان‌هایی هستند که در بیت‌المقدس شرکت کرده بودند و در مواضع پدافندی در منطقه حضور دارند.

از نظر سیاسی، در سطح جامعه و نیروهای مسلح چنین القاء شده است که ما متجاوز نیستیم و وارد خاک عراق نمی‌شویم. اما عملیات رمضان طوری طراحی می‌شود که عملاً می‌خواهیم وارد خاک عراق شویم و از خط مرز عبور کنیم. عده‌ای از سران نیروهای مسلح و برخی سیاستمداران معتقد هستند

که حتماً باید وارد خاک عراق شویم و ماشین جنگی عراق را منهدم کنیم؛ اگر این کار را نکنیم، عراق در فرصت مناسب، باز هم به ایران حمله خواهد کرد. عده دیگری می‌گویند در همین جا و با همین قطعه‌نامه‌ها کنار بیاییم و سخت‌گیری نکنیم و با مذاکره، موضوع را حل و فصل کنیم. نظریه‌پردازان در سطح کشور، به دو گروه تقسیم شده‌اند.

گروه اول معتقدند: ما متجاوز نیستیم و نباید داخل خاک عراق شویم. از طریق جلسات و مذاکرات بین‌المللی موضوع را پیگیری کنیم.

گروه دوم معتقدند: بخشی از مناطق هنوز در اختیار عراق است. باید بخشی از مناطق کشور عراق را اشغال کنیم تا سر میز مذاکره بتوانیم آن را معاوضه کنیم. چون آن نقاط با یک عملیات بازپس گرفته نمی‌شوند، باید وارد خاک عراق شویم و متجاوز را تعقیب و تنبیه کنیم.

باید برای یک یگان معمولی خودمان که با نیروهای بسیج و سپاه ادغام شده است، صحبت کنیم و عملاً توجیه کنیم که ما الآن متجاوز نیستیم و دلیل حمله به خاک عراق را توضیح دهیم. اما توجیه کردن آنها به این سادگی‌ها هم نیست و قانع نمی‌شوند و اثر روانی هم دارد. همه این موارد دست به دست می‌دهد و باعث بروز اختلاف می‌شود. به همین دلایل، عملیات رمضان در مرحله اول خیلی موفق نیست. فقط توانستند پاسگاه زید را که شبیه نیم‌دایره است، اشغال کنند.

ما در مرحله اول عملیات رمضان شرکت نداریم. قرار شده در مرحله دوم وارد عملیات شویم. در این قسمت، سه قرارگاه بزرگ عمل می‌کنند و هدف اصلی‌شان بصره است. تیپ ما باید از پاسگاه زید، که شب قبل و در مرحله اول تصرف شده است، از خط یگان مستقر در آنجا عبور کند و به سمت جلو پیشروی کنیم. هنوز اسمی از کانال‌ها و خاکریزهای مثلثی شکل نیست. عکس‌های هوایی که از منطقه گرفته شده، موانعی را نشان می‌دهد. هدف ما در این عملیات، رسیدن به خاکریزها است و بعد از آن به سمت دجله و فرات پیشروی می‌کنیم. این کار ما نسبت به نیروهایی که در سمت چپ و راست ما هستند، یعنی در شمال و جنوب عمل می‌کنند، راحت‌تر است؛ زیرا در مرحله اول عملیات، میدان مین در این منطقه پاکسازی شده و یا تحت اشغال نیروهای ما درآمده است و دشمن در این منطقه تا مواضع و موانع اصلی، عقب‌نشینی کرده است. ما مطمئنیم که با میدان مین مواجه نمی‌شویم و دشمن به صورت

یگان‌های پاسدار رزمی مستقر است. نیروهای دشمن در مرحله اول مانند عملیات بیت‌المقدس مستقر هستند.

از پاسگاه زید عبور می‌کنیم. زمین منطقه رملی و ماسه است و راه رفتن را با مشکل مواجه می‌کند. برای یگان زرهی هم این محدودیت وجود دارد، ولی چون سواره هستند، کمتر با این مشکل مواجه هستند. از پاسگاه زید که عبور می‌کنیم، با صحنه‌هایی مواجه می‌شویم که ناشی از وضعیت روحی و روانی و جو حاکم در جامعه ایران است.

من تا الآن تانک تی ۷۲ را نمی‌شناختم. بدنه‌اش حالت آیرودینامیکی دارد و وضعیت زره‌اش به نحوی است که گلوله بعد از برخورد با بدنه آن کمانه می‌کند و آسیبی به آن نمی‌رساند. سربازی برای شکار تانک تی ۷۲، آرپی جی شلیک می‌کند:

- همونایی که راضی نبودن عملیات انجام بشه، به ما خیانت کردن؛ گلوله مشقی دادن.

خودم را به او می‌رسانم و جلو دهانش را می‌گیرم تا داد نزند.

- این حرفا چیه میزنی؟ خیانت یعنی چی؟

با حرف او روحیه بقیه افراد به هم می‌ریخت.

- اگه جرئت داری، برو از پشت سر این تانک بهش شلیک کن.

- شما مطمئنی اثر دارد؟

- این حرفا چیه؟ حتماً عمل می‌کنه. این آرپی جی سالمه و عمل می‌کنه.

با فریاد زدن این سرباز، یکباره کل نیروهای در حرکت، زمین‌گیر شدند و حالا باید به بقیه نیروها

می‌فهمانندیم مسئله‌ای نبوده. به سرباز گفتم:

- شما خودت باید این کارو انجام بدی.

سخت بود، ولی حرف شنوی دارد. برمی‌خیزد و به سمت تانک می‌رود و از پهلو به تانک شلیک

می‌کند. گلوله که به تانک اصابت می‌کند، تانک آتش می‌گیرد و می‌سوزد.

- الله اکبر! الله اکبر!

بچه‌ها روحیه می‌گیرند و با نیروی تازه همه بلند می‌شوند و حرکت می‌کنند و دنبال تانک‌های

دشمن می‌دوند. تا شب پنج دستگاه تانک عراقی منهدم می‌شود. در حال پیشروی هستیم که به کانالی

می‌رسیم که خیلی عمیق است. اگر فردی وارد آن شود، بیرون آمدنش بسیار مشکل است. چون عرض کانال زیاد است، از روی آن هم نمی‌شود پرید. بچه‌ها در سطح گردان، دو نردبان دارند. برای عبور از کانال از نردبان‌ها استفاده می‌کنیم. گرچه سرعت را خیلی کند کرده، اما خیلی به کارمان آمد. در قسمت‌هایی از کف کانال که عبور می‌کنیم، خاک معمولی است، ولی در بخش‌های دیگری قیر ریخته‌اند. خدا را شکر چون شب است و هوا خنک، قیر سفت شده و اگر پا روی آن بگذاریم، فرو نمی‌رود. البته بعضی قسمت‌ها هنوز قیر نرمی دارد و برخی مجبور می‌شوند پوتین را از پایشان درآورند تا بتوانند حرکت کنند. این هم باعث کندتر شدن حرکتمان شده است.

در قسمتی که ما عبور می‌کنیم، یک گردان ادغامی با سپاه است. دو فرمانده گروهان گردان ما در ابتدای عملیات، مجروح شده‌اند. یکی از آنها ستوان رسولی است؛ تیر به سرش اصابت کرده و کلاه آهنی و سر را به هم دوخته است. خوشبختانه گلوله بین کلاه آهنی و قسمتی از سرش نفوذ کرده. مجبور می‌شود به عقب برگردد. از گردان فقط من باقی مانده‌ام. فرماندهان ادغامی از سپاه، اطلاعات زیادی از نحوه هدایت یگان ندارند و از من می‌خواهند مسئولیت دو گروهان دیگر که بدون فرمانده مانده‌اند را هم به عهده بگیریم. دو گروهان و گردان ادغامی نزدیک به ۳۰۰۰ نفر می‌شوند.

از این قسمت عبور می‌کنیم. یگان پیشروی می‌کند. دو دستگاه دیگر تانک عراقی منهدم می‌شود. روحیه نیروها بالا رفته است. به پیشروی ادامه می‌دهیم تا به خاکریز اصلی برسیم. زمانی که روی خاکریز قرار می‌گیریم و به سمت جلو حرکت می‌کنیم، خاکریز را می‌بینیم که به صورت هفت و هشتی است. وقتی روی یک ضلع می‌رویم و به رأس می‌رسیم، می‌بینیم ضلع‌های دیگری هم وجود دارند و ما فقط یک ضلع را اشغال کرده‌ایم و دشمن در سایر اضلاع آن قرار دارد. تا این لحظه به خاکریز مثلثی شکل برخورد نکرده بودیم.

طاق باز روی خاکریز دراز کشیده‌ام و عقب را نگاه می‌کنم. متوجه می‌شوم نیروهای ضلع جنوبی و شمالی چقدر عقب هستند. از گلوله‌های رسام که بین نیروهای خودی و دشمن شلیک می‌شود، متوجه می‌شوم با سایر نیروهای خودی فاصله زیادی داریم و هر لحظه ممکن است دشمن پشت سرمان را ببندد و ما را کاملاً محاصره کند. ارتباط با گردان بسیار سخت است. بعد از چند بار، بالأخره موفق می‌شوم



با جناب سرهنگ نیکفرد، فرمانده تیپ، تماس بگیرم و شرایط را اعلام کنیم که به خاکریز رسیده ایم. در جایی که هستیم، خاکریز طول و عرض مشخصی ندارد.

- باید چی کار کنیم؟

- شما با گرداتون تماس بگیرید.

- ارتباط ندارم.

- بقیه گردان کجا هستن؟

- همه گروهان‌های گردان با من هستن و مسئولیتشان با منه. حالا باید چی کار کنیم؟

- گوش به فرمان باشید.

۲۰ دقیقه‌ای می‌گذرد و ما منتظر فرمان هستیم. یکی از فرماندهان گروهان‌های ادغامی از سپاه، با

یکی از فرماندهان سپاهی مشغول صحبت است.

- بین یگان شما با سایر نیروها شکاف ایجاد شده.

فرمانده گروهان سپاهی سوال می‌کند:

- هوا که روشن بشه، تکلیف ما چی میشه؟

صدای جابه‌جایی و حرکت تانک و انفجار گلوله‌های توپ وحشتی در بین پرسنل انداخته است.

هوایمای دشمن تعداد زیادی گلوله منور پرتاب می‌کند. این گلوله‌ها با چتر به پایین می‌آیند، به صورت

خوشه‌ای هستند و منطقه را مثل روز روشن می‌کنند. تازه به عمق خاکریزها پی می‌بریم. آتش روی سر

ما و یگان ما به یکباره شروع می‌شود. به هر سمت خاکریز که می‌رویم، در تیررس هستیم. دشمن دقیقاً

محل استقرار یگان ما را پیدا کرده است. اگر دو ضلع را هم بگیریم، باز در تیررس دشمن هستیم؛ مگر

اینکه منطقه را به طور کامل اشغال کنیم، که توانایی این را نداریم تا به این وسعت وارد عمل شویم و

کل منطقه را تصرف کنیم. دشمن به خوبی توانسته است از موقعیت استفاده کند و موقعیت یگان ما را

نیز دقیقاً مشخص نماید. حتی شاید استعداد ما را نیز مشخص کرده که یگان ما را به شدت زیر رگبار و

آتش سنگین قرار می‌دهد. هوایمای دشمن دو سه بار منور پرتاب می‌کند. ما از عقبه خود بی‌اطلاعیم.

دو بار تماس گرفتم و وضعیت خود را اعلام کردم.

- چیکار کنیم؟

- باید یگان رو توجیه کنید که عقب‌نشینی تاکتیکی کنیم و به عقب برگردیم. نباید این عقب‌نشینی تبدیل به فرار بشه. کنترل‌شده به عقب بیان. پشت سرتون لودرها دارن خاکریز احداث می‌کنن. از پاسگاه زید به اندازه دو کیلومتر جلوترن، هنوز به کانال نرسیدن. دو کیلومتری با کانال فاصله دارن.

- از کانال عبور کردن؟

- کانال چی هست، نمیدونم! به هر حال، شما به عقب برگردین تا جایی که خاکریز در حال احداث هست. اونجا مستقر بشید.

پرسنل را فرامی‌خوانیم. می‌خواهیم با بچه‌ها صحبت کنیم که یکی از برادران سپاهی فریاد می‌زند: - ما اینهمه زحمت کشیدیم و جلو اومدیم. نباید به این راحتی عقب بریم. یکی از خیانت‌ها همینه. - مسئله رو این‌طور مطرح نکنید! خیانتی در کار نیست! ماندن پرسنل در اینجا یعنی قتل عام یا اسارت همه. نتیجه دیگه‌ای نداره. شما اگه مشکلی دارید، از فرماندتون کسب تکلیف کنید.

ایشان از ابتدا در جریان مذاکرات من با رده‌های عقب بود. یکی از فرماندهان دیگر سپاهی با فرمانده سپاهی رده بالاتر خود تماس می‌گیرد، او نیز تأکید بر عقب‌نشینی تاکتیکی دارد. اما این احساسی عمل می‌کند:

- نیروهای دیگه از جناحین در حال پیشروی هستن و به ما میرسن. نیاز نیست ما عقب‌نشینی کنیم. فرمانده تیپ شما گفته باید برگردیم. من هم باید از فرمانده تیپ خودم مطمئن بشم.

حدود نیم ساعتی طول می‌کشد تا ایشان با فرمانده‌اش تماس بگیرد. ارتباط برقرار می‌شود.

- هر تصمیمی گرفتند، درسته. شما هم هماهنگ باشید.

این فرد صحبت‌های فرمانده‌اش را هم جدی نمی‌گیرد و پشت بی‌سیم می‌گوید:

- شما همه خائید، من اینجا می‌مونم.

دیگر معطل شدن جایز نیست. به نیروها اعلام می‌کنم:

- حالا که این‌طوره، هرکی می‌خواه برگرد عقب، این قسمت بایسته. هرکی هم می‌خواه بمونه، اون سمت.

همه می‌خواهند برگردند.

- فرار نمی‌کنیم، عقب‌نشینی تاکتیکی داریم، به صورت منظم به عقب حرکت می‌کنیم. هر جا که لازم باشد با دشمن مقابله می‌کنیم. بیش از یک ساعت هم زمان نداریم. لودرها به کانال رسیدند و کانال را پر کردن و ما به راحتی از اون عبور می‌کنیم و پشت خاکریز احداث شده مستقر میشیم. هر کی میخواد با این برادر بمونه، همین جا بمونه؛ ولی دستور اینه که با این روش برگردیم.

هیچ کس حاضر نمی‌شود همراه او بماند. وقتی او خود را تنها می‌بیند، به زور متوسل می‌شود. اسلحه را می‌کشد و تیراندازی می‌کند. یکی از درجه‌دارانم می‌خواهد به سمتش تیراندازی کند. اسلحه را به سمت هم می‌گیرند. سریع به سمتشان می‌روم:

- این بچه‌بازی‌ها چیه؟ الآن این تصمیم رو برامون گرفتن. باید گوش کنیم. ۳۰۰۰ نفر رو که نباید الکی تقدیم دشمن کنیم! اگه نتیجه داشت، می‌موندیم. ولی الآن همه تلف میشیم.

همه، حتی بسیجی‌ها و سپاهی‌ها، اعلام نظر می‌کنند و علیه او می‌گویند:

- اگه ایشون میخواد بمونه مشکلی نیست، ولی نباید یک نفر نظر خودش رو به همه زور کنه.

- من می‌مونم!

تنها می‌ماند و به عقب بر نمی‌گردد. این مخالفت کردن او فقط باعث تلف شدن وقت شده است و هوا روشن می‌شود. ۲۰ دقیقه دیگه هم زمان از دست دادیم! در این شرایط، هر دقیقه برایمان بسیار مهم است. نیروها از فرط خستگی، حتی فانوسقه‌های خود را روی زمین می‌اندازند و توان حمل کردن آن را ندارند. تذکر می‌دهیم که این مهمات بعدها به دردتان می‌خورد. حتی تهدید به زدن هم می‌کنیم. اما کسی گوش نمی‌کند.

هوا روشن شده است. هنوز به کانال نرسیده‌ایم. حدود ۷۰۰ متری با کانال فاصله داریم. با روشن شدن هوا، تعداد زیادی تانک می‌بینیم که همه آرایش گرفته و پشت سر ما در حال حرکت هستند و شلیک می‌کنند. به پرسنل اعلام می‌کنم:

- تا به کانال رسیدید، داخل کانال برید و با دشمن مقابله کنید.

به برادران سپاهی هم می‌گویم:

- داخل یگان پخش بشید و نگذارید نیروها از کانال خارج بشن.

عبور از این منطقه رملی واقعاً خسته کننده است و توان نیروها را گرفته. باید داخل کانال بمانیم، چون اگر از کانال خارج شویم و به سمت عقب برگردیم، همه تلف می شویم. ما پیاده هستیم و دشمن سواره. داخل کانال می شویم، همه از حال می روند. عده ای روی قیر دراز می کشند. سریع بچه ها را بلند می کنیم تا به قسمت هایی که قیر نیست بروند. تانک ها در حال پیشروی به سمت ما هستند. در فاصله ۶۰۰-۵۰۰ متری کانال شروع به تیراندازی می کنند. انرژی و توان پرسنل گرفته شده و کسی توان مقابله ندارد. تعدادی از درجه داران، برادران سپاهی و کسانی که توان دارند را در طول کانال پخش می کنیم. گلوله های آرپی جی را جمع و بین آنها تقسیم می کنیم. اهمیت گلوله ها را برایشان می گویم و اینکه با هر کدام از این گلوله ها، باید یک تانک دشمن منهدم شود؛ با این کار دشمن جرئت پیشروی پیدا نمی کند، در غیر این صورت، همه از بین می رویم. ناگهان تانکی از قسمت شمالی کانال، وارد کانال و آماده شلیک می شود. آن قسمت از کانال به دلیل قیر، خالی از نیروهای ما است. در ضلع جنوبی، یک سری از افراد با زیرپوش سفید در حال تسلیم شدن هستند. سرشان فریاد می زنم:

- این چه کاریه؟

به سمتشان شلیک می کنم. یک نفر مجروح می شود. به داخل کانال برمی گردند. دیگر توانی در من وجود ندارد. هر سمت کانال را جمع می کنم، سمت دیگر از دست درمی رود. دو برادر سپاهی و سه چهار نفر درجه دار دیگر هم کمک می کنند. گاهی آنها هم نمی توانند تصمیم بگیرند. آن برادر سپاهی که همراه ما به عقب نیامده بود، اسیر شده است! روی لوله تانک آویزانش کرده اند و به طور فجیعی او را به شهادت رسانده اند. شلیک تانک مغزش را متلاشی کرده. این صحنه را همه نیروهای خودی می بینند. نیروهای ما اولین تانکی را که منهدم می کنند، همین تانک است. چون جلوتر از بقیه در حال پیشروی به سمت ما است. سربازی که شب قبل آرپی جی شلیک می کرد، حالا روحیه عجیبی دارد. با اولین شلیک خود، آن تانک را منهدم کرده.

- همه گلوله ها رو بیارید، من می زنم!

یکی از درجه داران با یک آرپی جی به سمت تانکی که وارد کانال شده، می رود. از فاصله بسیار نزدیک کمین کرده است. بعد از نیم ساعت می آید. تانک در حال سوختن است. منهدم شدن این دو

دستگاه تانک باعث می شود بقیه تانکها زمین گیر شوند. حالا فقط سه گلوله ضدتانک برایمان باقی مانده است.

واقعاً دارم از هوش می روم. دیگر نمی توانم سر پا بایستم. هوا گرم تر و گرم تر می شود. ۷ صبح تابستان هوا گرم است. یک لحظه می نشینم. با خودم فکر می کنم الآن تشنگی به همه غالب می شود.

- همه قمقمه های آب رو به جا جمع کنید و آب رو جیره بندی کنید.

ارتباط با عقب قطع شده و توانی برای من نمانده است. رزمنده ای کنارم می نشیند. او هم خسته است:

- خدا بهت صبر و توان بده.

- برو به بقیه بچه ها روحیه بده که تحمل کنند.

- نمیدونید درباره شما چی میگن! بین خودشون میگن اگه اسیر بشیم، اولین نفری رو که می کشن، شمااید، چون فرمانده هستید. مثل همون برادر سپاهی، با بدترین وضع شما رو می کشن! شما برای حفظ جوتون هم که شده به بقیه پرسنل اجازه اسارت نمیدید و اعتقاد دارن اگه اسیر بشن، حداقل کشته نمیشن!

- خب نظر شما چیه؟

- من چنین عقیده ای ندارم. فقط میخوام بگم مواظب خودتون باشید. شاید کسی باشه که شیطان گولش بزنه و به طرف شما شلیک کنه.

این وضعیت و این زخم زبانها باعث شده با خود و خدای خود در حال حدیث نفس هستم که چه اتفاقی می افتد؟ ساعت ۸ صبح است. همه عطش دارند. به اندازه ظرفیت درب قمقمه به بچه ها آب می دهیم تا فقط لبشان را تر کنند. دیگر خیلی ناامید هستیم. از خدا آرزوی مرگ می کنم. اما گویا معجزه ای در حال رخ دادن است. گرد و غباری در قسمتی که ما حضور داریم، راه می افتد. سریع به بچه ها دستور می دهم:

- از کانال برید بیرون!

از نردبانها بالا می رویم. هجوم نفرات به عقب خیره کننده است. تا این لحظه، با عقب ارتباط نداشتیم. خوشبختانه ارتباط بی سیم برقرار می شود.

- نزدیک شما در فاصله دو کیلومتری، لودرها مشغول احداث خاکریزند.

تعداد مجروحین را اعلام می‌کنم و می‌گویم:

- افراد توان نداشتن کسی رو با خودشون حمل کنن.

سه دستگاه آمبولانس می‌فرستند. در آن شرایط گرد و غبار شدید، چراغ خاموش به سمت ما در حرکت هستند. فقط از صدای موتور آمبولانس‌ها می‌توانیم آنها را پیدا کنیم. آمبولانس‌ها را از مجروحین پر می‌کنیم. تعدادی هم به آمبولانس‌ها آویزان می‌شوند و به عقب برمی‌گردیم. متأسفانه نمی‌توانیم شهدا را تخلیه کنیم. گرد و غبار با شدت زیاد حدود دو ساعت ادامه دارد. عراقی‌ها کانالی که شهدای ما داخل آن مانده‌اند را پر می‌کنند.

کلیه نیروها توانسته‌اند به عقب برگردند و در خاکریز احداث شده در مواضع پدافندی مستقر شوند. در پاسگاه زید مستقر می‌شویم. یگان دیگری در مواضع پدافندی مستقر می‌شود و یگان ما از آن قسمت برمی‌گردد به محل پدافندی خودش در شلمچه، ضلع جنوبی ایستگاه حسینیه به سمت پایین، درست روی خط صفر مرز که به صورت خاکریز بلندی احداث شده است. مواضع پدافندی خود را تکمیل می‌کنیم و تجدید سازمان صورت می‌گیرد.

چند روزی از استقرار ما در مواضع پدافندی می‌گذرد. جلو ما را آب فراگرفته. بررسی می‌کنیم، متوجه می‌شویم دشمن به خاطر جلوگیری از تهاجم نیروهای خودی، کل منطقه را آب انداخته و به دریاچه تبدیل شده است. به مرور، آن قدر آب زیاد می‌شود که به عمق یک متر می‌رسد. عبور و مرور در اینجا بسیار سخت و ناممکن شده است. البته محل امنی برای مواضع پدافندی ما شده است.

هنوز پاسگاه مرزی شلمچه از لوٹ وجود دشمن پاکسازی نشده است و به صورت مثلثی شکل از خاک ایران و خط صفر مرزی در دست دشمن باقیست. به خاطر وجود آب و عدم امکان حمله به بصره، قرار بر این شده است که از همین قسمت مثلثی شکل در شلمچه که ضلع جنوبی آن به اروندرود ختم می‌شود، عملیاتی انجام شود. فرماندهان عمل‌کننده به قرارگاه گردان و تیپ احضار می‌شوند تا نسبت به طرح عملیات توجیه شوند. قرار بر این می‌شود که یگان ادغامی ما با سپاه پاسداران و بسیج، فعلاً به صورت یگان احتیاط در مواضع پدافندی مستقر باشند و در صورت نیاز، وارد عمل شوند. منطقه محدود است. دو تیپ ادغامی وارد عمل می‌شوند. ساعت ۱۲:۳۰ شب عملیات آغاز می‌شود. سمت

عملیات از روی خط مرز به سمت اروندرود است. قرار است یگان‌ها تا کنار رودخانه پیشروی کنند و بعد به سمت غرب تغییر مسیر بدهند و پس از تصرف پاسگاه شلمچه به سمت دجله و فرات در نهایت، بصره پیشروی کنند. این عملیات در مراحل اولیه به خاطر وضع روحی و روانی رزمندگان بعد از عملیات رمضان در مرحله اول و دوم و جوّ سیاسی حاکم در جامعه ناکام می‌ماند که دور از انتظار هم نبود.

ساعت دو نیمه‌شب است. به یگان‌ها اعلام می‌کنند:

- نیروی احتیاط وارد عمل بشه.

نیروهای عمل‌کننده کُپ کرده‌اند. بنابراین، باید یگان احتیاط وارد عمل شود و از یگان‌های عمل‌کننده عبور کند و به پیشروی ادامه دهد. کار بسیار سختی است. بلافاصله با فرمانده سپاه ادغامی، یگان را جمع می‌کنیم تا با آنها صحبت کنیم. با اینکه اطلاع‌رسانی انجام شده، اما تعداد زیادی از پرسنل حضور ندارند و در سنگرها باقی مانده‌اند. با پرسنلی که جمع شده‌اند، صحبت می‌کنیم و نحوه حرکتمان را اعلام می‌کنیم. منطقه محدود است و تجمعی از نیروها ایجاد شده است. همین وضعیت، تلفات یگان‌های خودی را سنگین کرده است. ما هم از شلمچه روی خط صفر مرزی پیش می‌رویم. اکثر نیروهای کُپ کرده مجروح یا شهید شده‌اند، توانایی حرکت ندارند. عده‌ای که سالم هستند، با ما همراه می‌شوند. شدت آتش و درگیری کمتر شده و ما از این فرصت استفاده می‌کنیم. به اولین سنگر عراقی می‌رسیم. یک سنگر تیرباری در حال تیراندازی است. این سنگر با نارنجک نیروهای خودی منهدم می‌شود. اکثر تانک‌های دشمن عقب کشیده‌اند. وقتی از سنگرها عبور می‌کنیم، بعد از طی مسافتی، با عمده قوای دشمن که در عقب مستقر هستند، مواجه می‌شویم که تازه آتش خودشان را به روی ما باز می‌کنند. به هر نحوی می‌خواهیم حمله کنیم، می‌بینیم توانایی برای حمله نداریم.

نزدیک ساعت ۴-۳/۵ نیمه‌شب است. به صبح نزدیک می‌شویم. اگر صبح در اینجا بمانیم، همه قلع و قمع می‌شویم. وضعیت را به رده بالاتر گزارش می‌دهیم.

- تعداد شهدا و مجروحین خیلی زیاده. تراکم جمعیت هم زیاده. تلفات لحظه به لحظه بیشتر میشه. در محدوده خط صفر مرزی تعداد شهدا و مجروحین به قدری زیاد است که به سادگی، بدون اینکه پا روی اجساد شهدا و مجروحین گذاشته شود، امکان برگشت به عقب نیست. ساعتی می‌گذرد که از رده بالا اعلام می‌کنند:

- مجروحین و شهدا به عقب تخلیه بشن، بعد کلیه پرسنل به منطقه عقب، به مواضع پدافندی برگردن. به نیروها اعلام می‌کنیم در بازگشت، مجروحین و شهدا را با خودشان به عقب ببرند. متأسفانه در شب، احساس می‌کنیم دشمن در منطقه شیمیایی زده. فقط تعداد محدودی ماسک به همراه دارند. مجروحین قادر به زدن ماسک نیستند، یا اصلاً ماسک به همراه ندارند. وضعیت ناهنجاری ایجاد شده است. کنترل از دست فرماندهان خارج شده است. تعداد زیادی از مجروحین تخلیه شده شیمیایی شدند. نوع گاز شیمیایی را کسی نمی‌شناسد.

منطقه عملیاتی مثلثی شکل است. دو ضلع این مثلث تحت کنترل دشمن است و یک ضلع دیگر آن پدافندی است که به خاطر اینکه موانع زیادی در وسط این مثلث ایجاد شده، به هنگام تهاجم، رزمندگان خودی فقط روی یک ضلع که همان خط صفر مرزی است، پیشروی کرده‌اند. ازدحام نیروی خودی باعث افزایش تلفات شده است. نیروهای سالم که به عقب برمی‌گردند از روی اجساد شهدا و مجروحین عبور می‌کنند. تخلیه شهدا و مجروحین بسیار کند و به سختی صورت می‌گیرد. به همین خاطر، تعداد بسیار کمی از شهدا و مجروحین به عقب تخلیه می‌شوند و اغلب در منطقه باقی می‌مانند. من روی خاکریز منطقه عقب به علت خستگی و ناراحتی روحی و روانی دراز کشیده‌ام. یک نفر فیلمبردار از این وضعیت منطقه و دراز کشیدن من فیلم می‌گیرد.

- از چی فیلم می‌گیری؟

در همین لحظه، خمپاره‌ای بغل پای فیلمبردار به زمین اصابت می‌کند. به طرز فجیعی به شهادت می‌رسد. دستگاه فیلمبرداری هم تکه‌تکه می‌شود. ترکش به پای من اصابت می‌کند. لحظاتی می‌گذرد و بوی سوختگی اجساد شهدا به مشامان می‌رسد. دشمن با ریختن بنزین یا مواد مشتعل دیگر بر روی جنازه‌ها، مشغول آتش زدن پیکر مطهر شهدا است. صحنه‌های تلخی است. هر بیننده‌ای متأثر می‌شود. اثر روانی بسیار بدی روی نیروهای ما ایجاد شده است.

دیگر هوا روشن شده که به عقب برگشتیم. به پشت خاکریزهای خودی، یعنی سنگرهای قبلی رزمندگان می‌رسیم. رزمندگان بسیار متأثر هستند، به ویژه کسانی که در طول مسیر، آن صحنه‌های دلخراش را دیده‌اند، داخل سنگرهایشان گریه می‌کنند. خوشبختانه تعداد کمی از پرسنل شاهد به آتش



کشیده شدن جنازه شهدا بوده‌اند، ولی این حرکت دشمن بعضی، دهان به دهان منعکس شده و دیگر یگان قدرت اجرای عملیات جدید را در خود نمی‌بیند.

آمار می‌گیریم. حدود ۵۲ درصد از یگان ما کاهش پیدا کرده. با واگذاری نیروی جدید، جایگزینی نیروهای آسیب‌دیده جبران می‌شود. اما تا این نیروها بخواهند با محیط و منطقه آشنا شوند، زمان می‌برد و نمی‌شود به سرعت عملیات دیگری را طرح‌ریزی و اجرا کرد. همه این مسائل باعث می‌شود، اکثر رزمندگان یقین پیدا کنند که پیروزی در کار نیست. بنابراین، عملیات‌ها در همین مرحله خاتمه پیدا می‌کند. در این منطقه دیگر عملیاتی انجام نمی‌شود و بیشتر عملیات‌ها به منطقه جبهه میانی و شمالی کشیده می‌شود.

حالا که به مرز بین‌المللی رسیده‌ایم، بین سیاسیون کشور چندگانگی و نظرات متفاوت مطرح می‌شود. همین مسئله باعث تضعیف روحیه رزمندگان شده است. ما در عملیات‌های قبلی، وقتی نیروی تهاجمی در نقطه‌ای زمین گیر می‌شد، افراد ایثارگر و شجاعی را می‌دیدیم که خودجوش به سوی دشمن هجوم می‌بردند و سایر رزمندگان نیز پشت سر آنها به حرکت درمی‌آمدند، ولی در این مرحله از عملیات، ما چنین رزمندگانی را ندیدیم. دشمن در این مرحله، از گاز شیمیایی هم استفاده کرده بود و کار با این شرایط سخت و سخت‌تر می‌شد.

خودرویی را مشاهده می‌کنم که از منطقه عقب و در حالی که در تیررس آتش دشمن قرار دارد، به سمت نیروهای خودی می‌آید. خودرو که نزدیک می‌شود، متوجه می‌شوم فرمانده نیرو جناب سرهنگ صیادشیرازی (شهید سپهد) است که به همراه چند نفر دیگر و دو نفر سپاهی می‌آید. از وضعیت و آتش‌سوزی سوال می‌کنند.

- اجساد مطهر شهدا هستند که تو آتیش می‌سوزن.

با دوربین نگاه می‌کند. با خوش‌روئی و مهربانی با پرسنل برخورد می‌کند و از آنها دلجویی می‌کند.  
- جنگ همیشه طبق خواسته ما پیش نمیره. گاهی پیروزیم، گاهی با شکست مواجه میشیم. باید علت شکست را بررسی کنیم و ببینیم کجا توی محاسباتمون اشتباه کردیم و در جهت برطرف کردن اشتباهاتمون بریاییم.

در همین لحظه، خودرو جناب سرهنگ با آتش توپخانه دشمن به آتش کشیده می‌شود. قرار شده یگان‌ها در مواضع پدافندی خودشان مستقر شوند و سازماندهی مجدد صورت بگیرد تا شرایط بعدی از طریق رده بالاتر ابلاغ شود.

چند روزی گذشته است. به قرارگاه تیپ احضار می‌شوم.

- چون تجربه کندن تونل در عملیات فتح‌المبین رو دارید، حاج غلامحسین مقنی از یزد احضار شده و در اختیارتون قرار میگیره. امکانات فراهم شده هم در دسترسون قرار میگیره. شما مشغول کندن کانال‌های زیرزمینی بشید.

کل منطقه دشت است و زمین هم خاک رُس و خیلی محکم و سفت است؛ بنابراین، از زیر خاکریز صفر مرزی به سمت جنوب، حفر کانال آغاز می‌شود. مقدمات کار فراهم می‌شود.

سه چهار روزی است که فعالیت را شروع کرده‌ایم. حدود ۲۵-۲۰ متر کانال حفر شده است. صبح برای هم‌سنگری‌هایم و همچنین حاج غلامحسین تعریف می‌کنم:

- دیشب خواب دیدم مجروح شدم و سر و صورتم خونی شده، حاج غلامحسین هم با من مجروح شده.

- امروز از سنگر بیرون نرید و کارها رو تلفنی انجام بدید.

بعد از ظهر از عقیدتی سیاسی تیپ خبر می‌دهند که به آنجا بروم.

- تو قرعه‌کشی برای تشرف به مکه انتخاب شدید.

با خودرو به سمت گردان و از آنجا به تیپ و لشکر می‌روم.

- تو کل لشکر، دو نفر سهمیه بوده که فرمانده لشکر - جناب سرهنگ حسنی سعدی - و شما

انتخاب شدید.

قرار شد بعد از اجرای مقدمات، به یگان برگردم، یگان را به شخص دیگری تحویل بدهم و بعد

مقدمات مرخصی را انجام بدهم و عازم سفر بشوم.

ساعت حدود ۴/۵ است که به یگان برمی‌گردم تا وسایلم را جمع کنم. بچه‌ها برای خداحافظی

جمع شده‌اند. حاج غلامحسین خیلی خوشحال است. اول از همه تبریک می‌گوید و روبوسی می‌کند.

ناگهان گلوله خمپاره‌ای وسط ما اصابت می‌کند. دقیقاً همان وضعیتی که در خواب دیده بودم. از ناحیه

سر و صورت مجروح می شویم. یک ترکش ریز به قلب حاج غلامحسین اصابت می کند. دیگر چیزی یادم نمی آید.

صبح شده و من در بیمارستان آبادان هستم. حال حاج غلامحسین زیاد خوب نیست. آرام صحبت می کند. التماس دعا دارد.

- ان شاء الله تو مکه برای شهادتم دعا کن.

مجروحین را با هواپیما از اهواز به تهران منتقل می کنند. حاج غلامحسین اصرار می کند به یزد منتقل شود، اما امکانش نیست. هواپیما به سمت یزد نمی رود.

- آگه هواپیما تو اصفهان بشینه، میتونیم شما رو پیاده کنیم.

وضعیت ایشان از من بهتر است. ترکش به گونه من خورده و چشم چپم را بسته اند. به نظرم چشم چپم را از دست داده ام. داخل هواپیما می شویم. حاج غلامحسین از کمک خلبان می خواهد که در اصفهان پیاده شود. به اصفهان می رسیم. ایشان حرفی نمی زند. اسم ایشان و چند نفر دیگر را می خوانند تا پیاده شوند. با ایشان خداحافظی می کنیم. اما با همین ترکش به شهادت می رسد و دیگر ایشان را نمی بینم.

داماد دو ماهه هستم که در بیمارستان امیراعلم تهران بستری شده ام. هفت روز در اینجا می مانم. بعد از مدتی پانسمان چشمم را باز می کنند، نمی شود ترکش روی گونه و زیر چشمم را جراحی کرد. بعد به بیمارستان خانواده ارتش منتقل می شوم. تعداد زیادی از هم رزمان مجروح هم هستند. دست، پا، مغز، ستون فقرات، قطع نخاع و... همگی روحیه بالایی دارند. دو هفته هم در بیمارستان خانواده بستری هستم و سه عمل جراحی انجام می دهم تا ترکش ها را از ران پایم بیورند.

حدود دو هفته است که در خانه استراحت می کنم. تلفنی از وضعیت یگانم مطلع می شوم. هنوز در شلمچه مستقر است. قرار است بعد از اتمام استراحت، به شلمچه بروم.

از ستاد نیرو برایم نامه ای می آورند. به ستاد نیرو احضار شده ام. تعداد دیگری از پرسنل منتخب از سایر یگان های نیرو هم به ستاد نیروی زمینی برای تشکیل بازرسی یگان های نیروی زمینی انتخاب و احضار شده اند. قرار است در ستاد نیرو آموزش ۱۵ روزه طی کنیم. این امر، دستور فرمانده نیرو جناب سرهنگ صیادشیرازی است.

- شما عزیزان برای بازرسی انتخاب شدید. قصد داریم یک بازرسی ویژه در سطح کل یگان‌های نیروی زمینی تأسیس کنیم. فعلاً خط مشی بازرسی را به مدت ۱۵ روز با هم می‌گذرانیم. من و جناب سروان ناصر آراسته از لشکر ۲۱ حمزه انتخاب شده‌ایم. در این ۱۵ روز، خط مشی جناب سرهنگ صیادشیرازی را درباره ویژگی‌های بازرسی آموزش می‌بینیم. اغلب از آیات قرآن، احادیث و نهج‌البلاغه انتخاب شده‌اند. از وجود روحانیون دانشگاهی و عقیدتی سیاسی و چند استاد دیگر بهره می‌بریم.

فرمانده نیرو نیز این موضوع را مطرح می‌کند:

- از بازرسین توقع دارم به عنوان یار و یاور و همراه فرماندهان باشند و اطلاعات دقیق رو در اختیار فرماندهان بدارن تا فرمانده بتونه تصمیم درست اتخاذ کند و آگه مشکلی ایجاد شد، با کمک بازرسی رده‌های بالاتر مشکلات رو مرتفع کنن. باید این رو از فکرتون بیرون کنین که شما به عنوان سرور وارد یگان‌ها نمیشید، شما چشم و بازوی فرمانده هستید. هرکس نمیتونه این دیدگاه رو اجرا کنه، از بازرسی کنار بره. بازرسی یاور نیست، سروری نیست. این رو به خاطر بسپارید.

کلاس‌ها پایان یافته و پرسنل بین یگان‌های مختلف نیرو و با این جمله معروف صیادشیرای که «بازرسی یاور و بازوی فرمانده است» تقسیم می‌شوند. چند نفر هستیم که یگان منتخبان در منطقه عملیاتی جنوب است. باید در منطقه زرگان در اهواز، که قرارگاه مقدم نیروی زمینی نیز در آنجا مستقر است و همه فرماندهان و لشکرها و تیپ‌های مستقل هم دعوت هستند، حضور داشته باشیم. جناب سرهنگ حسنی سعدی فرمانده لشکر ۲۱ حمزه است. با انتخاب ما دو نفر برای بازرسی اعتراض می‌کنند. - دو نفر از بهترین پرسنل ما رو برای بازرسی انتخاب کردید! اینا برای مشاغل فرماندهی کارایی

بهتری دارن و روحیه خوب و قوی برای یگانند. حداقل یک نفر رو انتخاب کنید!

فرمانده نیرو نمی‌پذیرد.

- شغلی که برای این دو نفر در نظر گرفته شده، به مراتب بااهمیت‌تر از مشاغل فرماندهیه. باید تو

این پُست انجام وظیفه کنن.

جناب سروان آراسته به سمت رئیس بازرسی لشکر ۲۱ حمزه و من هم برای لشکر ۵۸ ذوالفقار در بستان معرفی می‌شوم. به همراه جناب سرهنگ یعقوب علیاری، فرمانده لشکر، به سمت منطقه عملیاتی بستان حرکت می‌کنیم.

فرمانده لشکر در جمع پرسنل لشکر من را معرفی می‌کند و بدین ترتیب، کار بازرسی را آغاز می‌کنم. هنوز مشاغل بازرسی در لشکر سازمان پیدا نکرده، لذا فرمانده لشکر با هماهنگی که با فرمانده نیرو انجام داده، قرار گذاشته‌اند که من در سمت رئیس رکن ۳ لشکر باشم تا زمانی که سازمان بازرسی از ستاد نیروی زمینی ابلاغ شود.

اغلب فرماندهان من را نمی‌پذیرند. تصورشان این است که یک افسر جوان باید رزمنده باشد و بجنگد و گروهان یا گردان را فرماندهی کند، اما در بازرسی آمده و سرنوشت فرماندهان به دست این افسر کم‌تجربه است. دیدگاه اولیه فرمانده لشکر و اطرافیانش مثبت نیست، زیرا انتخاب و انتصاب بازرسی از وظایف فرمانده هر یگان عمده است، اما حالا فرمانده نیرو بازرسی را انتخاب و منصوب کرده است.

بازرسی تازه تأسیس است، همراه با تجربیات و آموخته‌هایی که از افراد منتخب، از فرمانده محبوبی چون صیادشیرازی کسب کرده و یاد گرفته‌ایم. باید ثابت کنیم که ما برای یآوری آمده‌ایم، نه سروری. در ابتدا و در جلسه معرفی من به لشکر، جناب علیاری هم من را نمی‌پذیرد:

- یه افسر جوون رو مراقب ما گذاشتن!

مدتی گذشته است. شایعاتی در مورد جناب علیاری در یگان و کل منطقه پخش شده که حتی به گوش یگان‌های هم‌جوار و رده‌های بالا و فرمانده نیرو هم رسیده است:

- سفرهای زیادی به کشورهای خارجی داشته و دوره‌های متعددی رو خارج از کشور، به خصوص آمریکا، طی کرده. دوستان زیادی تو این کشورها داره. میخواد پناهنده بشه. الان داره پول‌های نقدیش رو تبدیل به دلار میکنه.

[شهید] علیاری از افسران بسیار صادق و ورزیده و جنگ‌دیده و چالاک و شجاع و جوانمرد است، تجارب فراوانی دارد. در رژیم گذشته، در جنگ ویتنام و عملیات ظفار در کشور عمان حضور داشته. تجارب خود را به دیگر فرماندهان منتقل می‌کند و افرادی به خاطر حسادت و خارج کردن این‌گونه

اشخاص از صحنه جنگ، چنین شایعاتی را برایش درست کرده‌اند. اما من باید به دقت مسئله را بررسی کنم که آیا چنین شایعاتی صحت دارد یا نه.

افسر وظیفه‌ای در لشکر داریم، به نظر از منافقین باشد و این شایعات را او پخش کرده. بعدها در عملیات مرصاد هم مشخص شد این شخص از منافقین بوده و مدتی به عنوان افسر وظیفه خدمت می‌کرد. اما در عملیات مرصاد شناسایی و دستگیر می‌شود. منافقینی که در مرصاد دستگیر شدند، او را لو دادند که هنوز خدمت سربازیش تمام نشده. به سزای عملش رسید. در مرصاد خیانت کرده بود. اطلاعات زیادی از نیروهای خودی به دشمن داده بود. این افراد وقتی می‌بینند افسری با این تجارب و علوم نظامی بالا در سمت فرماندهی لشکر صادقانه خدمت می‌کنند، شایعه‌پراکنی می‌کنند. بالأخره افراد ضدانقلاب داخل یگان‌ها بودند، برای اینکه جناب علیاری را از صحنه خارج کنند، و چند نفر از نیروهای ورزیده را از نیروهای ایرانی جدا کنند، ستون پنجم دشمن این شایعات را درست کرده است. چنین چیزی کمک بزرگی به دشمن است. شایعات به گوش خود جناب سرهنگ علیاری هم رسیده است.

موضوع را با فرمانده نیرو در میان می‌گذارم. باید به طور نامحسوس بررسی کنم. مدتی می‌گذرد و به ایشان ثابت می‌شود که من برای کمک به داخل یگان رفته‌ام. جلسه‌ای با من می‌گذارد. اعتمادش به من جلب شده است. درباره شایعات با من صحبت می‌کند. در نهایت، به فرمانده نیرو اطلاع می‌دهم: - شایعات از پایه بی‌اساس بوده.

با درایت فرمانده نیرو، این شایعات در سطح لشکر از بین می‌رود و این اولین ثمره بازرسی است که شهید صیاد در حسینیه لشکر در حضور تعداد زیادی آن را بیان می‌کند و جایگاه بازرسی را بالا می‌برد. اینک من و فرمانده لشکر بسیار به هم نزدیک شده‌ایم. حتی تا زمانی که بعدها به عنوان فرمانده قرارگاه غرب منصوب شد. [این افسر شجاع چند سال پیش به دلیل جراحات و مصدومیت شیمیایی به فیض شهادت نائل گردید و در نزدیکی فرمانده دلاور خود، شهید سپهبد صیادشیرازی، آرام گرفته است.]

در رکن ۳ لشکر هستم، که عملیات والفجر مقدماتی در فکه انجام می‌شود. لشکر تا رودخانه‌ای که در حاشیه پاسگاه فکه جریان دارد، پیش رفته است. منطقه از لوٹ وجود دشمن پاکسازی شده است.

تا خط مرز، تا پاسگاه فکه پیش‌بینی شده بود و تا حاشیه رودخانه و پاسگاه آزاد گردیده است. تپه رملی و خاکی است. لشکر در همین قسمت مستقر می‌شود.

لشکر با لشکری از سپاه ادغام می‌شود. فرمانده لشکر سپاه سردار قربانی است. اصالتاً اصفهانی است. چون در رکن ۳ لشکر و بازرسی هستم، همراه فرمانده هستم. دو فرمانده لشکر داخل نفربر فرماندهی نزدیکی کانال موانع دشمن حضور دارند و عملیات را هدایت می‌کنند. عملیات در مرحله اول موفق است.

ادامه عملیات خیلی موفقیت‌آمیز نیست. تعداد زیادی از پرسنل لشکرهای ادغامی در داخل کانالی که دشمن به عنوان مانع، جلو نیروهای خود حفر کرده، قرار گرفته‌اند. افراد باید از این کانال عبور کنند و به سمت ارتفاعات و مواضع اصلی دشمن پیشروی کنند؛ اما موفقیت نیروها چشمگیر نیست. تعداد زیادی از مجروحان و شهدا داخل این کانال هستند. نیروهای خودی شب‌هنگام عقب‌نشینی می‌کنند. همه برمی‌گردند. جناب سرهنگ رحمانی، جانشین لشکر، سراغ یعقوب علیاری، فرمانده لشکر، را می‌گیرد و اعلام می‌کند فرمانده لشکر حضور ندارد. ایشان تا آخرین لحظات داخل نفربر بود. برادر قربانی می‌گوید:

- وقتی دستور عقب‌نشینی دادن، جناب علیاری از نفربر پیاده شد. رفت برای بازبینی از جلو و اطراف و اینکه آیا همه پرسنل برگشتن، شهدا و مجروحان تخلیه شدن یا نه؟ به صحنه درگیری رفت، اما دیگه داخل نفربر برنگشت.

جناب رحمانی تعدادی را - از جمله من - سازماندهی می‌کند. من محل استقرار نفربر را در نزدیکی کانال حفر شده دشمن می‌دانستم. به سمت کانال می‌رویم. داخل کانال تعداد زیادی شهدا هستند. در حال جستجو هستیم که صدای ناله‌ای توجه گروه را به خود جلب می‌کند. به طرف صدا می‌رویم. جناب علیاری به شدت مجروح شده و قادر به برگشتن به عقب نیست. اگر دنبالش نمی‌آمدیم و آنجا می‌ماند یا شهید می‌شد و یا اسیر و این خسارت سنگینی برای نیروهای خودی بود. ایشان را به عقب تخلیه می‌کنیم و مدتی در بیمارستان بستری می‌شود تا بهبودی حاصل شود.

مدتی می‌گذرد و لشکر ۵۸ به دشت عباس و ابوغریب منتقل می‌شود. باید در ابوغریب عملیات والفجرا طراحی و اجرا گردد.

عملیات والفجر ۱ پایان یافته است. ۵-۶ ماه است که در مواضع پدافندی مستقر هستیم. به دستور فرمانده لشکر، یک تیم متشکل از تخصص‌های مختلف سازماندهی کرده‌ایم تا از وضعیت یگان‌های لشکر در مواضع پدافندی بازرسی نماید. کلیه اقدامات انجام شده است. من و فرمانده لشکر اعضای تیم را کاملاً توجیه می‌کنیم و بازرسی از یگان‌های مختلف لشکر آغاز می‌شود. نتایج بازرسی به فرمانده لشکر منتقل می‌شود. ارزیابی‌هایی که از فرمانده گروهان و گردان داریم، دسته‌بندی می‌شود و در اختیار فرمانده لشکر قرار می‌گیرد. این کار باعث می‌شود که فرمانده لشکر در اخذ تصمیم‌گیری بتواند دقت بیشتری کند و تصمیم درستی در واگذاری مأموریت‌ها به فرماندهان خود و بر حسب توان آنها بگیرد.

چند روزی است که در خط مقدم مشغول بازرسی هستیم. هوا هنوز روشن نشده است. داخل واحدها می‌رویم. در حین بازرسی، با تهاجم گسترده دشمن مواجه می‌شویم. دشمن اغلب عملیات خود را روز انجام می‌دهد، چون متکی است به یگان زرهی. قبل از آغاز تهاجم، تانک‌ها معمولاً آتش تهیه شدید بر روی مواضع رزمندگان ما اجرا می‌کنند. کار بازرسی تعطیل می‌شود و بازرسان بالإجبار داخل سنگرهای یگان‌ها در خط قرار می‌گیرند. دشمن قصد دارد با اجرای این عملیات، تپه‌های مشرف به شرفانی را از لشکر ۵۸ پس بگیرد. درگیری شدیدی بین طرفین آغاز می‌شود. رزمندگان به خوبی مقاومت می‌کنند. الحمدلله تعدادی از افراد دشمن کشته می‌شوند، تعدادی مجروح شده و به عقب برمی‌گردند و ۴ دستگاه تانک هم از بین می‌رود. من باز هم مجروح شده‌ام. ترکش به بازوی دست چپم برخورد کرده است. اما خوشبختانه جراحی عمیقی نیست. عملیات ناکام در این مرحله پایان می‌یابد.

\*\*\*

به یاد می‌آورم که سال دوم جنگ درست زمان شکوفایی نیروهای مسلح ایران بود، چون همدلی و یکنواختی بین ارتش و سپاه و به قول جناب سرهنگ صیادشیرازی «ترکیب مقدس» ایجاد شد. عملیات‌های بزرگی در این زمان انجام شد که با موفقیت صددرصد همراه بود و منطقه تحت اشغال از لوٹ وجود دشمن پاک شد. همه اینها از لطف خداوند و وحدت و هماهنگی واحدهای رزمندگان بود.

کم‌کم مئی‌ها آغاز شد و هماهنگی و وحدت را تحت الشعاع قرار داد. اغلب عملیات‌ها به اهداف نهایی خود نمی‌رسند. حتی بعضی از عملیات‌ها از سال سوم به بعد، که رزمندگان جدا از هم طراحی و اجرا می‌کردند، با موفقیت‌های بسیار محدود و یا عدم موفقیت همراه هستند. این نشان می‌دهد که



پیروزی فقط در پناه وحدت و هماهنگی حاصل می‌شود. در کربلا ۴ و ۵ که سپاه به تنهایی عمل کرد و عملیات‌های مختلفی بعد از آن انجام داد، موفقیت چشمگیری حاصل نشد. عملیات قادر ارتش هم به این ترتیب بود، درست است که قسمتی از منطقه را تحت اشغال خود درآورد، اما به هدفی که خواسته بود نرسید.

در والفجر مقدماتی، فرماندهی دست سپاه و در والفجر ۱، دست ارتش بود و چون ناهماهنگ بودیم و همدلی نداشتیم، موفق نبودیم و متأسفانه اثراتش را هم دیدیم. در والفجرهای مختلف و کربلاهای مختلف که ترکیب مقدس صورت نگرفت، تاوان سنگینی دادیم.

\*\*\*

اواخر سال ۶۳ است که هنوز در لشکر ۵۸ ذوالفقار هستم. فرمانده لشکر تعویض شده است. جناب سرهنگ مرتضی محمدی فرمانده لشکر است. از طرف فرمانده نیرو - جناب سرهنگ صیادشیرازی - به همراه تعداد دیگری، برای تشکیل بازرسی نیروی زمینی به تهران احضار می‌شویم. فرمانده نیرو تصمیم گرفته است بازرسی ستاد نیرو را هم متحول کند.

مدتی می‌گذرد و ما در بازرسی ستاد نیروی زمینی سازماندهی شده‌ایم. در بازرسی نیرو، اولین شغلم به عنوان کارشناس ارشد ارزیاب نیروی انسانی است. جناب سروان آراسته، که به او درجه سرهنگی دومی داده شده نیز مدیر یکی از قسمت‌ها است. البته ایشان بعد از مدتی، جانشین بازرسی نیرو می‌شود. یک سال که می‌گذرد من وارد دایره تجزیه و تحلیل نتایج بازرسی می‌شوم و تا اواخر سال ۷۱ در بازرسی نیرو خدمت می‌کنم. در این زمان که در بازرسی نیرو هستم، عملیات مرصاد انجام می‌شود و سرتیپ صیادشیرازی در سمت مشاور عالی فرماندهی معظم کل قوا خدمت می‌کند. در این مدت که در نیرو مشغول خدمت هستم، بر حسب مواردی که پیش می‌آید، بازرسی مأموریت پیدا می‌کند تا علل شکست برخی از مأموریت‌ها را بررسی کنیم و وارد منطقه می‌شویم. بازرسی برای بازدید از مناطق پدافندی و یگان‌های رزمی در سراسر منطقه وظایفی بر عهده دارد. علاوه بر این، مسائلی نیز به طور موردی پیش می‌آید که به منطقه اعزام می‌شویم.

در منطقه غرب، در ایلام، در شهر مرزی، برای بازرسی موضع پدافندی لشکر ۸۱ رفته‌ایم. امیر خان محمدی، یکی از هم‌دوره‌ای‌های من در دانشکده، فرمانده گردان است. با ایشان و چند نفر دیگر

برای بازدید به خط مقدم می‌رویم. صبح زود است. در منطقه سومار در ارتفاعات مرزی، برای بازدید می‌رویم. یکباره دشمن تک ایدائی انجام می‌دهد. هجوم دشمن آغاز شده است. تک ایدائی دشمن به پشت سنگرهای نیروهای خودی رسیده و جنگ تن به تن درگرفته است. من همراه با فرمانده گردان به عنوان سرباز معمولی شروع به جنگیدن می‌کنیم. درگیری خیلی طول می‌کشد، تا عصر ادامه دارد. بالأخره نیروهای عراقی مجبور به عقب‌نشینی می‌شوند.

\*\*\*

۲۳ تیرماه سال ۶۴ است. من به عنوان کارشناس در بازرسی ستاد نیروی زمینی خدمت می‌کنم. عملیات قادر در شمال غرب انجام می‌شود. در چنین عملیات‌هایی، اگر فرمانده نیرو بخواهد، پرسنل بازرسی در منطقه حضور می‌یابند. من یک ماهی است که در عملیات قادر در منطقه حضور دارم. مرحله اول عملیات انجام شده است. حدوداً ۱۷ روز طول کشید. وقتی ما وارد منطقه شدیم، اهداف از پیش تعیین شده بدین شرح بود: تصرف شهر سیدکان عراق، قطع کردن محور مواصلاتی، تصرف ارتفاعات مهم و حساسی که داخل خاک عراق در اختیار دشمن بود و نهایتاً انهدام نیروی دشمن و آزادسازی بخشی از خاک دشمن. در این مرحله، این اهداف حاصل نشد. ۴-۵ نفر از کارکنان بازرسی وارد منطقه می‌شویم. فرمانده نیرو در چند محور، مأموریت‌هایی را محول می‌کند تا بررسی‌هایی انجام دهیم و علت شکست مشخص شود.

منطقه‌ای که یگان‌های خودی در آن محل، عملیات اجرا کرده بودند، در آن سوی مرزهای بین‌المللی و در خاک دشمن یعنی بود و این منطقه پوشیده از درختان کوتاه، جنگلی و با ارتفاعات صعب‌العبور بود و هیچ جاده مواصلاتی که با خودرو بشود رفت و آمد کرد، وجود نداشت. رودخانه‌های صعب‌العبور نیز در این منطقه زیاد به چشم می‌خورد. یکی از علل مهم عدم موفقیت، نداشتن اطلاعات کافی از منطقه عملیات یا درست بررسی نشدن منطقه عملیات و کم‌اطلاعاتی از تغییرات وضعیت دشمن بود. در واقع، نیروها در منطقه‌ای کمتر شناخته‌شده عملیات را اجرا کرده بودند. همین مسئله علت اصلی بود تا یگان‌ها نتوانند کاملاً به اهداف از پیش تعیین شده برسند.

مرحله دوم عملیات در ۱۸ شهریورماه ۶۴ اجرا می‌شود. هدف‌ها همان اهداف مرحله اول است. بعد از حدود دو ماه، نیروهایی که اینجا هستند، با توجه به گشتی‌هایی که انجام داده‌اند، شناخت کافی از

منطقه پیدا کرده‌اند. بررسی منطقه عملیات انجام شده است. در وهله اول، حدود ۳۵ کیلومتر در عمق خاک عراق پیشروی انجام می‌شود. اما امکانات نیروی زمینی و نیروهای مسلح در منطقه بسیار ضعیف است و جاده‌سازی سریع انجام نشده است. ارتفاعات اکثراً سنگی است و به سادگی نمی‌شود جاده‌سازی کرد. پشتیبانی مقدر نیست. نیروهایی که جلو رفته‌اند، باید با پای پیاده پشتیبانی شوند که عملاً اقدامی ناممکن است. تعدادی لودر و بولدوزر از مهندسی نیروی زمینی توانسته است در جاهایی که امکان داشت، جاده احداث کند، ولی جاده‌ای نیست که از آن طریق بتوان پشتیبانی لجستیکی نیروهای پیشروی کننده را پوشش بدهد. برتری هوایی هم با دشمن است و مرتب حملات هوایی با بالگرد علیه رزمندگان صورت می‌گیرد. روز به روز نیروها تحلیل می‌روند و امکانات خود را از دست می‌دهند و از نظر روحی ضعیف‌تر می‌شوند. نیروهای دشمن تک‌های متعدد و زیادی انجام می‌دهند. پاتک‌های دشمن هم بسیار شدید و پشت سر هم اجرا می‌شود. نیروهای رزمنده شجاعانه و با کمبود امکانات مقاومت می‌کنند.

در یک محور، بررسی انجام می‌دهیم. قرار است جهت ارائه گزارش خدمت فرمانده نیرو برسیم. ساعت ۲/۵ بعد از نیمه شب است که نوبت به ما می‌رسد. سوالاتی را مطرح می‌کند و پاسخ می‌دهیم. صبح شده. فرمانده نیرو شخصاً به منطقه می‌آید تا صحنه عملیات را از نزدیک ببیند. حتی از خط مقدم هم عبور می‌کند و جلوتر می‌رود.

- اجازه ندید ایشون این قدر جلوتر بره، خطرناکه.

- آگه فرمانده نیرو اسیر یا شهید بشه، باعث سرشکستگی نیروهای خودیه.

منطقه طوری است که پوشیده از جنگل است، درختانش کوتاه است، ولی با وجود این، پوشش و اختفائی را برای عملیات پارتیزانی و چریکی ایجاد کرده و هر لحظه امکان دارد نیروهای دشمن، در منطقه کمین کرده باشند. نیروهای چریکی ما هم به فرماندهی شهید سرلشکر آشناسان، در همین منطقه به شهادت رسیده بودند. البته با همان یگان‌های چریکی خیلی به دشمن ضربه زدند و تلفاتی هم به دشمن وارد کردند و تعداد ۳۰ نفر را هم به اسارت گرفتند.

در این شرایط، رفتن فرمانده نیرو جلوتر از خط مقدم اقدام خطرناکی به حساب می‌آید. فرمانده نیرو با پای پیاده و با سرعت از ارتفاعات بالا می‌رود. همراهانش که اغلب جوان‌تر از او هستند، نمی‌توانند

به ایشان برسند. ارتفاعات صعب‌العبور است. بالا رفتن از آن کار هرکسی نیست. اغلب همراهان جا مانده‌اند. از تعداد ۹ نفر، تنها ۳ نفر موفق شدند همراه فرمانده نیرو بالا بروند. در آن منطقه، هیچ نیروی خودی وجود ندارد. فرمانده نیرو حدود یک کیلومتر از خط مقدم جلوتر رفته تا وضعیت منطقه دشمن را دقیقاً بررسی کند و تصمیم نهایی خود را بگیرد، که آیا یگان‌های خودی می‌توانند با این شرایط اینجا بمانند یا باید عقب‌نشینی کنند؟

بررسی‌ها انجام می‌شود. امکان پشتیبانی از نیروها امکان ندارد؛ حداقل زمان برای احداث جاده شش ماه تا یک سال است. ارتفاعات همه سنگی است. تراشیدن این سنگ‌ها، با آن رودخانه‌های خروشان، یا احداث پل روی رودخانه‌ها، مستلزم زمان است. دشمن دائم پاتک می‌کند و آتش‌های توپخانه و بمباران هوایی بسیار شدید اجرا می‌کند. حتی نمی‌توان مجروحین و شهدا را تخلیه کرد، چون باید با بالگرد تخلیه شوند که مقدور نیست و از راه زمینی هم کلی وقت صرف می‌شود.

مرحله سوم عملیات پدافند است، اما با این شرایط، عملی نشد و نیروها مجبور می‌شوند به عقب برگردند و در ارتفاعات لولان در آن سوی مرز که مقداری داخل خاک عراق است، در خط‌الرأس بلندترین ارتفاعات مستقر شوند. دشمن از آنجا دیگر نمی‌تواند کاری کند.

\*\*\*

سال ۶۵ است. جناب سرهنگ حسنی سعدی به سمت فرمانده نیرو انتخاب می‌شود. سازمان بازرسی را فکر و ایده [شهید] صیادشیرازی می‌داند و زیاد پرسنل منتخب ایشان را قبول ندارد. در جمع معاونین نیرو، خط مشی خود را ارائه می‌دهد و سخنرانی می‌کند. تصمیم بر این است که کلیه پرسنل بازرسی به یگان‌های مختلف منتقل شوند و این مسئله را به معاون نیروی انسانی ابلاغ می‌کند. جناب سرهنگ آراسته پاسخ می‌دهد:

- ما به میل خودمون به این سمت انتخاب نشدیم. هر جا که باشیم هدفمون خدمته. هر یگانی که امر بفرمایید من و کلیه پرسنل با طیب خاطر آمادگی داریم به محل جدید بریم. هرچی به خطوط رویارویی با دشمن نزدیک‌تر باشیم، خوشحال‌تریم. ضمن اینکه سازمان بازرسی جدید به نحوی طراحی شده که هدف آن صرفاً چشم و بازوی فرمانده است. این بازرسی در عمل میتونه به شما ثابت کنه که بازو و چشم و یاور شماست.

فرمانده نیرو به معاونت پرسنلی دستور می‌دهد که برای پرسنل حاضر در بازرسی در یگان‌های مختلف جایی را پیدا کند و منتقل کند. اما خداوند می‌داند که هدف تشکیل بازرسی به این شیوه جدید، توسط صیادشیرازی، صرفاً خدمت بهتر و کمک و یاری فرماندهان بوده.

اتفاقاتی در یگان‌ها رخ می‌دهد، از جمله عملیات فروغ جاویدان منافقین و پاسخ نیروهای انقلابی به آن در عملیات مرصاد، که فرمانده نیرو دو مأموریت را به بازرسی محول می‌کند. نتایج بازرسی اعلام می‌شود و بازرسی اطلاعات را به فرمانده نیرو منتقل می‌کند. فرمانده نیرو نتایج بازرسی را مطالعه کرده و اطلاعاتی را که شخصاً کسب کرده نیز مطابقت می‌دهد. جلسه‌ای می‌گذارد و دستور قبلی خود مبنی بر انتقال پرسنل بازرسی را منتفی اعلام می‌کند:

- بازرسی نشون داد واقعاً چشم و بازوی فرمانده است.

حال دیگر جناب سرهنگ حسنی سعدی، فرمانده نیرو، یار و یاور بازرسی شده است.

- بهترین بازرس‌ها و معتقدترین افراد همین‌ها هستند.

پرسنل بازرسی در مدت زمان کمی خود را به فرمانده نیرو نشان می‌دهند. این نشان‌دهنده آن است که جناب صیادشیرازی بسیار خوب انتخاب کرده و سنجیده عمل کرده است.

\*\*\*

اوایل مردادماه سال ۶۷ است. ما در بازرسی نیرو هستیم. اکثر پرسنل انتخاب‌شده برای بازرسی، منتخبین جناب سرهنگ صیاد و با روحیه ایشان آشنا هستند.

عملیات فروغ جاویدان منافقین و هجوم گسترده آنها آغاز شده است. جنایاتی در اسلام‌آباد و در طول مسیر پیشروی خود مرتکب شده‌اند و حال از اسلام‌آباد به سمت کرمانشاه می‌آیند.

پرسنل بازرسی نیرو با توجه به وظیفه ذاتی خود، همراه فرمانده نیرو در منطقه در عملیات مرصاد، که پاسخ جمهوری اسلامی به فروغ جاویدان منافقین است، حضور دارند و به مناطق مختلف اعزام شده‌اند. من همراه با یک نفر دیگر مأموریت داریم در جاده اسلام‌آباد به کرمانشاه برویم و وضعیت نیروهای خودی مستقر در این منطقه را بررسی کرده و نتیجه را به عرض فرمانده نیرو، جناب سرهنگ حسنی سعدی، برسانیم.

شبانه در همین جاده، با یک دستگاہ خودرو در حرکت هستیم. به منطقه‌ای می‌رسیم که به ارتفاعات چهارزبر یا تنگه چهارزبر معروف است. بر روی ارتفاعات اطراف، نیروهای خودی در بعضی قسمت‌ها و روی جاده آسفالت‌ه خاکریزی احداث کرده‌اند. نیروهای منافقین در آن سوی تنگه پراکنده‌اند و آماده می‌شوند تا هجوم گسترده خود را به طرف کرمانشاه ادامه دهند. شروع به شناسایی در منطقه می‌کنیم. منافقین در سطح وسیعی در منطقه پراکنده‌اند. تعداد زیادی از خودروهای مکانیزه یا زرھی روی جاده به صورت ستون آماده است تا صبح زود حرکتشان را آغاز کنند.

سه چهار ساعتی طول می‌کشد تا وضعیت نیروهای خودی و دشمن را بررسی کنیم. نمی‌توانیم به عقب برگردیم. با بی‌سیم به یگان مستقر در آنجا وضعیت خودی و دشمن را اطلاع می‌دهیم. اجازه می‌دهند در منطقه بمانیم و حداقل یک گروه را سرپرستی کنیم. خوشبختانه حرف‌شنوی و همکاری خوبی با ما دارند.

جناب سرهنگ صیادشیرازی در این زمان سمتی در نیروی زمینی ندارند. نماینده امام در شورای عالی دفاع هستند. منافقین به کمک رژیم بعثی عراق موفق شده‌اند از اسلام‌آباد عبور کنند و به طرف کرمانشاه بیایند. به این فکر هستند تا کرمانشاه را فتح کنند. برادر شمنخانی معاون عملیات و اطلاعات ستاد کل، چگونگی حرکت منافقین را به اطلاع جناب سرهنگ صیادشیرازی می‌رساند. ایشان از طرف ستاد فرماندهی کل قوا عملاً وارد جبهه می‌شود.

سه فروند هلی‌کوپتر می‌بینم که در منطقه ظاهر می‌شوند. هلی‌کوپترها از نیروهای خودی هستند. یک فروند ۲۱۴ و دو فروند کبری یا جت رنجر. هلی‌کوپترها در منطقه بین نیروهای خودی و دشمن، در ضلع شرقی منطقه نبرد به زمین می‌نشینند! با دوربین نگاه می‌کنیم.

- اینها چرا اینجا نشستند؟! هر لحظه دشمن میتونه اینها رو بزنه!

با خودمان تحلیل می‌کنیم و با دوربین نگاه می‌کنیم. جناب سرهنگ صیادشیرازی از هلی‌کوپتر ۲۱۴ پیاده می‌شود. خلبان‌ها پیش او می‌آیند و او منطقه را توجیه می‌کند. اگر کمی غفلت شود، هر سه فروند مورد هدف دشمن قرار می‌گیرند.

یکی دو دقیقه از نحوه عملکرد جناب سرهنگ صیادشیرازی نگذشته که حرکت ستون منافقین روی جاده شروع می‌شود. راننده اولین خودرویی که از منافقین به خاکریز احداث شده روی جاده

می‌رسد، خانم است. خودرو تویوتا وانت است. خانم دیگری در کابین جلو نشسته و سه نفر مرد و دو خانم دیگر هم پشت وانت نشسته‌اند. خودرو به تیرباز مجهز است.

هلی کوپترها از زمین بلند می‌شوند و به پرواز درمی‌آیند. جناب سرهنگ صیادشیرازی داخل هلی کوپتر ۲۱۴ است و دو فروند هلی کوپترهای جنگی کبری را هدایت می‌کند. ستون دشمن توسط دو فروند هواپیمای نیروی هوایی بمباران می‌شود، سپس هلی کوپترها، تانک‌ها و نفربرهای منافقین را شکار می‌کنند و به آتش می‌کشند. جهنمی به پا شد. خودرویی که راننده آن خانم بود، با سرعت به خاکریز می‌زند، ماشین از روی خاکریز می‌پرد و در آن سوی خاکریز واژگون می‌شود. یکی دو نفر از افرادش فوت می‌کنند و بقیه زخمی می‌شوند. راننده در خودرو گیر کرده است. چند نفر از پرسنل خودی به سوی آنها می‌دوند و آنها را به اسارت می‌گیرند. یکی از خانم‌ها با نارنجکی که همراه خود داشت، بلافاصله خودش را منفجر می‌کند. بقیه بلافاصله واری و خلع سلاح می‌شوند. راننده را از خودرو بیرون می‌کشند. منافقین سراسیمه به این سو و آن سو در حال فرار هستند. باقیمانده نیروهای منافقین شروع به عقب‌نشینی می‌کنند. خانم دیگری را به اسارت گرفته‌اند. فرمانده قرارگاه غرب، جناب سرهنگ علیاری، با راننده خود از راه می‌رسد و از ماشین پیاده می‌شود. منافقین را تازه به اسارت گرفته‌اند و ظاهراً خلع سلاح شده‌اند. یک فرمانده منافق می‌آید. دست در سینه خود می‌کند. نارنجکی بیرون می‌آورد. ضامن را می‌کشد و علیاری را بغل می‌کند! قصد دارد او را نیز با خود منفجر کند. راننده علیاری متوجه می‌شود. در یک لحظه، نارنجک را از دست منافق خارج و به آسمان پرتاب می‌کند. نارنجک روی هوا منفجر می‌شود. راننده با ترکش همین نارنجک مجروح می‌شود و سرهنگ علیاری از این سوءقصد نجات پیدا می‌کند. دست و پای خانم را می‌بندند و به عقب صحنه درگیری اعزام می‌کنند و مرصاد، فروغ جاویدان منافقین را در هم می‌کوبد.

مشکلات روحی و روانی زمان جنگ و استرس‌های ناشی از ترکش‌ها و سختی‌های جبهه و جنگ کم بود که می‌گرن هم به آن اضافه شده است. در آن هوای گرم ۴۸ تا ۵۰ درجه اهواز و خطوط جبهه، از شدت گرما داخل ماشین می‌رفتیم، چفیه را خیس می‌کردیم و روی سرمان می‌گذاشتیم تا خنک شویم. چهار سال تداوم این کار باعث سردردهای شدید و مزمن شد. مدت‌های طولانی تحت درمان بودم، اما اثری نداشت.

دچار سردرد می‌گرنی که می‌شوم چند بار از خواب بیدار می‌شوم و در تمام این مدت صحنه‌های جبهه در نظرم تداعی می‌شود و خواب می‌بینم.

خواب محاصره شدن نیروهای خودی توسط دشمن بعثی را می‌بینم. فکر می‌کنم عملیات بیت‌المقدس بود که در مرحله اول برای تکمیل کردن عملیات ناقص شب قبل، وارد عمل شدیم و در پشت نیروهای بعثی قرار گرفتیم. تعدادی از بچه‌ها با گلوله‌های کاتیوشای خودی آسیب دیده‌اند. یگان در سطح وسیعی از منطقه پراکنده شده. نیروهای دشمن در حال عقب‌نشینی هستند و با نیروهای رزمنده خودی مخلوط شده‌اند. خودی و دشمن را در تاریکی شب نمی‌توان از هم تشخیص داد. به یکباره با صدای همسرم از خواب بیدار می‌شوم...



اول مهرماه سال ۶۷ است که من برای گذراندن دوره عالی به مرکز پیاده شیراز می‌روم. در مناطق جنگی آتش‌بس اعلام شده است. دوره عالی پایان می‌یابد، به بازرسی برمی‌گردم و در قسمت مدیریت تست و آزمایشات مشغول به کار می‌شوم، تا سال ۷۲ که به دافوس (دانشکده فرماندهی و ستاد) می‌روم. دو سال دوره دافوس را می‌گذرانم و در تیرماه سال ۷۴ فارغ‌التحصیل می‌شوم. فرمانده نیرو تیمسار سرتیپ دادبین، از هم‌دوره‌ای‌های من است. من برای فرماندهی مرکز پیاده شیراز گزینش شده‌ام. در ستاد نیرو، منتظر پاسخ استعلام ارگان‌ها هستم.

تیمسار دادبین من را احضار می‌کند:

- تیمسار صیادشیرازی شما رو از کجا میشناسه؟

- چطور؟

- شیراز منتفی شد. تیمسار صیاد اصرار داره شما همین امروز در ستاد کل خدمتتون برید. صیاد به من اصرار کرد که شما رو امروز تحویل بدم.

- وقتی به بازرسی اوادم، تیمسار صیاد من رو انتخاب کرد و ارتباط مستقیم با هم داشتیم.

به همراه تیمسار دادبین، به ستاد کل می‌رویم. هنگام نماز ظهر می‌رسیم. نماز را اقامه می‌کنیم و به

اتفاق تیمسار صیادشیرازی به دفتر ایشان می‌رویم. تیمسار صیاد به تیمسار دادبین می‌گوید:

- جناب آرام از امروز اینجا تشریف دارن. کارهای انتقالیشون رو انجام بدید. اینجا [ستاد کل] ستاد

آقا امام زمان (عج) هست. ان‌شاءالله روزی که آقا ظهور کنند، ستاد امام اینجا تشکیل میشه. این افتخار بزرگیه که نصیب هرکسی نمیشه اینجا خدمت کنه.

- من برای جناب آرام شغلی پیش‌بینی کرده بودم.

- من به روحیات آرام آشنا. او خوب میتونه بین ارتش و سپاه وحدت ایجاد کنه. به درد اینجا

میخوره. نامه انتقالیشون رو سریع حاضر کنید.

- درجه سرتیپ دومی آرام رو اقدام کردم و به زودی درجه میگیره. ولی با انتقالش، درجه با مشکل

مواجه میشه.

- من به شما قول میدم همین‌جا درجه آرام رو بگیرم.

روز بعد، رسماً در جمع پرسنل معاونت بازرسی من به سمت رئیس دفتر تیمسار صیادشیرازی معرفی

می شوم:

- جناب آرام همانند اسمش آرام است. ان شاء الله امیدواریم محیطی آرام و سرشار از محبت در این معاونت ایجاد کنه. این از اعتقادات قلبی منه که این روحیه و توان در وی وجود داره. اخلاق و رفتار وی با روحیه برادران ارتشی، سپاهی و بسیجی سازگاری داره و بر همین اساس، من ایشان را انتخاب کردم و امروز معرفی می کنم و قراره به سمت رئیس دفتر من در اینجا انجام وظیفه کنه.

مشغول به کار می شوم. روزانه ده دقیقه جلسه رسمی با صیاد دارم. نظم ایشان واقعاً آموزنده است. نظمی الهی، توأم با آموزش و رأفت و مهربانی. نظمی که حول دقیقه ها و ثانیه ها می چرخد. اگر ساعتی را برای جلسه ده دقیقه ای اعلام کند، نه یک دقیقه زودتر و نه یک دقیقه دیرتر جلسه آغاز می شود.

تیمسار صیاد هم معاون بازرسی است و هم جانشین ستاد کل. من رئیس دفتر معاونت بازرسی هستم. جلسه گزارش روزانه کار معاونت هر روز دقیقاً ساعت ۲:۱۰ دقیقه برگزار می شود.

داخل دفتر می شوم تا گزارش روزانه را ارائه کنم. سلام علیکم می کنیم.

- یک دقیقه زود آمدید! بفرمایید بنشینید تا من این نامه رو امضا کنم و بعد جلسه رو دنبال کنیم.

ساعتم را طوری تنظیم می کنم که دیگر جلسات سر ساعت آغاز و پایان یابند.

\*\*\*

جنگ تمام شده است. وضعیت یگان های نیروهای مسلح برگشته از جنگ خوب نیست. تجهیزات و وسایل آنان بسیار فرسوده است و اعتبارات هم بسیار پایین. هیئت های بازرسی اعزام می شوند و بازرسی را به نحو خوبی انجام می دهند. اسم بازرسی «بازرسی آمادگی رزمی نیروها» است. این از وظایف ستاد کل است که تمام رده ها و یگان های نیروهای مسلح مورد بازرسی قرار می گیرند و وضعیت نیروهای مسلح را از نظر میزان آمادگی رزمی به عرض مقام معظم فرماندهی کل قوا می رسانند که با پیگیری دستورات ایشان، باعث تحول عظیمی در نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران شده است. بعد از شهادت امیر سپهبد صیادشیرازی، مقام معظم رهبری بازدیدی از ستاد کل داشتند. ستاد کل فعالیت ده ساله خود را شرح می دهد و نوبت به گزارش بازرسی می رسد. فرمانده کل قوا فرمودند:

«این بازرسی بسیار خوب و عالی را که باعث تحرک و تحول نیروهای مسلح شد، من فراموش نمی‌کنم.»

\*\*\*

برای بررسی چند موضوع در مرکز عملیات پرسنلی، تیمسار صیاد دستوراتی صادر کرده‌اند و خواسته‌اند تا من شخصاً به حضور رئیس مرکز برسم، چگونگی اقدامات انجام‌شده پیرامون موضوعات مطروحه را بررسی کنم و نتیجه را به استحضار برسانم.

- وقتی به مرکز رفتید، در مورد درجه سرتیپ دومی خودتون هم سوال کنید: چرا نامه معاونت بازرسی رو به کمیسیون ارجاع نکردند؟

به مرکز مراجعه می‌کنم. با هماهنگی رئیس دفتر، خدمت رئیس مرکز می‌رسم. فرش روی زمین پهن است و یک پستی در گوشه‌ای قرار دارد. رئیس مرکز به آن تکیه داده. یک میز عسلی کوچک هم جلو خودش قرار داده و مشغول مطالعه پرونده‌ها است.

سلام می‌کنم و خود را معرفی می‌کنم. مقابل ایشان روی فرش می‌نشینم. سوالاتی در مورد موضوع می‌کنم. رئیس به برخی از سوالات که حضور ذهن دارد، پاسخ می‌دهد و به برخی دیگر با مراجعه به پرونده. در انتها، در مورد وضعیت درجه خودم سوال می‌کنم. پرونده را باز می‌کند. نظریه‌ای که شخص تیمسار صیادشیرازی مرقوم کرده بودند را به طور عمیق می‌خواند.

- آگه شخص دیگه‌ای بجز ایشان می‌نوشت، سریع درجات رو می‌گرفتی، ولی چون صیاد نوشته و شما هم جزو باند ایشان هستی، آگه پشت گوشت رو دیدی، درجات رو هم می‌بینی.

بلافاصله از اظهار لطف ایشان تشکر می‌کنم. خداحافظی می‌کنم و برمی‌گردم.

نتیجه موضوعات را به استحضار تیمسار صیاد می‌رسانم. بدون اینکه در مورد درجه خود چیزی بگویم خداحافظی می‌کنم. می‌خواهم از دفتر خارج شوم.

- در مورد درجه خودتون سوال کردید؟

- تیمسار بزرگوار! من درجه نمی‌خوام. پیگیری نشه بهتره.

- سوال کردی؟ پاسخ چی شنیدی؟

سکوت می‌کنم.

- عین جمله‌ای که ایشان گفتند رو برام تکرار کن.

عیناً جمله را می‌گویم.

- دیگه نیازی نیست پیگیری کنید. من شخصاً پیگیر ترفیع شما خواهم بود.

\*\*\*

دو ماه می‌گذرد. حقوقم قطع شده. نامه احضاریه دادگاه به خاطر فرار از خدمت برایم آمده. من در این مدت چیزی به تیمسار صیاد نگفتم، ولی حالا که نامه آمده، مجبورم به ایشان گزارش بدهم. ماجرا را تعریف می‌کنم. ایشان بسیار ناراحت می‌شود و از حساب شخصی خودش چک می‌کشد و سه ماه حقوق من را یکجا پرداخت می‌کند.

- بعد از اینکه حقوقتون رو گرفتید، برگردونید.

بلافاصله با تیمسار دادیین تماس می‌گیرد:

- چرا این مسئله پیش اومده؟

از ایشان می‌خواهند سریعاً مشکل را حل و فصل نموده و مراتب را گزارش بدهند.

\*\*\*

سال ۷۲ است که تیمسار صیادشیرازی در دانشکده افسری امام علی (ع) موضوع هشت سال تجربیات دفاع مقدس را تدریس می‌کند. هنوز ابتدای کار است. تعدادی از محققین حوزه علمیه و دانشگاه پیشنهاد داده‌اند این عملیات‌های فعلی با عملیات‌های صدر اسلام مقایسه تحلیلی شود. قرار است این موضوع عملی شود. تیمسار صیاد تعدادی از فرماندهان عالی جنگ و پیشکسوتان را دور هم جمع می‌کند. با بررسی اسناد و بررسی میدانی و انتقال هشت سال تجربیات جنگ به نسل آینده، گروه هیئت معارف جنگ به طور خودجوش و غیرسازمانی به فرماندهی معظم کل قوا پیشنهاد می‌شود. ایشان استقبال می‌کند و به تصویب می‌رسد. مقام معظم رهبری به فرماندهان ارتش دستوراتی می‌دهند که هرکدام کمک‌های لازم را بکنند. شخصاً چک یک میلیون تومانی می‌دهند تا کار شروع شود.

روزانه به سراغ گاوصندوق می‌روم تا وسایل را داخل آن بگذارم و هر روز این چک را می‌بینم. به

شوخی به تیمسار می‌گویم:

- آگه این پول رو نیاز ندارید، بدید ما بلدیم خرج کنیم.

- چون امضای مقام عظمای ولایت روی اینه، من این رو تبرکی نگه می دارم و وصول نمی کنم. همین طور بمونه.

\*\*\*

سال ۷۴ است. یک نفر سهمیه تشریف به مکه مکرمه به معاونت بازرسی ستاد کل تعلق دارد. سه بار قرعه کشی انجام می شود. هر سه بار اسم من درمی آید. سال ۶۱ با قضیه مجروح شدنم نتوانسته بودم به حج بروم. پولی که باید برای سفر حج پرداخت کنم کامل نیست. تیمسار صیادشیرازی از من می پرسد:

- آرام! چرا دست دست میکنی؟ هنوز ثبت نام نکردی؟

- مشکل مالی دارم. البته پول دارم، تا به دستم برسه کمی طول میکشه و فرصت سفر از دستم میره. این فرصت را به شخص دیگه ای بدید تا استفاده کنه.

جناب سروان ولدخانی حسابدار شخصی تیمسار صیاد است.

- از حساب شخصی من مبلغ مورد نیاز رو به ایشون پرداخت کنید.

از سفر بازگشته ام. روز جمعه مراسم داریم. تیمسار صیاد هم حضور دارند. کتاب «قلب سلیم» از شهید دستغیب را برایم هدیه آورده و با دستخط مبارکش روی آن چیزی نوشته و در آخر هم نوشته است: «ما کان لله، کان الله له؛ هرکه با خدا باشد، خدا با اوست. تقدیم به برادر ارجمند جناب سرهنگ حاج احمد آرام.»

کتاب دست به دست در خانواده می چرخد و بچه ها هم آن را می خوانند.

از آنجایی که مقید به شرکت در نماز جمعه است، حدود یک ساعت می نشیند.

- من حتماً باید به نماز جمعه برم. به ناهار شما نمی رسم. (به شوخی می گوید) ناهار رو خشکه می گیرم. حتماً ظهر نماز جماعت رو اینجا برگزار کنید.

طبق توصیه ایشان نماز را به جماعت برگزار می کنیم.

برای بازپرداخت آن مبلغ پیش ایشان می روم.

- الان به این پول نیاز داری، مبلغ رو قسط بندی کنید.

و من هم همان طور که ایشان گفته بودند، مبلغ را ماهانه پرداخت می کنم.

\*\*\*

در معاونت بازرسی، همیشه هیئت‌های بزرگی از ستاد کل اعزام می‌شوند. یکبار سه اکیپ ۲۰۰ نفری از بازرسین به نقاط مختلف کشور اعزام می‌شوند که هدایت این سه اکیپ با این تعداد نفرات کار آسانی نیست و به عهده خود تیمسار صیاد است. در این بازرسی‌ها، تا پایین‌ترین رده یگان تحت پوشش بازرسی قرار می‌گیرند.

اعضای مأمور در هیئت‌های بازرسی قبل از اعزام به مأموریت جمع می‌شوند. کلیه اعضاء کاملاً توجه و از نحوه بازرسی و چگونگی مأموریت مطلع می‌شوند.

گزارشی از سربازی، خدمت حضرت آقا رسیده است:

- در فلان پادگان امکانات وجود ندارد. فرمانده پادگان نسبت به فرائض دینی پرسنل زیرمجموعه خود بی تفاوت است. وضعیت پادگان خوب نیست.

حضرت آقا دستور می‌دهند که بررسی شود و نتیجه را خدمت ایشان ببرند. تیمسار صیاد با هر حرکتش تحولی ایجاد می‌کند. به جای اینکه تیمی را به آن پادگان اعزام کند، بررسی‌ها را انجام دهند و گزارش کنند، برنامه‌ریزی دقیقی انجام می‌دهد و پیش‌بینی یک بازرسی غیرمترقبه آنی را می‌کند؛ نه تنها از آن یگان، بلکه کل نیروهای مسلح مستقر در آن استان.

یک هیئت ۴۵ نفره سازمان‌دهی می‌شود. کلیه مقدمات و امکانات لازم تهیه می‌شود. هیئت بازرسی به ۹ تیم ۴-۵ نفره سازمان‌دهی می‌گردد. ۴۸ ساعت قبل از عزیمت هیئت به استان اصفهان، ابلاغیه‌ای تهیه می‌شود و به کل نیروهای مسلح، اعم از ارتش، سپاه، ناجا و ودجا ابلاغ می‌شود مبنی بر اینکه در این تاریخ یگان‌های مستقر در اصفهان بازرسی خواهند شد. تنها اعضای هیئت هدف از بازرسی را می‌دانند. یگان‌های مستقر در منطقه اطلاعی ندارند.

زمان حرکت فرامی‌رسد. تمام برنامه‌ها، از لحظه حرکت تا رسیدن به مقصد، کاملاً پیش‌بینی شده است. اعضای هیئت با یک دستگاه اتوبوس حرکت می‌کنند. برای نماز ظهر به مرقد امام (ره) می‌رسیم. بعد از خواندن نماز جماعت و صرف ناهار، به سمت اصفهان حرکت می‌کنیم. بعد از رسیدن به اصفهان، به منزل امام جمعه اصفهان می‌رویم که از قبل با ایشان هماهنگ شده بود. بعد از پایان سخنرانی امام جمعه، به سمت محل صنایع دفاع می‌رویم و شام می‌خوریم.

- همه به محل استراحت خود برن تا من بیدارشون کنم.
- همه بازرسین می روند. ایشان مشغول کار هستند. همان جا می مانم.
- شما الان مثل بازرس ها هستید! به محل استراحت خودتون برید و استراحت کنید.
- شما استراحت نمی کنید؟
- نه، فعلاً هستم. به موقع استراحت می کنم.
- ساعت ۲ نیمه شب همه فرماندهان از منزل احضار می شوند. به پیک های اعزامی گفته شده به آنها بگویند جلسه ای هست و باید در این جلسه حضور داشته باشند. همه فکر می کنند اتفاق مهمی افتاده، یا جنگی شده! اصلاً فکر نمی کنند بازرسی در کار باشد.
- ساعت بعد از ۳ نیمه شب است. همه را بیدار می کنند. خودش اصلاً نخوابیده بود. داخل سالن جلسه می شویم. همه فرماندهان نیروهای مسلح مستقر در استان حضور دارند. تیمسار صیاد صحبت کوتاهی می کند و می گوید:
- اعضای تیم همه به محل مأموریت خود حرکت کنن و نماز صبح رو داخل پادگان های محل مأموریت بخونن.
- به فرماندهان پادگان ها هم می گوید:
- شما عزیزان پیش من باشید. من همراه شما هستم.
- اعضاء تیم ها از قبل مشخص شده اند. مثلاً تیم هوانیروز، تیم گروه ۴۴ و... همه افراد و بازرسان پیش بینی شده اند.
- راننده فرماندهان، بازرسین رو به داخل پادگان می برن.
- به فرماندهان می گوید:
- به افسر نگهبان اطلاع بدید که این تعداد بازرس میان. اونا رو به داخل پادگان راه بدن.
- بازرسین وارد پادگان می شوند. هنوز شیپور بیدارباش نخورده است. همه پرسنل هنوز خواب هستند.
- فقط عوامل نگهبانی و پاسداری در حال انجام وظیفه هستند. اعضای تیم وظیفه دارند از نگهبانان سر پُست، اماکن و تأسیسات، حاضربرکاری سرویس حمام و دستشویی و... بازدید کلی انجام دهند. همه

به سمت یگان‌ها می‌رویم. یک دستگاه مینی‌بوس از صنایع وزارت دفاع آماده می‌شود و خودشان به همراه فرماندهان به ترتیب از پادگان‌ها بازرسی می‌کنند.

بازرسی انجام می‌شود. خود فرماندهان هم متوجه وضعیت پادگان می‌شوند. بعضی از پادگان‌ها به قدری خوب و منظم هستند که ترفیع درجه می‌گیرند. پادگان مورد نظر هم بازرسی می‌شود. حرف‌هایی که درباره آن زده شده، صحت دارد و موجب تنزیل درجه فرمانده پادگان می‌شود. هیچ‌کس باور نمی‌کرد نامه‌ای از یک سرباز، باعث چنین بازرسی وسیعی شود.

\*\*\*

ستاد کل به پیشنهاد تیمسار صیاد، برنامه‌ای را پیش‌بینی می‌کند و خانواده‌ها را دعوت می‌کند و مراسمی می‌گیرد. تیمسار صیاد با خانواده‌ها و همسران پرسنل صحبت می‌کند. با اینکه از تعداد فرزندان من مطلع هستند، اما باب صحبت را باز می‌کند:

- چند فرزند دارید؟ چند سالشونه؟ وضعیت درسی شون چگونه؟  
از همسران کارکنان هم درباره نحوه رفتارشان در خانه سوالاتی می‌کنند:

- اخلاقشون چگونه؟

همسر من پاسخ می‌دهد:

- راستش رو می‌خواید بدونید؟

- بله.

- آرام تو خونه زود عصبانی میشه.

ایشان مطلبی می‌گوید که همه می‌خندند.

برای ثبت‌نام دخترم در دبیرستان، که به سختی می‌پذیرفتند، از تیمسار صیاد دست‌نوشته‌ای دارم که دخترم را به آن دبیرستان معرفی کرده است. دخترم این دست‌نوشته را کپی کرده و هنوز هم نگه داشته است.

\*\*\*

پدر یکی از همکاران فوت کرده است. مراسم در شهرستان است. ما که مطلع می‌شویم، مراسم تمام شده و روز سوم در پیش است. روحیات تیمسار را می‌دانم. در تمام مراسم شادی و غم پرسنلی که



اینجا همکارش هستند، شرکت می کند. خودرویی آماده می کنیم. ۴-۵ نفر همراه می شویم و حرکت می کنیم.

موقع برگشتن، اعلامیه مراسم هفتم را می گیرم، میان نامه ها می گذارم تا ایشان ببینند. وقتی اعلامیه را می بیند، بلافاصله زنگ می زند. با خود فکر می کنم حتماً خیلی عصبانی شده که شخصاً زنگ زده. - چرا به من اطلاع ندادید؟ من آگه نمیتونستم تو مراسم باشم، یک پیام می فرستادم تا تسلی دل این بزرگوار می شدم. نباید بین هیچ کدوم از پرسنل فرقی باشه. - شما الآن عصبانی هستید.

- جناب آرام! من در طول عمرم عصبی نشدم. خدا نکنه که من عصبانی بشم. این حرکات از من بعیده. من فقط ناراحتم که نتونستم در مراسم دوست و همکارم شرکت کنم. حتماً شب قبل از مراسم هفتم، من رو در جریان بذارید. آگه مشغله کاری نداشته باشم، شرکت می کنم. شب هفتم به ایشان اطلاع می دهم و در مراسم شرکت می کند. - ما از طرف شما حضور پیدا کرده بودیم. لبخند رضایتی می زند:

- این رو از اول می گفتم! خوبه بین هیچ کدوم از پرسنل فرقی نباشد. شما باید همیشه حواست به این مسائل باشه.

\*\*\*

وضو گرفته ام و به مسجد می روم. بعد از نماز از مسجد برمی گردم. متوجه می شوم تیمسار صیاد به دستام نگاه می کند. دلیلش را متوجه نمی شوم. بعد از ناهار، نامه ای را خدمتشان می برم.

- جناب آرام! دستتون حساسیت داره؟

- نه! چطور؟

- دیدم دکمه لباستون بازه، فکر کردم حساسیت دارید، یا دستتون مشکلی داره که نمی تونید دکمه را ببندید.

تذکر هوشمندانه ای است که هیچ گاه فراموش نمی کنم.

\*\*\*

امیر صیاد در ستاد کل، علاوه بر معاونت بازرسی، جانشین ستاد کل هم هستند و مسائل اداری را انجام می‌دهد. به دستور رئیس ستاد به پرسنل ستاد کل ناهار می‌دهند. البته رئیس ستاد هم از حضرت آقا دستور گرفته است. با وجود این، سردار رئیس ستاد دستور داده است برای ناهار از پرسنل نظرخواهی کنند که این کار ادامه داشته باشد یا خیر. چون مسئله اداری است، امیر صیاد پای آن را امضاء کرده است.

در یکی از معاونت‌ها، این نامه خوانده می‌شود. برادری می‌گوید:

- این نظامی‌ها و ارتشی‌ها بخینند. تا وقتی این ژنرال‌های فسیل مغز هستند، وضع ما از این بهتر نمیشه.

یکی دیگر از برادران می‌گوید:

- برو حلالیت بطلب! این موضوع ارتباطی با صیاد نداره! رئیس ستاد دستور داده ناهار بدن. حالا

هم خودش سوال میکنه می‌خواهید ادامه داشته باشه؟

\*\*\*

مشکلات خیلی بر من غلبه کرده است. ناراحت و بی‌حوصله هستم. جلسه روزانه‌ام با امیر صیاد تشکیل می‌شود. سعی می‌کنم در همان یک ربع حرف‌هایم را بزنم. صحبت‌هایم تمام شد. ایشان سوالی می‌پرسد، که نشان می‌دهد از حال و حوصله من مطلع شده است. اگر بخواهم آن را هم توضیح بدهم، حداقل یک ربع دیگر زمان لازم دارم. نگاه به ساعت می‌کنم، یعنی وقت تمام است.

- من امروز وقت دارم، می‌خواهم درددل شما رو گوش کنم.

بیش از دو ساعت با هم حرف می‌زنیم. به دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد. هر جا صحبت تمام

می‌شود و سکوت می‌کنم، دوباره موضوعی را پیش می‌کشد:

- فلان موضوع چی شد؟ فلان کار رو چیکار کردی؟...

مثل اینکه از درون قلبم آگاهی دارد و همه آن مواردی که من را خسته و رنجور کرده، می‌داند.

- من از لحظه اول که شما شروع به صحبت کردی، احساس کردم خیلی خسته و ناراحتی و

مشکلات و ناراحتی‌ها تو سینه شما جمع شده و کم‌کم داره از اون آقای آرام و صبور، فردی رنجور و

ناراحت می‌سازه. برای همین امروز وقت گذاشتم و بقیه برنامه‌هام رو لغو کردم تا شما تمام این مطالب

رو بگی.

نگاهی به ساعتش می کند.

- دو ساعت و پنج دقیقه است که جلسمون طول کشیده. خواستم مطلبی تو دلتون نمونه و سبک بشید. تمام این مواردی که گفتید رو من از قبل می دونستم. حتی شاید برخی از موارد رو به خاطر حیا مطرح نکردید. من همه این مطالب و مصائب و مشکلات را به استحضار مقام معظم رهبری رسوندم. حتی گفتم که ما تو ستاد کل فرماندهی نمی کنیم. آگه بخوایم فرماندهی کنیم، درصد زیادی از کسانی که اینجا خدمت می کنند، شایستگی خدمت در ستاد آقا امام زمان (عج) رو ندارن. من اعتقاد راسخ به مقام عظمای ولایت دارم. ایشان به من امر فرمودند «بایستی ناملايمات را تحمل کنی و صبر داشته باشی.» من هم این فرمان رو با دیده منت پذیرفتم و خیلی راحت اون رو تحمل می کنم و صبر و شکیبایی پیش می گیرم. می دونم تکلیف از من برداشته شده. امروز هم این تکلیف از گردن شما با مطرح کردن مطالب به مسئول و فرمانده تون از گردنتون برداشته شده. میدونم شما هم به مقام ولایت اعتقاد قلبی دارید. برای اینکه راحت مشکلات رو تحمل کنید و صبر داشته باشید، توصیه می کنم این ارتباط رو همواره با مقام ولایت مستحکم کنید. می بینید که تحمل و صبر در مقابل مصائب و مشکلات زیاد میشه و به راحتی میتونید به خدمت خودتون توی ستاد کل ادامه بدید، وگرنه خدمت براتون سخت میشه. و آخرین دیدار من با امیر صیاد به پایان رسید...

\*\*\*

به دلیل ناراحتی سنگ کلیه، در بیمارستان خانواده ارتش بستری هستم. امیر صیاد تماس می گیرد و از وضعیت من می پرسد. قصد دارد به مشهد مشرف شود.  
- به بچه ها گفتم بلیط تهیه کنن، اما نتونستن.  
زمان مصادف است با عید غدیر و تعطیلات. آژانس های مسافرتی شلوغ است. همه بلیطها فروخته شده اند.

- شما یک دوستی تو خیابون نجات اللهی داشتید. آژانس هوایی... البته شما بیمارید. نمیخوام مزاحمتون بشم.  
- نه! او شما رو دوست داره. من رابط بین شما و ایشان هستم.

در این آژانس، عزیزی است که اصلاً امیر صیاد را ندیده، فقط وقتی اسم ایشان را می‌آوریم، برایمان بلیط تهیه می‌کند. از بیمارستان به دفتر آژانس زنگ می‌زنم.

- یک بلیط می‌خوام برای مشتری همیشگی‌تون.

- تیمسار صیاد؟ (با اینکه چند وقتی است که لفظ «تیمسار» جای خود را به «امیر» داده است، اما هنوز عده‌ای از همان «تیمسار» استفاده می‌کنند.)

- بله.

- همه دفاتر بسته شده. کلاً پره. به من یک ساعت مهلت بدید، ببینم میتونم بلیط گیر بیارم؟ هر

ساعتی باشه ایرادی نداره؟

- نه.

یک ساعت می‌گذرد و ایشان تماس می‌گیرد.

- پسرم داشت میرفت مشهد. پروازش رو لغو کردم، به جاش تیمسار صیاد رو نوشتم. اما این مطلب رو به ایشون نگید. بهشون بگید ساعت ۱۱ بلیطشون اوکیه.

با دفتر تماس می‌گیرم و آماده شدن بلیط را اعلام می‌کنم.

دو روز از این قضایا می‌گذرد.

شنبه ۷۸/۱/۲۱: صبح ساعت ۷ قرار است از بیمارستان ترخیص شوم. منتظرم تا پزشک برکه

ترخیصم را صادر کند. رادیو روشن است.

- انا لله و انا الیه راجعون، امیر خستگی‌ناپذیر جبهه‌های حق علیه باطل امروز صبح به هنگام خروج

از منزل به دست عوامل تروریستی منافقین به شهادت رسید.»

دیگر چیزی نمی‌فهمم. به سمت رادیو برمی‌گردم. سرم محکم به لبه درب اتاق می‌خورد و صدا

می‌دهد. پرستار از ایستگاه پرستاری می‌دود:

- جناب سرهنگ چی شد؟

نمی‌توانم صحبت کنم. به رادیو اشاره می‌کنم. صدای مهمه زیادی در بیمارستان به گوش

می‌رسد. پرستاران و بیماران، همه به راهرو آمده‌اند. همه می‌هوتند. برخی گریه می‌کنند.

از یگان خدمتی ماشینی آمده تا من را به منزل ببرد. خبر را که می شنوم دیگر منتظر برگه ترخیص نمی مانم. به سمت خانه راه می افتم. لباس می پوشم. با همان راننده، جلو درب منزل شهید صیاد می آیم. سیل جمعیت را می بینم که جلو در خانه ایشان هستند. همه به سر و سینه می زنند. در مراسم شهادت ایشان، مقام عظمای ولایت هم بوسه بر تابوت ایشان می زنند. سیل خروشان جمعیت در تشییع جنازه ایشان شرکت دارند. پس از رحلت امام (ره) و تا آن زمان، این تشییع جنازه بی نظیر است.

آن چک یک میلیون تومانی که مقام معظم رهبری برای هیئت معارف جنگ داده بودند، پس از شهادت امیر سپهبد صیادشیرازی به دفترشان بازگردانده می شود. خدمت در کنار چنین قهرمانی برایم افتخار بزرگی است. درس های زیادی از سیره عملی این بزرگوار آموختم. از اینکه افتخار هفت سال خدمت در کنار ایشان را دارم، به خود می بالم.

\*\*\*

پنج ماه از شهادت ایشان می گذرد. امیر دیانت فر به سمت معاونت بازرسی ستاد کل نیروهای مسلح منصوب شده اند. مصوبه ترفیع سرتیپ دومی من در تاریخ ۷۸/۷/۸ ابلاغ می شود. معاونت جدید همان خط مشی معاون بازرسی قبلی را دنبال می کند، اما روش اقدامات به نحوی است که همه مطالب مورد نیاز بازرسی و بررسی یک موضوع را پوشش نمی دهد و نکته مبهم و جای سوال در بازرسی ها باقی می ماند.

در این زمان، من به سمت مدیر طرح و برنامه معاونت بازرسی و انجام طرح ریزی سازماندهی و اجرایی بازرسی های میدانی منصوب می شوم و فعالیتم چند برابر می شود. امیر سرتیپ ۲ محمد کوششی، به عنوان رئیس اداره طرح و تجزیه و تحلیل، کمک زیادی در سمت استادی می نماید و درس های خوبی از ایشان آموخته ام و در این سمت نسبتاً موفق هستم.

\*\*\*

آبان ماه سال ۷۸ است. فرماندهی معظم کل قوا می خواهند از ستاد کل نیروهای مسلح بازدید کنند و هر معاونت فعالیت های خود را در قالب نمایشگاه، با حضور حداقل نفرات آن معاونت (حداکثر ۴-۳ نفر) به محضر ایشان ارائه کند. از معاونت بازرسی شخص معاون، جانشین ایشان، رئیس اداره طرح و

تجزیه و تحلیل و بنده افتخار داریم تا هریک بخشی را ارائه دهیم. فعالیت‌های دوران شهید صیاد به استحضار ایشان می‌رسد. فرماندهی کل قوا در بخشی از اوامر خود می‌فرماید:

- فعالیت‌های خوب و مرتب شهید گرانقدر را خوب به یاد دارم.

یک سال از انتصاب امیر دیانت‌فر به سمت معاونت بازرسی ستاد کل نیروهای مسلح می‌گذرد که ایشان تعویض می‌شود و امیر سرتیپ لطفیان (فرمانده سابق نیروی انتظامی) به این سمت منصوب می‌شود. ایشان بخشی از خط مشی‌های قبلی بازرسی را قبول ندارد و اقدام به تهیه طرح نظام جامع بازرسی با خط مشی جدید می‌کند. این طرح حدود یک سال و نیم طول می‌کشد. در این زمان، کار و مشغله کاری من در سمت مدیریت طرح و برنامه بسیار سخت‌تر شده است. هم طرح‌ریزی، هم برنامه زمان‌بندی و سازماندهی هیئت‌ها است و هم اینکه باید در بازرسی‌های میدانی حضور داشته باشم.

با خط مشی که امیر لطفیان در جایگاه معاونت بازرسی ستاد کل دارند، با طرح‌ریزی و اجرای چندین بازرسی میدانی از یگان‌های عمده نیروهای مسلح، گزارش‌ها تقدیم فرماندهی معظم کل قوا می‌شود.

حدود ۲۲ ماه می‌گذرد. امیر لطفیان در نیمه دوم سال ۸۱ تعویض و امیر سرتیپ بهروز سلیمان‌جابه به جای ایشان منصوب می‌شود. در این زمان، انجام بازرسی‌های میدانی برابر خط مشی امیر سپهبد شهید صیادشیرازی برنامه‌ریزی و اجرا می‌شود و طرح نظام جامع بازرسی که توسط امیر لطفیان انجام شده و نیمه تمام باقی مانده و اجرایی نشده، پس از جمع‌بندی جهت سیر مراحل تصویب به سلسله مراتب گزارش می‌گردد؛ اما در نهایت به تصویب نمی‌رسد.

در همین زمان، فرمانده معظم کل قوا مسئله اشرافیت مسئولین به اقدامات و فعالیت‌های زیرمجموعه هر سازمان را مطرح می‌کنند. در همین راستا، ستاد کل نیروهای مسلح کمیته‌ای تحت عنوان اشراف کلی فرماندهی معظم کل قوا را سازماندهی می‌نماید. هر قسمت وظیفه دارد اقدامات و فعالیت‌های یک ساله خود را در پایان هر سال در قالب فرمت خاصی جمع‌بندی نموده و در اختیار کمیته اشراف ستاد کل نیروهای مسلح قرار دهد. کمیته فعالیت‌های هر قسمت را بررسی و ارزیابی می‌کند و پس از جمع‌بندی نهایی، مراتب به محضر فرماندهی معظم کل قوا تقدیم می‌گردد. در معاونت بازرسی، جمع‌بندی این موضوع به اداره طرح و تجزیه و تحلیل، به ویژه مدیریت طرح و برنامه، محول گردیده

است. امیر کوششی رئیس اداره تجزیه و تحلیل معاونت بازرسی با حفظ سمت، در کمیته ستاد کل نیروهای مسلح به عنوان نماینده بازرسی منصوب می‌گردد.

اوایل سال ۸۳ است. امیر سلیمان‌جاه از سمت معاونت بازرسی تعویض و امیر سرتیپ عطاءالله صالحی به این سمت منصوب می‌شود. در این زمان، دو مورد بازرسی عمده در اجرای دستور فرماندهی معظم کل قوا از نیروهای مسلح و بسیج طرح‌ریزی و اجرا می‌گردد. در کمیته اشراف، فرد دیگری تحت عنوان نماینده بازرسی به طور ثابت تعیین و معرفی می‌شود. متأسفانه ایشان در زمان شهید صیاد چندان مورد توجه نبود و معاونت‌های بعدی بازرسی نیز چندان او را به کار نمی‌گیرند. به این جایگاه که رسید، برای کم جلوه دادن فعالیت‌های من و بازرسی، شروع به اشکال‌تراشی در فرمت‌های تکمیل شده معاونت بازرسی می‌کند. معاونت بازرسی در سال‌های ۸۲ تا ۸۴، رتبه اول تا سوم را در کمیته اشراف ستاد کل کسب کرده است؛ اما با این کار رتبه بازرسی در سال ۸۵ در سطح ستاد کل به یکی به آخر تنزل پیدا می‌کند. شخص معاون بازرسی آن را به حساب کم کاری من گذاشته و اشکال‌تراشی‌های بی‌مورد وی را قبول نمی‌کنند. این فرد گزارشی تهیه می‌کند مبنی بر اینکه بنده حد خود را رعایت نمی‌کنم؛ و از طریق بازرسی به حفاظت ارسال می‌کند.

اواخر سال ۸۳ است که امیر کوششی به عنوان کمیته اشراف فرماندهی معظم کل قوا به دفتر فرماندهی معظم کل قوا منتقل می‌شود و بنده به جای ایشان در سمت رئیس اداره طرح و تجزیه و تحلیل منصوب می‌شوم و با حفظ سمت، در کمیته اشراف ستاد کل انجام وظیفه می‌کنم. اواخر سال ۸۵ نیز امیر سرتیپ پورشاسب به جای امیر صالحی به سمت معاونت بازرسی منصوب می‌شود.

\*\*\*

خردادماه ۸۸، بنا به درخواست خودم و با توجه به بند «ج» جانبازی، بازنشسته می‌شوم. منزل تعاونی‌ام را تحویل گرفتم. شش ماه می‌گذرد و من مشغول بازسازی آنجا هستم. برادرم مؤسس شرکت آموزشی کیهان راه پژوهش است. شرکت زیر نظر وزارت راه و ترابری وظیفه دارد برای همه رانندگان بین شهری (کامیون، کامیونت، اتوبوس، مینی‌بوس، تاکسی) ۶۰ ساعت آموزش بدو خدمت (قوانین و مقررات حمل و نقل جاده‌ای، اخلاق حرفه‌ای رانندگان، اصول حرفه‌ای مهار بار، حمل مواد

خطرناک، مشخصات وسیله نقلیه حمل بار و... بگذارد. اساتید این دوره‌ها بعد از گذراندن یک دوره آموزشی کوتاه‌مدت ۴۵ روزه در دانشگاه علوم انسانی و مطالعات اجتماعی جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، و اخذ قبولی در آزمون کتبی، به طور عملی دروس را در کنفرانسی با حضور تعدادی از اساتید ارائه می‌دهند و در صورت قبولی، با دریافت گواهینامه استادی از وزارت راه و ترابری، از طریق این شرکت، در کلیه نقاط تهران مشغول تدریس می‌شوند.

من این مراحل را طی کرده‌ام و به تدریس قوانین و مقررات حمل و نقل جاده‌ای و اخلاق حرفه‌ای مشغولم.

نیمه دوم سال ۹۰، امیر سرتیپ ناصر آراسته من را احضار می‌کنند. در قسمت آموزش «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» در کنار سایر هم‌زمانم مشغول انجام وظیفه می‌شوم. با برنامه‌ریزی‌های مناسب، مدیریت آموزش وظیفه در مراکز آموزش وظیفه اجا (دانشجویان فوق‌دیپلم تا دکتری) با هدف انتقال هشت سال تجربیات دفاع مقدس و ایثارگری‌های مردم و نیروهای مسلح به نسل جوان، با رویکرد ارتش جمهوری اسلامی ایران، با به‌کارگیری فرماندهان عالی جنگ و پیشکسوتان هشت سال جهاد و شهادت، که خود در صحنه‌های نبرد حضور فعال داشته‌اند، به عهده بنده واگذار شده و این آموزش‌ها را اجرایی می‌کنم. سالانه بالغ بر ۵۰ هزار نفر از دانشجویان فوق‌دیپلم تا دکتری این آموزش‌ها را طی می‌کنند.

\*\*\*



تهران: ۱۳۹۴

در معارف جنگ، مشغول کار هستم. دومین مأموریت میدانی در مرکز آموزشی شهید خضرائی نهاجا انجام شده است. حدود ساعت ۱۱:۳۰ روز دوشنبه دوم آذرماه است. از جنوب به شمال اتوبان امام علی(ع) در حال برگشت به هیئت معارف جنگ هستیم. داخل خودرو نشسته‌ام و مطالعه می‌کنم. با صدای ناگهانی ترمز ماشین، به خود می‌آیم. با سر جراحی شده، محکم به شیشه اتومبیل می‌خورم و شیشه می‌شکند. به پزشک مراجعه می‌کنم، اما خدا را شکر اتفاق خاصی نیفتاده.

به یاد خوابم می‌افتم و صدای شهید صیاد در گوشم طنین‌انداز می‌شود:

- خداوند به واسطه قمر بنی‌هاشم، شما را شفا داده!

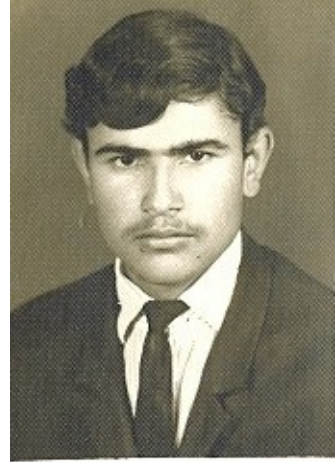
اینک الحمدلله، با یک چشم سالم، در معارف جنگ که به نام صیاد دل‌ها - شهید سپهد علی صیادشیرازی - مزین شده، مشغول به خدمت هستم.



## تصاویر



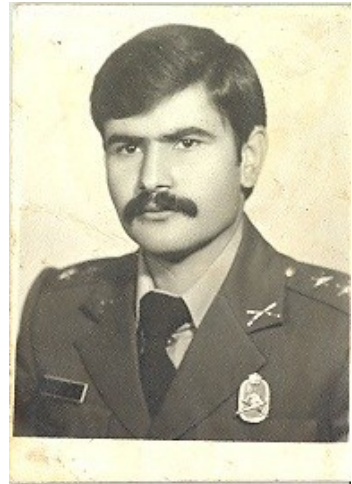
سال سوم دانشکده افسری



دوران دبیرستان



سروانی



ستوان یکی



اردوگاه پلور زمان دانشجویی



اردوگاه پلور



از راست به چپ بترتیب عبارتند از: محمود فنبری (هوانی) احمد حسینی (خلبان) علی علوی (آجودانی) روح افزا (دریائی) محمد خلیلی (هوانی) حبیب الله سیاری (دریائی) صفر اکبرپور (پیاده) سلطانی (آلمان) حبیب الله یستام (هوانی) گشتاسبی (دریائی) داراب کریمی (پیاده)

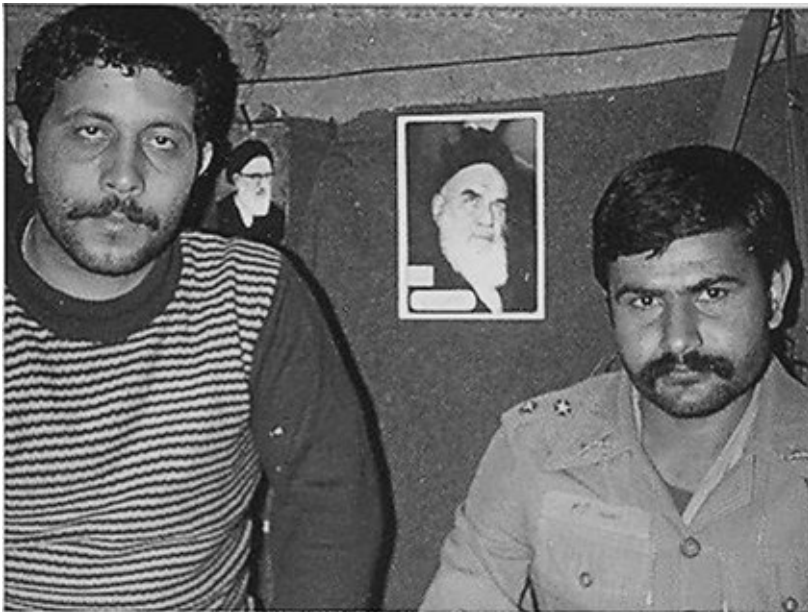
دانشکده افسری، سال ۱۳۵۵ اردوگاه جنگل



منطقه دزفول پل کرخه در جلو مواضع عراق - ۵۹/۹/۲۵  
از راست: بهنوش، سرباز خلیج، آرام، سعیدی، استوار سعیدی



دسته خمپاره‌انداز ۲۰ مم در ارتفاعات غرب رودخانه کرخه در عملیات ۹ آبان



در داخل سنگر در حال استراحت با یکی از دوستان - ۶۰/۱۱/۱۱



گروهبان کاکاسلطانی - سرباز خلیج - محمدخانی - شهید حاجوی - ستوان آرام



در حال دیده‌بانی قبل از شروع عملیات فتح‌المبین  
کانال هندلی - ۶۰/۱۲/۱۵



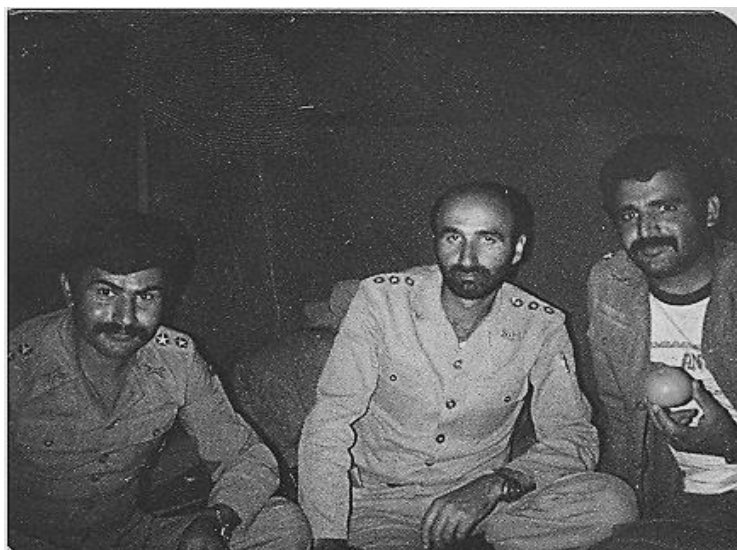
منطقه عملیاتی فتح المبین سایت ۴ به هنگام صرف نهار فرمانده گروهان و معاون گروهان در کنار هم رزمان خود

شماره ۱ - استوار غفوری فرد معاون گروهان شماره ۲ - سرباز علی غنی معلول جنگی شهریار

شماره ۳ - ستوان آرام فرمانده یگان شماره ۴ - سرباز خزانی

شماره ۵ - شهید گروهیان حاجوی شماره ۶ - سرباز محمودی بسیجی اصفحانی

شماره ۷ - سرباز حیدری اهل گرمسار شماره ۸ تا ۱۳ بسیجیان و جهادگران ماموریه گروهان



در منطقه عملیاتی فتح المبین غرب رودخانه کرخه بترتیب از راست به چپ

۱- ستوان سوم سعیدی فرمانده دسته

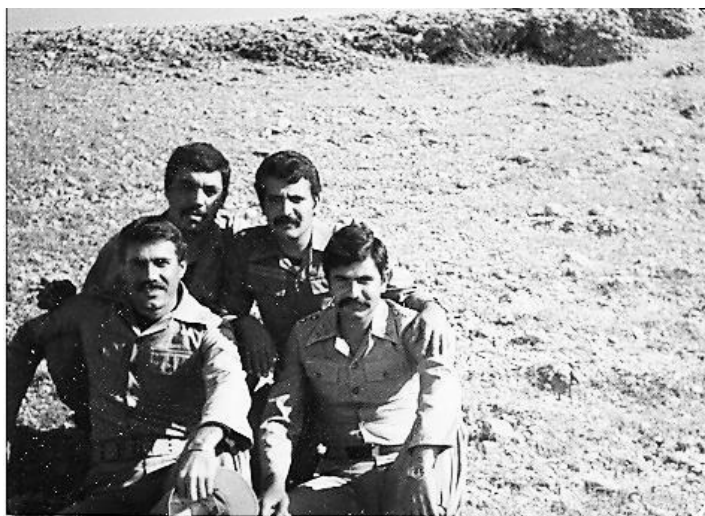
۲- سروان امینی که در تاریخ ۶۰/۲/۱۱ شهید شده است افسر مخایرات

۳- ستوان دوم آرام فرمانده گروهان





منطقه عملیاتی فتح المبین غرب رودخانه کرخه



منطقه عملیاتی فتح المبین بعد از عملیات منطقه سایت ۵ منطقه دوسلک  
یترب از راست به چپ: ستوان آرام فرمانده گروهان ، ستوان سعیدی معاون  
گروهان ، ستوان رسولی فرمانده گروهان همجوار ، گروهان دسته گروهان همجوار



بررسی منطقه عملیات توسط تعدادی از فرماندهان قبل از عملیات  
رمضان در حوالی پاسگاه ذید عراق



در عملیات رمضان شلمچه :  
بترتیب از راست به چپ: ستوان آرام - روحانی بسیجی - سرباز غلامعلی  
خزانی راننده موتور حمل مجروح



به ترتیب از راست:

استوار ساجدی ، سرباز زین العابدین جرموق اهل مرنند ، ستوان آرام



ایستاده از راست: سرهنگ شیبانی ، سرهنگ علیاری ، حجت الاسلام ربانی ، سرهنگ صبوری.  
نفرات نشسته از راست: ستوان آرام ، سرباز شیرینی . پادگان زرهی دزفول ۶۱/۱۱/۱۴



دزفول ۱۳۶۱/۱۱/۲۵



لشکر ۵۸ ذوالفقار در منطقه عملیاتی ابوغریب



لشکر ۵۸ ذوالفقار در منطقه عملیاتی ابوغریب



آماده کردن گردان قدس لشکر ۵۸ ذوالفقار  
جهت بازدید فرمانده نیرو (سرهنگ صیاد شیرازی)



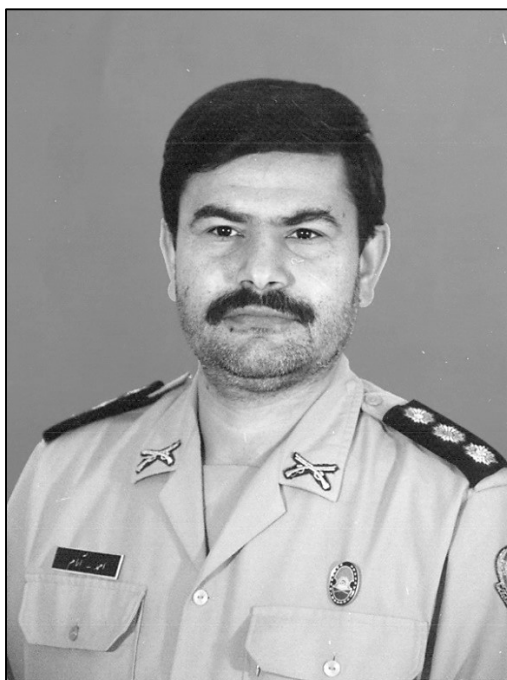
بازدید فرمانده نیرو (سرهنگ صیاد شیرازی) از گردان قدس لشکر ۵۸ ذوالفقار . تپه‌های ابوغریب  
سرهنگ صیاد شیرازی ، سرهنگ رحیم رحمانی ، سرهنگ ذوالنوری ، سرهنگ حیدری ، ستوان آرام  
تپه‌های ابوغریب ، ۱۳۶۲/۱/۲۰



سمینار فرماندهان و بازرسی در سال ۶۳ در مشهد مقدس

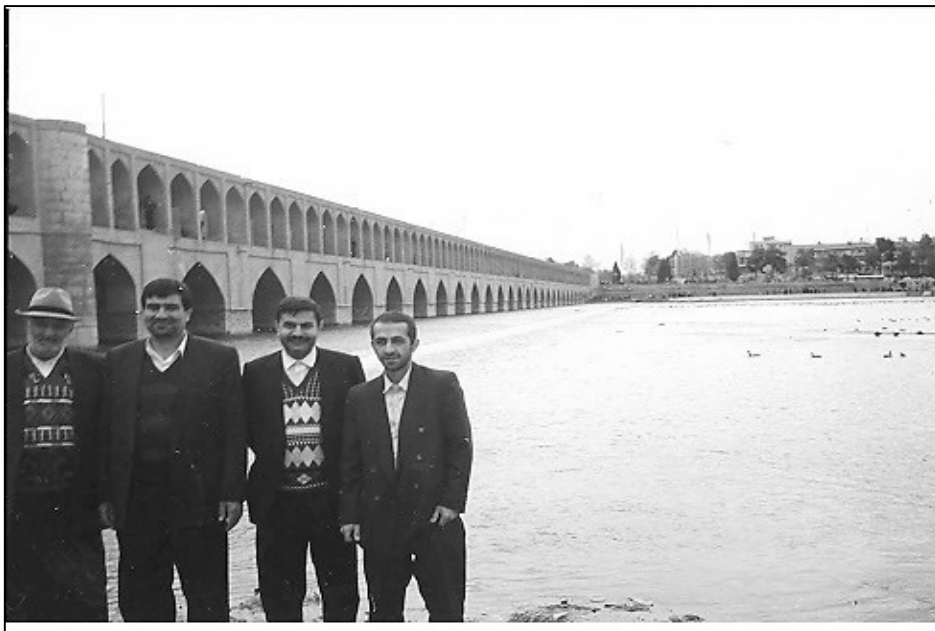


سال ۱۳۷۲ دوره دافوس آجا به همراه دانشجویان و اساتید در منطقه پرندک تهران



با درجه سرهنگی





احمد آرام در معیت پدر و برادر بزرگتر در اصفهان

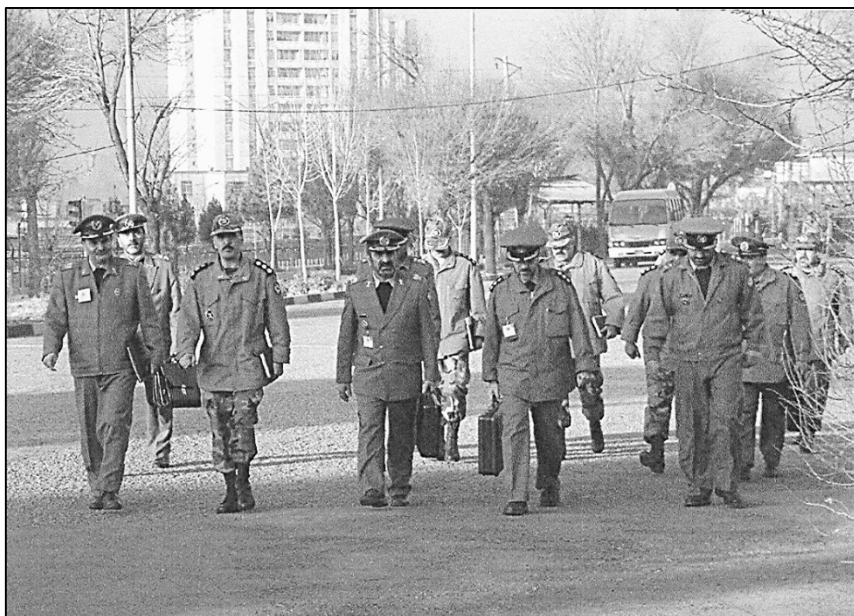


سال ۱۳۷۴ در منطقه دزفول





با درجه سرتیپ دومی



بازدید از مرکز آموزشی مخابرات نزا جا به عنوان رئیس تیم بازرسی



بازدید از مرکز آموزشی مخابرات نزاچا به عنوان رئیس تیم بازرسی



## نمایه

ب	آ-۱
بانہ: شہر، پادگان ۵۴، ۵۱، ۴۸، ۴۷، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۹	ابوغریب ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۵۹
۵۵	اردوگاہ پلور ۱۸۸
بدرخانی: سریاز ۱۴۱، ۱۴۰	اردوگاہ جنگل ۱۸۹، ۱۵
برگزیدہ: سرہنگ، فرماندہ ۲۲	اردوگاہ کوهستان ۱۹، ۱۸
بصرہ ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶	اسلام آباد ۱۶۶، ۱۶۵
بنی صدر: ابوالحسن ۸۵	اصفہان ۱۵۹، ۱۵۵، ۱۳۶، ۱۳۴، ۹۰، ۷۵، ۷۱، ۴۸، ۲۱
بولدوزر ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۵، ۱۰۴، ۸۳، ۸۱، ۸۰، ۷۳	۲۰۰، ۱۷۵
۱۱۱، ۱۱۳، ۱۶۳	افسریہ ۲۷
بہادری: سروان ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۲۹	امامزادہ ہاشم ۲۰
بہنوش: سروان ۱۸۹، ۱۰۲	اندیمشک ۱۰۴، ۹۲، ۸۹، ۷۹، ۷۵، ۷۰، ۶۷، ۶۵، ۵۷
بیان: پروفیسور، فرماندہ ۲۲	۱۲۷
بی سیم پی آر سی: ۷۷: ۱۳۴	اوج تپہ: گروہبان، شہید ۹۱، ۹۰، ۸۸، ۸۶، ۷۹، ۷۸
بیمارستان آتیہ ۲۴	۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۰۲، ۱۰۱، ۹۴، ۹۳، ۹۲
بیمارستان امیراعلم ۱۵۵	۱۲۴، ۱۲۲، ۱۱۹
بیمارستان کسری ۱۰	اھواز ۱۶۸، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۳۳، ۱۳۱، ۱۳۰، ۶۷
بیمارستان محب مہر ۹	ایستگاہ راہ آہن ۱۳۱، ۵۷
پ	
پادگان دوکوهہ ۹۹	آبادان ۱۵۵، ۱۳۰، ۸۵
پاسگاہ زید ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۳، ۱۴۲، ۱۳۶	آتشبار توپخانہ ۴۷
پاسگاہ شلمچہ ۱۵۱، ۱۳۷، ۱۳۶	آراستہ: ناصر، سرہنگ، سرتیپ ۱۵۶، ۱۱۷، ۹
پتروشیمی عراق ۱۳۷	۱۸۴، ۱۶۴، ۱۶۱، ۱۵۷
پل کرخہ ۷۵، ۷۰، ۶۹، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸، ۵۷	آریابا: قلہ ۵۳، ۵۲، ۵۱، ۴۵، ۴۴، ۹
۱۰۶، ۱۱۷، ۱۸۹	

پل هفت دهانه ۷۴،۱۰۰	حجتی: حاج غلامحسین، مقنی، شهید ۹،۱۰۶
پوررضایی: ستوان ۸۶،۸۷	۱۰۷،۱۱۳،۱۱۵،۱۱۹،۱۲۰،۱۲۱،۱۵۴،۱۵۵
پورشاسب: عبدالعلی، سرتیپ ۱۸۳	حسینی سعدی: حسین، سرهنگ، سرلشکر ۱۰۷
ت	۱۵۴،۱۵۶،۱۶۴،۱۶۵
تانک تی ۷۲: ۱۴۳	حشمتیه ۲۷
تپه چشمه ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۷۹، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۳، ۶۲، ۹	حکومت نظامی ۴۰، ۳۵، ۳۴، ۲۹، ۲۷، ۲۳، ۲۲، ۱۱، ۷
۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۵، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۲۶	۴۲
تفضلی: ستوان وظیفه ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۱، ۸۸، ۷۵	خ
تفنگ ام ۱۰۶م ۱۰۳، ۱۰۲، ۶۲، ۴۵	خامنه‌ای: سید علی، آیت الله ۳، ۵، ۹۸
تک ۲۳ مهر ۱۰۲، ۷۵، ۷۴، ۷۰، ۶۹، ۶۷، ۶۲، ۵۹	خرم شهر ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۳، ۱۳۱، ۱۳۰
توپ ۱۰۵م ۵۵	خرولی: ارتفاعات ۶۶، ۶۵
توپ ۷۵م ضد هوایی ۱۳۳	خلج: سرباز ۱۹۱، ۱۸۹، ۹۱، ۹۰
تهران ۳۱، ۳۰، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۲، ۱۳، ۱۲، ۱۰، ۹، ۷	خلعتبری: سرلشکر ۲۱
۴۱، ۴۶، ۵۵، ۵۶، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۹	خمپاره انداز ۱۲۰م ۷۰، ۵۵، ۶
تپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه ۱۲۹، ۷۶	خمپاره انداز ۸۱م ۸۹، ۴۱
تپ ۲ لشکر ۹۲: ۱۲۹	خوزستان ۶۳
تپ ۲ لشکر گارد ۲۷	د
تپ ۳۷ زرهی ۱۲۹، ۱۲۶	دادبین: احمد، سرتیپ ۱۷۲، ۱۶۹، ۲۲
تپ ۵۵ هوابرد شیراز ۷۹، ۷۶	دارخوین ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۰
تیربار ۱۲۵، ۱۱۶، ۱۰۱، ۹۰، ۷۹، ۷۸، ۶۴، ۴۹، ۴۴، ۴۳	دانشکده افسری ۲۳، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۴، ۱۳، ۱۱، ۷، ۶
۱۳۶، ۱۵۱	۱۸۹، ۱۸۷، ۱۷۲، ۴۲، ۲۹
ج	دانشگاه امام حسین (ع) ۲۲
جاده اهواز - خرم شهر ۱۳۳، ۱۳۱، ۱۳۰	دانشگاه تهران ۱۸۴، ۳۱، ۳۰
چهارراه قصر ۴۱، ۲۸، ۲۷	دزفول ۱۲۷، ۱۲۰، ۱۱۶، ۱۰۶، ۱۰۴، ۹۶، ۷۰، ۶۷، ۵۸، ۹
حاجوی: گروهبان، شهید ۱۹۱، ۱۴۰	۲۰۰، ۱۹۶، ۱۹۵، ۱۸۹، ۱۲۸
	دشت عباس ۱۵۹، ۱۲۹، ۱۲۶

ستایش: سرباز ۱۰۳، ۸۲	دلاوری: ستوان ۲۹، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۸، ۴۰
سعیدی: استوار ۱۸۹	دوسلک ۱۲۸
سلیمانجاده: بهروز، سرهنگ، سرتیپ ۶۱، ۵۷، ۴۴	دهلران ۱۲۹، ۱۲۷، ۱۱۷، ۱۰۱، ۹۲، ۸۹، ۷۹، ۷۴
۱۸۳، ۱۸۲، ۱۰۷، ۹۶، ۸۶، ۶۵	دیانت‌فر: اکبر، سرتیپ ۱۸۱، ۱۸۲
سهره قهوه‌خانه ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۰۱، ۶۱	ر
سیاری: حبیب‌الله، دریادار ۲۲	راه آهن ۱۳۱، ۷۱، ۵۷، ۱۱
سیدکان: شهر عراق ۱۶۲	رحمانی: رحیم، سرهنگ، سرتیپ ۲: ۱۹۸، ۱۵۹
ش	رحیمی: ستوان ۴۴
شاوریه: ارتفاعات ۱۲۶، ۸۱، ۷۶	رزمی: علی، سرهنگ، سرتیپ ۲: ۱۱۶، ۱۰۷
شلمچه ۱۵۵، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۶	رسولی: ستوان ۱۴۴، ۱۰۸، ۱۰۵، ۴۷، ۴۶، ۴۴، ۲۳
شمخانی: علی، سردار ۱۶۶	رود دجله ۱۵۱، ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۷
شوش دانیال ۱۲۶، ۹۷، ۸۶، ۶۷، ۵۸	رود فرات ۱۵۱، ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۷
شهری ۱۱، ۷، ۶	رودخانه کارون ۱۳۳، ۱۳۱، ۱۳۰
شیخ‌الاسلامی، سرتیپ ۲۱	رودخانه کرخه ۱۰۴، ۱۰۰، ۸۶، ۸۴، ۷۴، ۶۲، ۵۹، ۵۸
ص	۱۹۳، ۱۹۰، ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۰۵
صدوقی: آیت‌الله، شهید ۱۰۶، ۸۵	روستای طراز ناهید ۶
صمدی: ستوان وظیفه ۸۶، ۷۵	ز
صیادشیرازی: علی، سپهبد، شهید ۵۶، ۲۳، ۹، ۵، ۷	زندان قصر ۴۰
۱۶۴، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۵۸، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۳	س
۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۶۵	ساوه: شهر ۲۵، ۱۲، ۷، ۶
۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴	سایت ۴ و ۵ نیروی هوایی ۶۵، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۸
۱۹۸، ۱۹۷، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲	۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۰۱
ط	سبزآب: اندیمشک ۸۴، ۷۴، ۵۸، ۵۷
طالقانی: آیت‌الله ۳۹	سبلان ۳۲
طباطبایی: ستوان وظیفه ۱۳۶، ۱۱۷، ۸۸، ۷۵	ستاد کل نیروهای مسلح ۱۷۳، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۶، ۶
طلائی ۱۴۰، ۱۳۶	۱۸۳، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۷۹، ۱۷۸، ۱۷۴

ظ	ظهیرنژاد: قاسمعلی، سرتیب ۹۷
ع	عشرت آباد ۲۷
	علیاری: یعقوب، سرهنگ ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۷
	۱۹۵
	علی آباد قم ۲۷، ۴۲
	عملیات بیت المقدس ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۳۹، ۱۳۶، ۱۳۰، ۹
	۱۶۸
	عملیات ثامن الائمه (ع) ۱۴۱
	عملیات رمضان ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۱
	عملیات شکست حصر آبادان ۸۵، ۱۳۰
	عملیات طریق القدس ۱۴۱
	عملیات فتح المبین ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۱۶، ۱۱۳، ۱۱، ۹
	۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۱، ۱۵۴، ۱۹۱، ۱۹۳
	عملیات قادر ۹، ۱۶۱، ۱۶۲
	عملیات مرصاد ۹، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۷
	عملیات والفجر مقدماتی ۱۵۸، ۱۶۱
	عملیات والفجر ۱: ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
ظ	غفاری: رفیع، استوار ۸۱، ۸۲
ف	
	فائزی: فرمانده ۲۲
	فکه ۱۵۸، ۱۵۹
	فلاحی: ولی الله، سرلشکر، شهید ۸۵، ۱۰۶
ق	
	قرارگاه قدس ۱۳۹
	قرارگاه نصر ۱۳۹، ۱۳۵، ۱۳۳، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۲۶، ۱۲۳
	قم: شهر ۲۷، ۴۲، ۵۷
	کاتیوشا ۱۶۸، ۱۳۵
	کارخانه چیت سازی ۱۱
	کاکاسلطانی: گروهبان ۸۸، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۹۱
	کانال هندلی ۸۷، ۸۵، ۸۴، ۷۳، ۶۳، ۶۲، ۵۸، ۵۷، ۹
	۱۹۱، ۱۲۴، ۱۲۱، ۱۰۵، ۱۰۴
	کرمانشاه ۱۶۶، ۱۶۵، ۹۵
	کشمیری ۳۸، ۴۰
	کوششی: محمد، سرتیب ۱۸۳، ۱۸۱
	کوشک ۱۳۹
گ	
	گردان ۱۳۱ پیاده ۵۵، ۶۵، ۶۶، ۸۶، ۱۱۷
	گردان ۱۳۸ پیاده ۴۳، ۵۷، ۶۸، ۸۴
	گردان ۱۴۰ پیاده ۲۸، ۴۲، ۵۷، ۸۶
	گردنه قوچک ۳۵، ۳۶، ۴۲
	گلستانه: هادی، سرهنگ ۲۸، ۳۴، ۴۰
ل	
	لشکر ذوالفقار ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۶۱، ۱۵۷، ۶
	لشکر گارد ۷، ۲۷
	لشکر ۵۸: ۱۵۹، ۱۶۰
	لطفیان: سرتیب ۱۸۲
	لطیفی: سرلشکر ۱۴، ۱۵

هورالعظیم ۱۳۶،۱۳۹

ی

یگان مهندسی ۱۰۸،۱۰۵،۱۰۳،۷۴،۵۹

یوسفی: ستوان، شهید ۹۵،۹۳،۹۲،۹۰،۸۸،۸۷،۸۶

لودر ۱۱۳،۱۱۱،۱۱۰،۱۰۹،۱۰۸،۱۰۷،۱۰۴،۸۳،۸۰

۱۶۳،۱۵۰،۱۴۷،۱۴۶،۱۲۶،۱۲۵

م

محمدخانی: رزمده ۱۹۱

مرکز پیاده شیراز ۱۶۹،۲۱

مقصودی: سرلشکر ۱۲۹،۱۵

مکه ۱۷۳،۱۵۵،۱۵۴،۲۸

موشک تاو ۸۲،۸۱

موشک مالیوتکا ۱۳۴،۶۳،۶۱

میدان خراسان ۴۱،۲۹

میرحسینی: کاظم، سروان، سرتیپ، شهید ۱۰۶

۱۰۷

ن

نادری: دکتر ۱۰

ناظمی: فضل الله، سرتیپ ۴۰،۲۸،۲۷

نزاکنی: ستوان ۴۴

نیروی زمینی ارتش (نزاچا) ۱۵۵،۱۳۰،۸۵،۲۲،۵

۲۰۲،۲۰۱،۱۶۶،۱۶۳،۱۶۲،۱۶۱،۱۵۷،۱۵۶

نیکفرد: علی، سرهنگ، سرتیپ ۱۴۵

و

ورشوساز: زین العابدین، سرهنگ ۶۲،۶۱

ه

هاشمی: سید حسام، سرتیپ ۹

هلی کوپتر ۲۱۴: ۱۶۷،۱۶۶

هلی کوپتر جت رنجر ۱۶۶

هلی کوپتر کبری ۱۶۷،۱۶۶



# **Aram sokhan begou**

**The Memories Of  
Brigadier general Ahmad Aram**

**Written by:  
Elahe Amuzgar**

**War Cognizance Committee Of  
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**